

نویسنده: افسون امینیانی



زمان قندک  
DLROMAN.IR



DLROMAN.ir

رمان قندک | افسون امینیان کاربر انجمن قصه سرا

به نام خدایی که عشق را همراه آدم و حوا آفرید.

تقدیم به تمامی عاشقان

" مقدمه "

زندگی ما آدمها پراز قصه های ریز و درشته که اگه بخوایم سفره ی دلمون رو پهن کنیم همیشه  
مثنوی هفتاد من...!

قصه هایی که نخونده گوشه ی ذهنمون میمونه و فقط گاهی اونها رو دوره میکنم.  
وقتی از سر تفریح سنگی رو تودل یه دریاچه ی ساکت و آروم پرت کنی ...اول دایره های کوچیکی  
درست میشه و به دنبال اون دایره های بزرگ و بزرگ تر...  
و این دایره ها اونقدر بزرگ میشن که یادت میره سنگ ریزه رو دقیقا کجا پرتاب کرده بودی...  
توی زندگی ما آدمها هم تصمیم های کوچک اما تاییر گذارمون حکم همون سنگ ریزه رو داره که  
توی دل روزگارمون پرتاب میشه...و به دنبالش اتفاقات ریز و درشت توی دل هم جون میگیرند ...  
تصمیم هایی که نه تنها مسیر زندگیمون بلکه حتی همسفر هامون رو هم عوض میکنه...  
و برای او همه چیز از آخرین روز تابستان شروع شد.  
همان روزی که بچه های مدرسه ایی عزای اول مهر فردایش را دارند و آفتاب تابستانی پر قدرت بر  
سر زمینی ها میتابد.

همان طور که طبیعت خود را برای آغازی فصلی سرد آماده میکرد ...  
برای او هم فصل جدیدی از زندگی آغاز شد.

" فصل اول "

باید قیدش را می زد و عطایش را به دست لقایش میسپرد .

دست های کوچک نبات را میان دستش فشرد و برای سومین بار پله ها را در پیش گرفت.  
و وقتی با قدمهای خسته به طبقه ی دوم رسید دیگر نمی دانست در خان چندم گیر کرده است...! و چند خان دیگر پیش رو دارد...؟

رستم کجا بود تا درمقابل صبوری این رستمی بی یال و کوپال قرن خاضر لنگ هایش را پهن کند .  
که می بایست برای کوچک ترین کارها کفش آهنی به پا می کرد و زره اراده اش را راسخ تر بر تن می پوشاند.

گویی روی دایره ایستاده بود که هرچه میدوید باهم به نقطه ی اول می رسید.  
نگاهی به صورت خسته ی نبات انداخت که چانه ی مقنعه ی صورتی رنگ مدرسه اش کج شده و تا جایی حوالی گوشش بالا آمده و موهای صاف و لختش روی پیشانی ریخته و خستگی میان صورتش اتراق کرده بود.

اما باز بی گله و شکایت پا به پایش می آمد ،تا به خواسته اش برسد.  
اصلا این چاله ایی بود که بابا حمید و مامان فیروزه اش سالها پیش ،همان زمان که به دنیا آمده بود  
برایش کنده بودند...!

با انتخاب این نام عجیب...!

آخر «قندک» هم شد اسم...!

کدام پدر و مادری اسم دختر شان را قندک می گذارند که حالا قامت او به این نام مزین شده بود.  
کاشکی اصلا پدیده ایی به اسم جو گیری وجود نداشت تا پدر و مادرها به محض دیدن فرزند  
دلبندها و صورت شیرین او اولین اسم که به ذهنشان می رسد روی او بگذارند.

دبستانی که بود ،به واسطه ی نام خاصش میان همکلاسی ها سوسکه داشت و هر وقت قندک  
صدایش می زدند پر از حس های خوب میشدو به خود می بالید.

امادوران راهنمایی و دبیرستان کمی متفاوت شد و روح زلال همان بچه دبستانی ها رنگ شیطنت و  
بد جنسی گرفت و انهایی که دوستش داشتند به وقت مهربانی قندون و قندی و نون قندی و از این دست  
صدایش می زدند. و بد جنس تر ها او را بز بز قندی ...

و دامنه ی این اسامی القاب ریز و درشت و شیرین تا میان فامیل و پسر های محل هم کشیده شد که بی رحمانه میان شوخی و خنده هایشان خرج دختر ریزه میزه ی محل می کردند... تا جایی که به گوش بابا حمید غیرتی رسید وبا وجود بی پولی مجبور به نقل مکان به محله ای جدید شدند.

و حالا تحت هیچ شرایطی حاضر نبود در این محله ی جدید به این اسم شناخته شود . و همین امر باعث شد تا پرچم اراده اش برافراشته شود و برای تغییر نامش مصمم ... دلش می خواست یک اسم ایرانی اصیل داشت مثل آناهیتا که مخفف آن « آنی» می شود . یا آتوسا که « آتی» صدایش کنند...

خب دیگر مخفف قندک می شود قندی و در نهایت همان بز بزقندی...! توی خیالاتش به پشت تربیون رفت و می خواست در باب اینکه وظیفه ی پدر و مادر هاست که نامی شایسته برای فرزندانشان انتخاب کند سخنرانی کند که گوشه ی مانتویش کشیده شد و افکار قندی اش هم به گوشه ی ذهنش پرتاب شد.

به سمت نبات خواهر کوچکترش چرخید و سرش را به علامت چیه تکان داد. نبات هیجان زده گویی به راز بزرگی رسیده باشد گفت: « میگم آبجی قندک اسمت رو بگذار ملیکا... امروز که رفته بودم جشن شکوفه ها یه دختر تو کلاس بود به اسم ملیکا اینقدر خوشگل بود که نگو...»

خیره به چهره ی خواهرش شد ، که مانند همیشه دستهایش هم همراه زبانش حرف میزدند و پر پیچ و تاب در هوا چرخ می خوردند و ابجی قندک ورد زبانش بود. و سر هر جمله اش یک آبجی قندک می کاشت.

اصلا باید برای تغییر نامش از همین ورورجادو شروع می کرد.که اگر عالم و آدم او را با اسم دیگری می شناختند و صدا می زدند برای نبات همچنان همان ابجی قندک بود و دیگر هیچ...! هیجان نبات برای توصیف دختری به اسم ملیکا لبخند روی لبهایش نشانده ... « ابجی قندک موهاش بور بود و چشم هاش هم آبی ... اینقدر خوشگل بود که نگو»

خب دیگر این یک واقعیت بود، که تغییر اسمش هیچ تاثیری بر روی چهره اش که چندان هم چنگی به دل نمیزد نداشت. و نبات ساده دلش که تنها معیار زیبای اش فقط چشمان آبی بود با موهایی بور این را نمی دانست.

صورت گرد و چشمان بادامی اش چهره اش را کاملا متمایز کرده بود و این فکر که شاید بچه ی واقعی پدر و مادرش نباشد را پریسا دختر خاله فیروزه میان افکارش نشانده و با بدجنسی گفت: «تو یه ژاپنی هستی، و گرنه شبیه خاله فروزان می شدی با عمو حمید!»

از آنجایی که استعداد خارق العاده ایی در خیال پردازی داشت... به تصور اینکه باباحمید و مامان فیروزه اش احیانا او را از داخل سطل ماست یا یک شب پر سوز و گداز برفی و زمستانی کنار یک پیاده روی خلوت پیدا کرده اند ...

پاپی آن بی نوا هاشد و درحالی که اشک می ریخت پا به زمین می کوبید و می گفت:

«من دختر شما نیستم و این همه سال به من دروغ گفتید و گرنه شبیه ژاپنی ها نمی شدم...»

خاله فروزان هم با حرص در حالی سعی میکرد آرامش کند میگفت:

«والا ... من تا به حالاتوی سریالها و فیلم هاشون دختر ژاپنی ندیدم که مثل تو چشم های بادومی به

این درشتی و خوش حالتی داشته باشه این حرفها دیگه از کجاست در میاری بچه جون ...»

دست آخر مامان فیروزه با هزار قسم آیه .. جون من و جون تو از میان خرت و پرت هایش عکس جد مادری باباحمید را پیدا کرد و به او نشان داد.

عکس قدیمی که از فرط کهنگی لبه هایش دندان دندان شده بود و رنگ آن به زردی می رفت.

زنی که شباهت عجیبی به او داشت ...مانند سیبی به دو نیم شده باشد...!

صورت گرد و سفیدش با آن چشم های بادامی خوش حالت با موهایی صاف که بی قید روی شانهِ اش روان بود.

واو در یک نتیجه گیری منطقی فهمید که احتمالا مادر بزرگ پدرش ژاپنی بود و هیچ وقت پدر بزرگ بینوای بابا حمید متوجه ی این موضوع نشده است...!

از افکار کودکی که رنگ سادگی داشت لبخندی روی لبش شکل گرفت و با صدای زنی که کنار دستش بود از دورن کودکی هایش به جوانی پرتاب شد...

« شما هم برای تغییر اسمتون اومدید...؟»

خستگی را پشت لبخند بی رمقش مخفی کرد و مودبانه اما آرام به بله ایی کوتاه اکتفا کرد و سرش را به سمت نبات که دیگر بنای بی تابى گذاشته بود و مدام مثل صابون در حال لیز خوردن بود کرد و آهسته گفت:

« نبات چرا این قدر تکون میخوری...؟ »

زن کنار دستش که گویا از بی همدمی به ستوه آمده بود و به دنبال هم صحبتی می گشت پرسید:

« همیشه پیرسم اسمتون چیه...؟ »

خب این کنجکاو ها کمی رنگ فضولی داشت و فضولی های غریبه ی تازه از راه رسیده روی اعصاب دربو داغونش قدم می زد.

سرش را به سمت دیگر کج کرد و حرف او را نشنیده گرفت که نبات ورور جادو شدو با هیجان رو به زت گفت:

« اسم آجیم « قندکه » ولی چون صداش می کنند بز بز قندی می خواد اسمش رو عوض کنه...! »

قندک با ابروهای گره شده و چشمان برزخی توییخی نام خواهرش را صدا کرد و گفت:

« نبات...! »

و نبات از تعداد گرههای ابروهای خواهرش فهمید که باز هم دهانش زیادی تکان خورده است کف دستش را محکم روی دهانش گذاشت :

« ببخشید آجی قندک... »

زن خندهایش را میان لبهایش نگه داشت و رو به قندک کرد و گفت:

« اسم بامزه ایی داری حالا معنی هم داره یا معنی اش همون قند ریزه میزه است...؟ »

به چهره ی زن که در آستانه ی چهل سالگی شاید کمی هم فراتر نگاه کرد که عینک طبی و چهار گوشش او را بیشتر شبیه به خانوم معلم ها کرده بود.

حوصله ی کنجکاو ی های بی دلیل او را نداشت اما باز جانب ادب را نگاه داشت و مودبانه گفت:

« قندک به سیب کوچک و و نرم و رسیده و معطر پیش رس میگن اما توی فرهنگ دهخدا چراغ کم

فروغی که عیاران دارند هم معنی شده...البته وقتی پدرم و مادرم این اسم رو برام انتخاب کردند معنی

اون رو نمی دونستند و صرفا به خاطر اینکه به نظرشون شیرین و بامزه بودم اسم قندک رو برام گذاشتند که حالا شده بلای جونم...»

زن که گویا چیزی به خاطرش آمده باشد نفس عمیقی کشید و چشم چرخاند و کمی سرش را به سمت او خم کرد تا گفتگوییشان دونفری باشد سپس آهسته کنار گوشش گفت:

«برو خدا رو شکر کن اگه اسمت مثل من «آشفته» بود چیکار می کردی...؟!»

خب دیگر بیراه نیست که میگویند خداوند جای شکرش را باقی می گذارد. حاضر بود هزار بار قندی و قندون و از این دست صدایش می زدند اما اسمش آشفته نبود که همیشه ی خدا همراه پریشان می آید...!

نبات در حالی که گوشه ی مانتوی قندک را دست داشت با حرص سرش را به سمت او چرخاند و با صدایی بلند گفت:

«آبجی قندک اسم این خانومه که آشفته است اصلا هم قشنگ نیست اسمت رو بگذار ملیکا...»

خب گویا گفتگوی شان چندان دونفری هم نبود...!

چشم غره ایی خرج نبات و رورجادو کرد و درحالی که سعی میکرد تعجبش را پنهان کند پرسید:

«معذرت میخوام قصد فضولی ندارم جسارتا می پرسم چرا تا به حال اسمتون رو عوض نکردید...؟»

ثبات احوال برای اسم های نامتعارف سخت نمیگیره ... و خیلی راحت می تونستند اسمتون رو عوض کنید...»

زنی که آشفته نام داشت نفس عمیقی کشید و قدمی پیش گذاشت و در حالی نگاهش به چشم های غضب ناک نبات بود این بار آهسته تر گفت:

«والا قصه اش یک طولانیه ... بچه سال بودم که شوهرم میدن ... شوهرم مرد بد دل و شکاکی بود که

از ترسش جرات بی اجازه آب خوردن رو هم نداشتم... پاسوز اجاق کوری واز اون بد تر مریضیش شدم

تا اینکه سال پیش به رحمت خدا رفت و من هم به کمک یه حاجی خیری یه چند ماهیه که مهد کودک

باز کردم هرچند جواز به اسم همون حاجی خیره اما مدیریت اونجا بامنه ...»

آشفته به پر مقنعه اش دستی کشید و لبهای عنابی اش را با زبان کمی تر کرد با هیجان در حالی که

چشم هایش برق می زد گفت:

«میخوام اسمم رو بگذارم نهال به نظرت قشنگه...؟»

خب در این که نهال اسم قشنگی است شکی نبود ولی برای او که چیزی حدود بیست سال از دوران نهالی اش گذشته بود چندان مناسبت نداشت...!

فکرش را برای خودش نگه داشت و گفت:

«اسم قشنگیه فکر کنم بی دردسر موافقت کنند...»

آشفته که در آینده به نهال تبدیل می شد لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست و تشکر کرد و دهان باز کرد تا حرفی بزند که قندک با شنیدن اسم خانوم رستمی بالاافاصله با عذر خواهی کوتاهی دست نبات را گرفت و کشان کشان او را به سمت اتاق مجاور برد....

روبروی تنها میز اتاق که پشت به پنجره و رو به در بود ایستاد....

عاقله مردی با محاسن سفید و عینک ته استکانی سرش را از روی پوشه ی آبی رنگ پیش رویش برداشت و گفت:

«مدارکت رو بده دخترم...»

متعجب نگاهی به تنها برگه ی دستش که فرم در خواست تغییر نام بود انداخت و ان را روی میز گذاشت و گفت:

«حاج آقا من فقط فرم درخواست تغییر اسم رو پر کردم مگه چیز دیگه ایی هم نیاز داره...؟!»  
مرد پوشه های آبی و نارنجی و سبز را که روی هم قطار شده بود دسته کرد و مرتب گوشه ی میز گذاشت :

«بله که نیاز داره لابد فکر کردی همین جا اسمت رو توی شناسنامه خط می زنم و هر اسمی که دلت خواست جاش برات می نویسم.....»

سپس در حالی که چانه ایی بالا می انداخت ادامه داد:

«نه دختر جون حالا حالا کار داری ... از بس مردم با تغییر اسمشون کلاه برداری و سوءاستفاده کردن که دیگه به این راحتی ها نمی تونی اسمت رو عوض کنی وقتی مدارکت رو دادی ثبت احوال باید بری پیش دادگاه و جلوی قاضی از اسم قدیمیت و اینکه چرا نمیخوای این اسم رو داشته باشی دفاع کنی و بعد هم قاضی اجازه تغییر اسمت رو بده...»

قاضی را دیگر کجای دلش می گذاشت...!



همان بهتر که عطایش را به لقایش میسپرد و قیدش را میزد...!

مرد که چهره‌ی وارفته او را دید پرسید:

«حالا مگه اسمت چیه که میخوای عوضش کنی...؟»

نفس هایش را که بوی ناامیدی میداد از سینه اش بیرون فرستاد و آهسته گفت:

«قندک...»

نیم‌نگاهی از زیر عینک طبی اش به دختر پیش رویش انداخت... ریزه میزه و با مزه بود و چهره‌ی

شیرینی داشت...

«دخترم اسمت که به قیافه ات میخوره... به نظرم اسم قشنگی داری واسه چی میخوای عوضش

کنی...؟»

خب برای توضیح به مرد پیش رویش باید القاب و اسامی که به آن ملقب شده بود را بر می شمرد

که از همه افتضاح تر همان بزقندی بود.

باید کمی ابتکار عمل به خرج میداد القابش را با کمی سانسور یک به یک می گفت... که نبات بازهم

ورورجادو شد و به تصور اینکه مرد پیش رویش همان قاضی است تند و تیز پشت سر هم گفت:

«آقای قاضی آبجی قندکم اسمش رو دوست نداره برای اینکه صداش میکنند بزقندی واسه همین

از اون محله‌ی قدیمی اومدیم یه خونه‌ی جدید که دیگه آبجی قندکم غصه نخوره...»

سپس بعد از این نطق غرا آب دهانش را فرو برد و سر بلند کرد تا تایید و تشویق رادر چهره‌ی

خواهرش ببیند... و تنها چیزی که نصیبش شد اخم‌های درهم آبجی قندکش بود و دیگر هیچ...!

نفس هایش را از ترس قورت داد و برای درست کردن اوضاع پیش آمده گفت:

«آبجی قندک ازت بد دفاع کردم...؟!»

دلش میخواست نبات را با آن زبان ورورجادویش یک جا قورت دهد و خیالش را راحت کند...

با لبخندی وسیع از توی کثوی میز شکلاتی بیرون آورد و با حفظ همان لبخند آن را به سوی او

گرفت و گفت:

«نه خانوم کوچولو خیلی هم خوب دفاع کردی ولی حیف که من قاضی نیستم... وگرنه همین جا

اسم خواهرت رو با این دفاع جانانه عوض می کردم...»

نبات شکلات را تندو تیز داخل جیب مانتوی مدرسه اش پنهان کرد و لبخندش دندانهای او را که مانند یک زیپ خراب یکی در میان افتاده بودند را به نمایش گذاشت پرونده ی پیش رویش رابست در حالی دست به چشمهای خسته اش می کشید گفت:

« دخترم وقت اداری تمومه مدارک تو هم کامل نیست .. برو فردا بیا ...به تابلوی اعلانات یه برگه نسب شده و مدارکی رو که نیاز داری توش نوشته ... »

سپس نیم نگاهی به نبات کرد و ادامه داد:

« من جای تو باشم روزی که بخوام برم دادگاه این وروجک رو با خودم میبرم ... زبونش مار رو هم از لونه بیرون می کشه...»  
حق با او بود...

زبان نبات مثل آسیاب می چرخید و به قول مامان فیروزه آلو توی دهانش نمی ماند تا کمی خیس بخورد...!

گاه اوقات بچه ها حرفهایی میزدند که بزرگ ترها همیشه سعی میکنند اون رو فراموش کنند و به پستوی ذهنشون بسپارند...

و به سراغش هم نمی روند وانمود می کنند اصلا چنین چیزی وجود ندارد...!

نبات چشم از ماشین شاسی بلند عریض و طویلی که نار اتوبوس شرکت واحد ایستاده بود گرفت و به سمت او برگشت و گفت:

« آجی قندک ما پولداریم...؟ »

کمی روی صندلی چرک و درب و داغون اتوبوس جا به جا شد و گفت:

«نه طبقه ی متوسطیم...؟»

سپس جمله اش را در ذهنش کرد و گفت:

« البته یه طبقه ی متوسط رو به پایین...! »

نبات که طبقه ی متوسط در دایره لغاتش جایی نداشت در حالی که سرش را به اطراف تکان میداد

پرسید:

« آجی قندک متوسط یعنی چی...؟ »

اتوبوس که به حرکت افتاد چشم از ماشین شاسی بلند که به کشتی کوچکی شبیه بود گرفت و گفت:

« متوسط یعنی معمولی ... مثل همه آدمهایی که هر روز توی کوچه و خیابون میبینیم. و مثل ما سوار اتوبوس میشن... نه اونقدر پول دارند که ندوند با اون چیکار کنند و نه اونقدر بدبخت هستند که کاسه ی چه کنم دستشون بگیرند...»

نبات می خواست پیرسد کاسه ی چه کنم چه نوع کاسه ایی است که اتوبوس به ایستگاه رسید و خیل مسافران هورا کشان تندو با عجله پیاده شدند...

یک هفته ایی میشد که محله ی جدید آمده بودند ...

و خوبی محله ی جدید این بود که اتوبوس درست سر کوچه قرار داشت .

از این کوچه بین بست که تک درختی در انتهای آن فاتحانه از دست بساز و بفروش ها جان سالم به در برده بود حس خوبی می گرفت. خانه را هم دوست داشت با آن حیاط نقلی کوچک که سمت چپ آن باغچه ایی کوچک و نقلی به چشم میخورد و پذیرایی صاحب خانه درست رو به آن باز میشد...

کنار باغچه هم یک دست میز و صندلی تابستانی قرار داشت که جلوی خاصی به حیاط بخشیده بود. و سهم آنها از این خانه طبقه ی دومان بود که بعد از ورود به ساختمان با پله ایی صاف و سیخ درست مثلنردبان بازی مارو پله... ابتدا به پاگرد کوچکی می رسید بعد هم خانه ی استجاری نود متری آنها...

نبات که دیگر رسماً از خستگی مانند پلنگ صورتی کیف صورتی رنگش را روی زمین می کشید و چیزی نمانده بود که چهار دست و پا از پله بالا رود ، استانه ی تحملش به مرز غر زدن رسیده بود ... و مدام نق می زد.

هنوز قدم اولشان به دوم نرسیده بود که آپارتمان صاحب خانه باز شد و زنی فربه اما خوش سیما که پایش را از مرز پنجاه و چند سالگی فراتر گذاشته بود در آستانه ی در ظاهر شد و با لحنی نرم که لبخندی هم چاشنی اش بود گفت:

« سلام دخترم تو باید قندک باشی...؟ »

و سپس رو به نبات کرد و ادامه داد:

« و این خانوم کوچولو هم نبات ... درسته؟»

نبات سلام بی رمقی که نشان از خستگی اش داشت گفت و مقنعه اش را از سر بیرون کشید...  
آه از نهادش بر آمد حالا می فهمید که چانه ی لق نبات به مامان فیروزه اش رفته که حرف توی دهانش صبر نمی کند.

و اگر از بخت و اقبال بدش چانه ی این صاحب خانه ی فربه ی خوش سیما هم لق میزد فاتحه اش خوانده بود... و از فردا کل محل شجره نامه ی خانواده ی رستمی رازیر بغلشان داشتند...!

افکارش را روی هم چید و با لبخند خسته و بی رمقی گفت:

«سلام از دیدنتون خوشحالم شما باید خانوم افشار باشید..؟»

خانوم افشار که چهره ی گرد قندک با آن پوست سفید و چشمان بادامی خوش حالت خوش به دلش نشسته بود...لبخند وسیعی زد و نگاهش راز نبات که روی پله ها از خستگی پخش و پلا شده بود گرفت:  
«پروین افشار هستم حالا هر جور دوست داری صدام کن..آلان هم بیاید تو آش رشته درست کردم براتون بریزم بخورید تا خستگیتون در بره...»

اسم آش رشته که به میان می آمد دست و پایش می لرزید چه برسد به دلش، تکلیف آب دهانش هم که سر از زیر می شد معلوم بود...!

اما جانب ادب را نگه داشت خم شد و در حالی که سعی می کرد، نبات را همراه کیفش از روی پله بلند کند و به بغل بگیرد گفت:

« ممنون از لطفتون زحمت نمی دیم مامان برامون غذا گذاشته...»

خب دیگر بی راه نیست که می گویند تعارف آمد و نیامد دارد...نخ تعارف را که رها کنی شل میشود دیگر نمی آید...!

این را وقتی فهمید که از بوی آش رشته ی تعارفی فقط بوی سیر داغ و کشکش نصیبشان شد...  
بماند که نبات هر پنج دقیقه یک بار می پرسید:

«آبجی قندک به نظرت آش رشته ی خانوم افشار چه مزه ایه...؟»

" فصل دوم "

بابا حمیدش جوراب هایش را از پا بیرون آورد و آن را در هم گره زد و مانند توپ فوتبالی کوچک به کنج دیوار پرتاب کرد.

نبات سر از دفتر نقاشی اش که به قصد تمام شدن تا نیم آن را نقاشی کرده بود برداشت. از جایش بلند شد و با دوانگشتش بینی اش را گرفت و در حالی که صدایش تو دماغی شده بود گفت:

« پیف پیف... بابا حمید چه بوی گندی...؟ »

سپس مداد رنگی هایش را همراه دفتر نقاشی به بغل گرفت و بساطش را کنار سفره یشام پهن کرد.

بابا حمید به پاهای استخوانی بلندش کش و قوسی داد و نگاهش به سبزی خوردن تره و تازه دورن سفره ثابت ماند:

« وروجک واسه ی من پیف پیف بو میده را ننداز... پای تو هم اگر چهار ده ساعت توی کفش بود بویی بهتر از این نمی داد... »

قندک آخرین گیره ی پرده پذیرایی را به قلابش انداخت و با نفس های خسته از نردبان پایین آمد و کف دست هایش را به هم کوبید و گفت:

« این هم از آخرین پرده دیگه تموم شد... »

بابا حمیدش نگاهی به موهایی که شلخته از زیر کلیپس به بیرون ریخته بود نگاه کرد و گفت:

« دست درد نکنه خسته نباشی... چه خبر امروز چه کارها کردی قرار بود برای مصاحبه بری نتیجه اش چی شد...؟ حواست باشه اگه شرکت معتبر نباشه نمی گذارم بری ها...! »

خب این یک اولتیماتوم کاملا جدی بود.

به یاد صف عریض و طویلی افتاد که خداقل دویست نفر برای استخدام پا پیش گذاشته بودند... آن هم با مردک لیسانس و فوق لیسانس... و البته دختر هایی آنچنانی با قیافه های آنچنانی تر...

همان جا بود که فهمید با این مدرک فوق دیپلم حسابدار یباید دمش را روی کولش بگذارد و قبل از تعطیل شدن مدرسه ی نبات به دنبالش برود تا بلکه کار مهم تری انجام داده باشد...!

کنار نبات نشست و مداد رنگی زردی که نوکش به انتها رسیده بود را در دست گرفت و گفت:

« هیچی بابا متقاضی زیاد بود بی خیال شدم... »

بابا حمیدش تکه ایی نان سنگک برداشت و چند پر سبزی میان آن پیچید و در دهانش گذاشت و درحالی که لقمه را با لذت می جوید گفت:

«نشد غصه نخور من و مامانت هم کار می کنیم و نمی گذاریم که لنگ بمونید...»

مامان فیروزه با نفس های خسته از آشپزخانه خارج شد و قابلمه ی استانبولی پلوی خوش آب رنگی که عطر خوبی هم داشت را کنار سفره گذاشت و همانطور که بشقاب ها را پر از استانبولی خوش آب رنگش می کرد گفت:

«من که میگم بیا بریم کارگاه خیاطی و اونجا مشغول شو.. محیط هم زنونه است و زیر دست خودم کار یاد می گیری...»

آقا ندیم روی حرف من که کار گر باسابقه اش هستم حرف نمی زنه... خودم کاربادت می دم به مدت که بگذره میشی به چرخ کار ماهر...»

از تصور اینکه توی کارگاه خیاطی روزگارش را مترکند و زیر چرخ بگذارد و روی خطی صاف بدوزد... موی تنش هم سیخ شد چه برسد به افکارش...!»

چانه ایی بالا انداخت نج محکم و صدا داری از دهانش بیرون آمد ...

ترجیح می داد توی کارگاه شیرینی پزی که پدرش مشغول به کاربود با وانیل و آرد و پکینگ پودر و تخم مرغ سرو کار داشته باشد تانخ و سوزن...!»

نگاهش را از کاسه ی ماست گرفت و قاشقش را پر کرد و قبل از این که به دهانش ببرد گفت:

« نه مامان فیروزه میدونی که کار توی کارگاه خیاطی رو دوست ندارم...»

سپس رو به پدرش کرد و گفت:

« بابا حمید توی کارگاه شیرینی پزی جای برای من نیست...؟»

لقمه نانش را داخل کاسه ی ماست فرو برد و سرش را به علامت نفی بالا انداخت و گفت:

« نه باباجون اون جا به محیط مردونه است خودت که بهتر میدونی اونجا من هم به کارگر روز مزد و از خودم اختیاری ندارم... گفتم که نشد بری سرکار غصه نخور نمی گذارم لنگ بمونید... از اون گذشته

ماشالله درس خونده هستی بابا جون بالاخره به کاری برات پیدا میشه»

نا امیددی را همراه لقمه های چرب و چیلی استانبولی فرو داد.

بابا حمیدش دل خوشی داشت این مدرک فوق دیپلم حسابداری را باید می گذاشت در کوزه آبش را می خورد...توی جامعه ایی که لیسانس ها و فوق لیسانس هایش دنبال کار می گشتند... که تازه تحصیل در این رشته ی ناب و یونیک را مدیون عمه بلور بود که بر حسب اتفاق همان شهری خانه و کاشانه داشت که او قبول شده بود.

نبات قاشقش را پر کرد و در دهانش گذاشت و با همان دهان پر رو به پدش گفت:  
« باباحمید امروز با ابجی قندک رفتیم دادگاه اون آقا قاضی می گفت باید از اسمش دفاع کنه منم وقتی دیدم آبجی ساکته از اسمش دفاع کردم...»  
مامان فیروزه به جای درز لباس مردم زبان این ورورجادو را کمی کوتاه می کرد و می دوخت تا این چنین زبان درازی نکند...!  
باباحمید ابروهای کوتاه و پر پشتش را که چند تار آن به سفیدی رسیده بود در هم گره کرد و رو به قندک شد و پرسید:

« قندک جان بابا نبات چی میگه...؟»  
دست پاچه شد ... و طبق عادت همیشگی اش برای رهایی از استرس موهایش را بار دیگر باز کرد و این بار محکم تر با کلیپسبلای سرش بست.

« امروز رفته بودم ثبت احوال می خوام اسمم رو عوض کنم.»  
بابا حمید و مامان فیروزه که گویی فحش ناموسی شنیده بودند به آنی سرشان را بالا کشیدند ... قندک که نگاهش به چین ابروهای آنها افتاد نفسش درون سینه گره شد.  
باباحمید با همان اخم های درهم توییخی پرسید:

«واسه چی می خوای این کار رو بکنی...؟ بیکار بودیم که اسمت رو گذاشتیم قندک ککه بیست و دو سال بعد بری عوضش کنی...!»  
بله بیکار نبودند ... اما به پدیده ایی به نام جو گیری دچار بودند و گرنه به جای این اسم مضحک یه اسم شیک و گوگولی برایش انتخاب می کردند...

اگر یک اسم گوگولی داشت شاید سرنوشتش جوری دیگر رقم می خورد خدا را چه دیدی شاید قدری هم خوشگل تر میشد...!

عکی العمل مامان فیروزه هم چندان تعریفی نداشت با حرص رویش را به سمت تلویزیون که آگهی پخش میکرد چرخاند و گفت:

« من نمی فهم اسم به این قشنگی... چرا چند وقته گیر دادی به اسمت ...؟ از الان گفته باشم اگه اسمت رو هم عوض کنی باز برای من و بابات همون قندکی...!»  
مستاصل شد ... نمی دانست از کدام در وارد شود و به چه ترفندی راضیشان کند که به قول عمه بلور نه سیخ بسوزد نه کباب...

دستی به چتری های سرگردانش کشید و گفت:

« باباحمید من می خوام برم سر کار با این اسم بچه گونه کی من رو استخدام می کنه...؟ خودتون شاهد بودید که پسر های محلهی قدیمی چقدر اذیتم کردند...؟»  
و او که منطق هایش را به مرخصی فرستاده بود چشم از قندک گرفت :

« ببین قندک می خوای اسمت رو توی شناسنامه عوض کنی حرفی نیست اما توقع نداشته باش توی خونه یا حتی فامیل به اسم دیگه ایی صدات کنند... حالا خودت دانی...»

و این حالا خودت دانی دقیقا این معنی را میداد که... «اگر جرات داری این کار رو بکن.»  
نبات که چهره ی دمغ و دلخور خواهرش را دید فهمید که باز هم دهانش زیادی حرکت کرده است...

از کنار سفره که همچنان به روی اهل خانه گشوده بود بلند شد و کنار قندک روی دو زانو نشست و موهای صافش را پشت گوشش زد و پیچ پیچ ور در گوش قندک گفت:

« آجی قندک حرف بدی زدم ...اون آقا قاضیه می گفت من خوب دفاع می کنم می خوای ازت دفاع کنم؟»

نباتش به راستی به شیرینی نبات بود را در آغوش گرفت ، به نرمی گونه اش را بوسید و روی پایش نشانده و شروع به قلقلک دادن او کرد و گفت :

« نه قربونت برم...»

صدای خنده ی نبات که توی فضا پیچید بحث تغییر اسم قندک هم به آسانی به فراموشی سپرده

شد.



بعد از دوازده سال تحصیل و دوسال دانشگاه این اولین مهر ماهی بود که میان بالاتکلیفی هایش نشسته بود...

کمی توی رختخواب جا به جا شد و دستهایش را زیر سرش گذاشت .... و به سقف خانه ی استیجارشان خیره شد.

بالا تکلیفی در برنامه های او جایی نداشت و باید هرچه زود کاری پیدا می کرد . کاری که با آن بتواند به آرزوهای کوچک اما رنگی دخترانه اش جامه ی عمل بپوشاند... با این پول توجیبی که می گرفت به آرزوهای کوچکش هم نمی رسید چه برسد به رنگی هایش...! عملا هیچ سالی در این سالها نبوده که همیشه دوجفت کفش باهم داشته باشد ... که یکی از آنها هم از نوع تق تقش باشد ... از همان کفش هایی که احساس بلند قد بودن را زیر پوست می نشاند ...! و از همه مهم تر اعتماد به نفسی در وجودت ریشه دار می کند که حس می کنی باید با این کفش ها قدمهای بزرگ برداری و گرنه حق مطلب را در مورد آنها ادا نکردی...! دختر مدرسه ایی که بود موقع خرید کفش مامان فیروزه چشم هایش را در حدقه تاب می داد و می گفت:

« چه معنی داره دختر از این کفش ها بپوشه ...؟ بزرگ شدی اون وقت اجازه داری از این کفش های پاشنه بلند پات کن...»  
و از شانس گل و بته اش رتبه ی کنکورش به ناکجا آباد پرتاب شد و خودش هم همراه رتبه به همان سمت...

خب پوشیدن کفش پاشنه بلند تق تقی توی شهری که طول خیابانش را می توانستی ده دقیقه ایی طی کنی و همه به چشم یک غریبه نگاهت می کردند چندان مناسبتی نداشت...  
بعد هم مخارج دانشگاه و رفت و آمدهوس خرید این کفش ها راز سرش دور کرد.  
از فکر کفش ها بیرون آمد...  
توی خیالات دخترانه اش به یکی دوتا بوتیک رسید ... باید دوتا مانتو هم می خرید.  
از همان هایی که بلندیشان تا بالای زانو می رسید...  
حتما با این کفش های تق تقی معجون دلپذیری از آب در می آمد.

اصلا طبق یک قانون نانوشته آدمیزاد جماعت را عقلش را به چشمش دوخته اند...  
که هر کس لباس مرتب تر و شیک تری به تن دارد.. خواه ناخواه احترام بیشتری هم کسب می کند.  
حتی اگر شپش توی جیبش یه قل دو قل و الا گلنگ بازی کند.  
خب این هم یکی از آرزوهای کوچک اما رنگی اش بود.  
توی خیالات رنگی اش میان بوتیک ها می چرخید که در اتاق باز شدو مامان فیروزه سرش را از لای  
در داخل آورد و با صدایی بلند گفت:  
« قندک جان مادر بیداری...؟ »  
خب اگر خواب هم بود با این صدا قطعاً بیدار می شد...!

فیروزه خانوم کامل داخل شد و دستی به مقنعه اش کشید و گفت:  
« قندک جان مادر بلند شو این بچه رو راضی کن بره مدرسه از صبح مثل ابر بهار گریه میکنه و  
میگه مدرسه نمیره منم دیرم شده خیر سرم کارگر نمونه ام... »  
مامان فیروزه چنان از کارگر نمونه حرف می زد که گویی روز جهانی کارگرمداال از دست رییس  
جمهور گرفته است...!  
دل از پتوی گرم و نرمش کند... از جایش بلند شدو دستی به موهای گره شدو پریشان روی شانه  
اش کشید ، چشم از مامان فیروزه گرفت که سفارش هایش را به ترتیب پست هم ردیف می کرد:  
« قندک مادر براتون غذا گذاشتم ولی سر راه یه چیزی برای این بچه بخر تو مدرسه گرسنه  
نمونه... وقتی از مدرسه برگشت حواست باشه زیاد بدودو نکنه بالاخره صاحب خونه است و صداش در  
میاد... »

پف صدا داری کشید...  
اگه بابا حمید و مامان فیروزه می دانستند یه نیروی بی جیره و مواجب بچه شان را بزرگ می کند  
قطعاً بیکار نمی نشستند و یکی ، دوتا دیگه هم ردیف می کردند...!  
نبات با چشمان بارانی پا به زمین می کوبید و می گفت :  
« مدرسه نمی رم چقدر برم دیروز رفتم دیگه...! »

موهای پریشان‌ش را به عقب هل داد ... نبات ساده دلش اگر می دانست که حالا حالا ها باید رخت و لباس مدرسه به تن کند هیچ وقت اشکهایش را این چنین هدر نمی داد...!

قدمی پیش گذاشت کنار پایش زانو زدو نوک انگشتانش اشکهایش را پاک کرد:

«بینم خوشگلم مگه نمی خوای با سواد بشی با یه روز رفتن که با سواد نمی شی...»

نبات شانه ایی بالا انداخت و پر بغض گفت:

«نمی خوام دیروز رفتم ... بسه دیگه...»

کارگر نمونه کیفش را روی دوشش انداخت و هول هولی خدا حافظی کرد واز در بیرون رفت و او ماند یه خانه که گویی بمب خوشه ایی در آن منفجر شده که این چنین در هم برهم بود و نباتی که با چشمان بارانی میان لجبازی هایش نشسته بود ...

عاقبت با کلی وعده وعید خوراکی هر دو فرو کش کردند هم اشکهایش هم لجبازی هایش... و راهی مدرسه شد!

نبات را که به مدرسه رساند... وسوسه ته دلش را قیلی ویلی میداد...

اصلا دلش می خواست کمی هم سرپیچی کندو به میل دلش راه برود. به قدر کفایت این سالها به ساز کردی و عربی بابا حمیدو مامان فیروزه اش رقصیده بود.

زور که نبود اسمش را دوست نداشت...

اصلا اگر روزی شوهر می کردو هر وقت می خواست کمی ناز خرج او کند و شوهر بینوایش می خواست ناز او را بخرد با چه اسمی صدایش می زد ...؟ مثلا می گفت «قندکی من...»

آه... حالش بهم می خورد از این اسم که اول به شناسنامه اش چسبیده بود و بعد هم به اعصابش...!

و این افکار تا خود ثبت احوال ادامه داشت کیفش را روی شانه جا به جا کرد به قصد داخل شدن قدمی پیش گذاشت که با «آشفته» همان زن پر حرف دیروز روبرو شد.

نمی دانست هنوز هم همان آشفته است یا تبدیل به نهال شده برای همین اسمش را فاکتور گرفت و در حالی که از آفتاب تند تیز پاییز به سایه پناه می برد به رسم ادب گفت:

«سلام خانوم صبحتون به خیر...»

و او با دیدن قندک عینک طبی اش را روی تیغه ی بینی جا به جا کرد و در حالی که لبخند از روی لبهای کنار نمی رفت گفت:

« سلام قندک جون سمت اینقدر خاصه که به سختی از ذهن پاک میشه....خوبی؟»  
این زن با این صدای بلندش که گویی بلند گو قورت داده بود باید در خدمت صور اسرافیل در می آمد.

لبخند کمی رنگی زد... نگاهش روی رژلب عنابی او که روی پوست سبزه ی تندش مثل یک وصله ی ناجورزار میزد خیره ماند:

« ممنونم.... از لبخند روی لبتون معلومه که موفق شدید اسمتون رو عوض کنید...»

آشفته که دیگر نهال شده بود لبخند عمیقی زد.

« بله بالاخره از دست این اسم مزخرف خلاص شدم چون اسمم نامتعارف بود سریع عوض کردند... ولی از من میشنوی سمت رو عوض نکن اسم قشنگ و خاصی داری من کمتر اسمی به خاطر میمونه ولی قندک اسمی نیست که به این راحتی بشه فراموشش کرد...»

آفتاب تندو تیز مهرماه به سایه کوتاه دیوار هم رحم نکرده و حالا درست روی روی قرنیه چشمانش می نشست...

دستش را به مانند چتری بالای ابروهایش به پیشانی چسباند:

« ممنون از تعریتون.. خوشحالم که موفق شدید .. مزاحم وقتتون نمی شم.... روزتون به خیر»

منتظر خداحافظی اوهم نشد چون می دانست خانمی که آشفته نام دارد .. چانه اش که گرم شود باید صبر عیوب طلب میکرد تا از دست پر حرفی او خلاص می شد...!

هنوز پا به داخل نگذاشته بود که با صدای نهال ایستاد ..از حرص چشم بر هم گذاشت و به سمت او برگشت.

نهال پا تند کرد و فاصله ی بین شان را پر کرد و آهسته پرسید:

« بینم قندک جون جایی مشغول به کار هستی... مدرک تحصیلت چیه...؟»

اسم با معنایی برای خودش انتخاب کرده بود چرا که نهال فضولی اش مدام به بار می نشست!

چشم هایش را کمی باریک کرد خیره به لبهای عنابی او کوتاه پرسید :

«نه چطور مگه...؟»

و او که گویی می خواست راز بزرگی را با او در میان بگذارد سرش را قدری نزدیک تر بردو آهسته گفت:

«اگه یادت باشه دیروز گفتم به کمک یه حاجی خیری یه مهد و کودک باز کردم و دنبال یه منشی می گردهم که پاره وقت مشغول به کار بشه... حقوق بالا نمی تونم بدم ولی کارش کمه تا ظهر بیشتر نیست...»

سپس سرخم کردو از داخل کیف چرمی اش کارت نارنجی رنگی بیرون کشیدو رو به او گرفت و ادامه داد:

«این کارت منه..اگه دوست داشتی تا شب خبرم کن وگرنه می گذارم به پای اینکه جوابت منویه...»  
سپس بی آنکه منتظر جوابی باشد دستی به پر شالش کشید... با قدمهای بلند به سمت خیابان رفت و سوار ماشین شاسی بلند مشکی رنگی شدو میان انبوه ماشین هایی که صف به صف پشت چراغ قرمز ایستاده بودند قرار گرفت.

کارت نارنجی رنگ را قدری بالا تر گرفت ...

«مهدکودک و آمادگی نهال ناظمی»

لبخندی روی لبش شکل گرفت و این سوال در ذهنش حک شد که کدام رازود تر انتخاب کرده است...؟ اول نام مهدکودکش را و یا برعکس...!

نبات مدادو را محکم در دست گرفت و بودو خط های کج و معوجش را روی دل کاغذ می کشید و هر چند دقیقه یک بار سرش را بلند میکردو می پرسید :

«ابجی قندک قشنگ کشیدم...؟»

و او بی توجه به نبات غوطه ور میان تردید هایش بود و میان آنها پس و پیش می رفت...  
حقوق پیشنهادی نهال ناظمی چندان چنگی به دل نمی زد با آن حتی به اروزهای کوچکش هم نمی رسید رنگی هایش که جای خود داشت...

تا حسنش این بود که مهد به خانه نزدیک بود و از آن مهم تر موافقت باباحمید بود که اعتقاد داشت به هر حال یک محیط زنونه است و بهتر از کارکردن توی شرکت های خصوصی بی نام و نشان است...

از ساعت هفت صبح تا یک بعد از ظهر ... اگر کمی پا تند میکرد می توانست نبات را هم از مدرسه بیاورد... از آن گذشته دست به نقد بود و قطعا شیرینی اش بیشتر از حلواى نسیه...!

وقتی توی دودوتا چهار تا کردن هاش کفه ی محاسنش سنگین تر شد و نفسی از سر اسودگی کشیدو می خواست برای حقوق نیامده نقشه بکشد که نبات آخرین خط صافش را که در حال غش کردن روی خط زمینه بود کشیدو دفترش را تند و تیز بستو چهار زانو کنارش نشست و پرسید:

« ابجی قندک بری سرکار پولدار میشی...؟ »

خب این یک واقعیت بود که با تورم پیش رویش و حقوقی معادل دویست و پنجاه هزار تومان ارزوی پولدارشدن را باید به گور می برد..

اولین باری که به فکر پولدار شدن افتاد دقیقا دوازده سال داشت و این فکر بعد از خواندن یک رمان عاشقانه در سرش جان گرفت که نوشتن اصلا هم کار سختی نیست و فقط یک قلم میخواهد و چند برگ کاغذ ...

فقط کافیست که کمی سلیقه به خرج دهد و یک اسم شیک وپیک وامروزی با یک عشق پر سوز و گداز برای داستانش پیدا کند و در اخر هم یک پایان خوش به انتهای آن بچسباند...

بعد هم داستان را به دست پر توان یک ناشر بسپارد و منتظر شود تا پول هایش از پارو بالا برود. فقط نمی دانست چرا عشق پر سوز و گداز قهرمانان داستان به پنج صفحه ی دفتر هم نرسید و زود از آنچه که فکرش را میکرد قهرمانان داستان به خیر و خوشی بهم رسیدند...

قسمت بد ماجرا وقتی بود که همان پنج صفحه ی کذایی را دبیر علوم میان کتاب پیدا کرد وبعد از خواندن چند سطر اول آن را با نامه ی عاشقانه اشتباه گرفت ..

و او بعد از تنبیه و توبیخ از سوی اولیای مدرسه و البته اولیای گرامی خودش فهمید که عشق و عاشقی چیزی به درد به خوری نیست و همین اتفاق ساده باعث شد که دور تمام عشق و عاشقی حتی توی رمانها را خط بکشد آن هم از نوع قرمزش...! و اهسته برود واهسته تر برگردد تا گربه شاخش نزند

از یادآوری روزهای خوش کودکی و خاطراتش لبخندی روی لبش نشست و به سمت نبات که همچنان منتظر نگاهش میکرد شدو گفت:

« نه قربونت برم اونقدر حقوق نمی گیرم که پول دار بشم...»

اما نبات می خواست راز پول دار شدن را بفهمد...

« آجی قندک آدم چطوری پولدار میشه...؟»

این وروجک هم فهمیده بود که پول حرف اول را میزند دستی به موهای نرم و گربه ایی او کشید و گفت:

« پول رو واسه ی چی میخوای نگران نباش به اندازه ی هله و هوله ی تو پول داریم»

نبات که فکر میکرد وارد بحث مهم و حیاطی با خواهرش شده با هیجان روی دو زانو کنار قندک نشست و درحالی که دستهایش رادر هوا پر پیچ تاب می چرخاند گفت:

« آجی قندک دلم میخواد پولدار بشیم تا بابا حمید یه ماشین از اون گنده ها بخره...بریم ساندویج و

بستنی بخوریم»

نگاهش به چهره ی معصوم نبات ثابت ماند و به یاد هفت سالگی خودش افتاد که به لطف بی توجهی های مامان فیروزه و باباحمیدش به گند کشیده شده و کابوس تا به این سن وصل روزگارش بود... نبات ساده دلش نمیدانست که بابا حمید حتی قادر به خرید یه پراید دست دوم هم نیست ... اما برای اینکه به ارزوهای رنگی خواهرش خط و خشی وارد نشود چیزی نگفت و سر حرف را به سمت دیگر کشاند:

« پاشو...پاشو...برو بخواب تا فردا برای بیدار کردنت چهارده هزار پیغمبر رو پست هم ردیف نکنم

و قسم ندم...»

نبات از خوشی لبخندی روی لبش جان گرفت و دندانهای یکی درمیانش را به نمایش گذاشت ...

روی تخت قندک رفت و خودرا زیر پتو کشید و گفت:

« آجی قندک امشب پیش تو بخوابم قول میدم که لنگ ولگد نندازم...»

خب برای خوابیدن پیش نبات باید زره به تن میکرد ...!و میدانست همین که خوابش عمیق شود

قول و قرارش را فراموش می کند...

چراغ را خاموش کرد و به زیر پتو رفت...به پهلو کنار نبات دراز کشید و به خواب عمیقی رفت...

کلید را در قفل چرخى داد و دولنگه ی در آهنی را آهسته و نرم باز کرد.  
آنچنان که صدای غژغژ لولاهایش سکوت خانه ایی که غرق تاریکی بود را بر هم نزند. و بی صدا تر ماشین رادرون حیاط مستطیل شکل حیاط جا داد.

آنقدر پست فرمان نشسته بود که احساس می کرد همچنان جاده پیش چشمانش کش می آید.  
پرده پذیرایی خانه که جا به جا شد فهمید مادر همیشه نگرانش همچنان به انتظارنشسته است ...  
نگاهش به سمت طبقه دوم کشید شد...

پرده های آویخته حکایت از مستاجر های جدیدشان داشت.. به یاد مرد معقول و محترمی افتاد که با قامتی متوسط و موهایی جو گندمی و لاغر اندام در بنگاه معاملات ملکی دیده بود...

پروین خانوم با بوسه های آبدارش به استقبالش آمد و در آستانه یدر صورتش را غرق بوسه کرد و او به احترام مادر قدر سرخم کرد تا قد و هم اندازه او شود... سپس گونه اش را بوسید و گفت:  
«سلام به پروین جون گل خودم حالت چگونه...؟»

اما پروین خانوم حرف زدنش به پیچ پیچ تبدیل شده بود تا مخیل آسایش همسایه های جدید نشود:  
« سلام سهراب جان بیا تو ... دلم برات یه ذره شده بود... تا تو یه آبی به صورتت بزنی من هم برات یه چایی می ریزم...»

دلش پر می کشید برای چایی های خوش عطر و بوی مادرش اما آنقدر خسته بود که قیدش را زد و گفت:

« زحمت نکش پروین جون میل ندارم بیا بشین یه دل سیر بینمت... اونقدر خسته ام که دارم هلاک میشم... از ظهر دارم یک سره رانندگی میکنم.»

سپس خود را روی میل روبروی تلویزیون رها کرد و سگکه گمر بندش را باز کرد تا قدری راحت تر بنشیند.

پروین خانو راه رفته را برگشت و کنارش نشست و پرسید:

« حال عمو اسفندیارت چگونه بود ...؟ زن عمو لایلا، دخترهاش هستی و هانیه چیکار می کردند...؟ اگه اون روز هول هولی و دستپاچه راه نمی افتادی منم باتو می اومدم ، بعد هم که لایلا قسم داد که با اتوبوس راهی شیراز نشم...»



خب اگر چانه ی پروین رو رها می کردی از احوالات پاکبانان شیراز هم غافل نمیشد...جمله ی مادرش را با یه خوب بودند قطع کرد و با سر به سقف اشاره کرد:

« از مستاجرهای جدید چه خبر دیدم که پرده هاشون آویزون بود چه جور آدمهایی هستند سرو صداشون که اذیتت نمیکنه...؟»

پروین خانوم دستی به پیراهن چیت گلدارش کشید و به علامت نفی سری بالا انداخت:  
« نه مادر ادمهای خوب و سر وساکتی هستند... زن و شوهر هر دو می رن سر کار دوتا دختر با مزه هم دارند...»

سهراب موبایلش را برداشت ...نگاهی به صفحه ی روشن آن انداخت ندیده یقین داشت که باز هم سودابه است .. که امروز به اندازه ی موهای سرش تماس گرفته بود و مدام یک جمله را مثل طوطی تکرار میکرد .« سهراب کجایی...؟»

یک بار هم به خاطر حرف زدن با موبایل جریمه ی تپلی شد که باعث شد آن را از بیخ و بی خاموش کند...

پروین خانوم با دیدن موبایل در دست سهراب تند وشتاب زده گفت:

« سهراب جان یه زنگ هم به سودابه بزن می گفت سهراب جواب نمی ده... هرچه قدر بهش گفتم نگران نباش سهراب موقع رانندگی با موبایل حرف نمی زنه به گوشش نمی رفت و یه ربع بعد دوباره زنگ میزد...»

حوصله ی سریش بازی های این دختر نچسب را نداشت اما بازهم دندان سر جیگر گذاشت بی حوصله نوشت:

«برو بخواب من رسیدم فردا می بینمت...»

بعد ارسال موبایلش را خاموش کرد ..چون یقین داشت زنگ میزند و می پرسد که کی رسیده و نازوادهایی حال بهم زنی که اصلا حوصله ی جمع کردنش را نداشت.

همانطور که از جایش بلند میشد و به سمت اتاقش میرفت گفت:

« پروین جون من میرم بخوابم مازیار زنگ زد بگو سهراب خسته بود و خوابیده وفردا ساعت یازده خودم رو میسونم...»

وقتی تنش را به خنکای رختخوابش سپرد جاده هنوز پیش چشمانش جان داشت و کش می آمد.

جوراب های نبات را که لنگه به لنگه به پایش کرده بود از پایش بیرون کشید و بعد از جفت کردن دوباره پایش کرد..

سپس لقمه ی از نان پنیر ی که وسط پذیرایی پهن شده بود برداشت و در دهان نبات جا داد و او همانطور که چشم هایش نیمه باز بود لقمه را بی رغبت میجوید...

فیروزه خانوم چادرش را از روی جا لباس برداشت و درحالی که چشمش پی نبات خواب آلود بود گفت:

« قندک جان مادر برای این بچه سر راه یه کیکی چیزی بخر توی مدرسه گرسنه نمونه راه خونه و مدرسه روهم خوب یادش بده که بتونه خودش بره و بیاد...میدونم امروز روزاول کارته ...اگه امروز سفارش جدید نمیرسید خودم میبردمش ...تا توهم به کارت برسی...میدنی که آقا ندیم روی من خیلی حساب بازمی کنه ... خیر سرم کارگر نمونه ام...!»

و او نمی دانست چرا این نکته ی مهم را که مادرش کارگر نمونه است را مدام فراموش می کند...! کارگز نمونه که رفت او ماند و نبات خواب آلود و خانه ایی که از شدت ریخت و پاش گویی بمب خوشه ایی میان آن منفجر شده بود...

و باید تا نیم ساعت دیگر هم سر کار جدیدش که همان مهد کودک نهال ناظمی بود میرسد...!

\*\*\*

مهد کودک کوچک بود اما تمیز و مرتب...با چند وسیله ی بازی کوچک و نقلی...دورتا دور روی دیوار حیاط نقاشی از شخصیت های کارتونی که میان گل و سبزه قرار گرفته بودند چشم نوازی می کرد... از آن حیاط هایی که تورا به دوران خوش کودکی می کشاند..

خب چندان هم بد نبود هم فال بود و تماشا می توانست سری هم به کودکی هایش بزند... البته منهای آن هفت سالگی منحوس که ترجیح میداد همچنان در پستوی ذهنش باقی بماند و مدام توی خاطرات خوشش سرک نکشد...

اما تمام معادلات ذهنی اش با دیدن نهال ناظمی مانند فرمانده ایی مقتدر پشت میز ریاستش فاتحانه تکیه زده بود برهم ریخت...

و در جواب سلام مشتاق و گرم او با لبخندی که بیشتر به لبها انهنای مسخره ایی رو به بالا میداد... سلام او را سردو بی جان پاسخ داد و بعد از گرفتن مدراکش مانند یک مدیر کار آزموده گفت: «خب قندک جون خوشحالم که موافقت کردی با ما همکاری کنی... همانطور که قبلا گفتم پاره وقت مشغول هستی و حقوق هم که مشخصه... ماهی سیصد هزار تومان...»

سیصد هزار تومان را چنان محکم و قاطع گفت که یعنی بیشتر از این نخواهد شد و جای چانه زدن هم ندارد...!

کمی روی صندلی سفت و سختی که بیشتر از آن که آرامش و راحتی به همراه بیاورد غدا به همراه داشت جا به جا شد. به نهال مقتدری که تا دیروز آشفته بود و کمی آنسو تر با شوهر عقیم و بد دلش زندگی می کرد خیره شد، که سخت در قامت مدیریتی جدیدش فرو رفته بود و فکش بی وقفه می جنبید و پشت سر هم وظایفش را ردیف میکرد.

«ساعت کاریت هم که مشخصه از ساعت هفت صبح تا یک بعداز ظهر... البته ساعت کار مهد تا پنج بعداز ظهره... همانطور که پای تلفن بهت گفتم منشی من میشی در غیاب من کارهای ثبت نام و هماهنگی برای بردن بچه ها و کارهای اداری رو انجام میدی..»

قندک نفس عمیقی کشید... صرف نظر از حقوق هیجان انگیزش که چنگی به دل نمی زد بقیه ها را چندان هم سخت نبود اگر نهال ناظمی «آس آخر را را ناجوانمردانه رو نمیکرد..!»

آن هم ده میلیون سفته ی بی زبان بود که باید همه را یک به یک با دوامضاء مهمان می کرد.

دلخور شد و معترض گفت:

«خانوم ناظمی دیروز حرفی از سفته نزدیدی؟»

نهال که گویی عینکش لق بود و مدام روی تیغه ی بینی اش سر میخورد با انگشت اشاره به بالا هول داد و گفت:

«بین عزیزم این یه روند قانونیه... تو که قبلا جایی مشغول به کار نبودى که معرف داشته باشی، این یک... دوم اینکه هر جای دیگه هم مشغول به کار بشی باید ضامن داشته باشی یا سفته امضاء کنی. حالا اگر دوست نداری سفته امضاء کنی یه ضامن معتبر معرفی کن.»

خب حرفهایش ظاهراً منطقی به نظر می رسید..

نهال که تردید را میان خطوط چهره ی او دید با لحن نرم اما تیز و برنده ادامه داد:

«بین قندک جون من دیروز که دیدمت از چهره ات خوشم اومد و به دلم نشست که این کاررو بهت پیشنهاد دادم و گرنه کافیه همین امروز به آگهی برای استخدام به منشی ساده بزمن سر خیابون بین چند نفر پشت در مهد صف میکشند...»

خب منت گذاشتن دقیقاً به همین سبک و سیاق بود که نهال با ظرافت خرج او می کرد.

عاقلاً اش این بود که با مامان فیروزه و بابا حمیدش مشورت می کرد اما عقل و منطق را بوسید و کنار گذاشت و ده میلیون سفته ی بی زبان را امضاء کرد و به دست آدم زبان دار داد...  
نهال با رضایتی که نشان از رضایتش داشت سفته ها داخل گاوصندوق کنار میزش گذاشت و با قیافه ایی حق به جانب گفت:

« بین قندک جون قبل از اینکه همکارهات رو بهت معرفی کنم بگذار به موضوعی رو یادآوری کنم. اینجا محل کار منه و اگر میدونستم قرار کارمندم بشی هیچ وقت باهات درد و دل نمی کردم. هیچ کدوم از اونهایی که اینجا کار میکنند از گذشته ی مزخرف و اسم مزخرف تر من خبر ندارند و من رو به اسم نهال ناظمی میشناسند. و از این حقیقت که سرمایه اصلی این جا و جواز مهد از «حاجی جلاله» خبر ندارند وایشون رو فقط در حد یک آشنای خانوادگی میشناسند نه چیزی بیشتر ... فقط تو این موضوع رو میدونی و بس ... دلم نمی خواد شخص دیگه ایی از زندگی شخصیم خبر داشته باشه متوجه منظورم که میشی...؟»

بله کاملاً متوجه ی منظورم شد...

به یاد عمه بلور افتاد که هر وقت نمی خواست مطلبی در فامیل درز کند کف دستش را محکم بر هم میکوبید می گفت:

« اصلاً شتر دیدی، ندیدی...!والسلام...»

ماشین را جایی کنار کافی شاپ پارک کرد و با قدمهای بلند به سمت آن روان شد...

مازیار بادیدن سهراب لبخندش عمق گرفت ... پیشخوان را دورزد و با قدمهای بلند به سمت او قدم

برداشت ...

دو دوست مردانه یک دیگر به آغوش کشیدند..

مازیار دستی به پشت سهراب زد و با لحنی روی لبش گفت:

«سلام به یار غار خودم دلم برات تنگ شده بود رفیق قدیمی...»

مازیار برایش چیزی فراتر از یک دوست بود... چیزی شبیه برادر، و دوستی شان به سالها قبل بر میگشت... همراه قدیمی که بی منت پا به پایش آمده بودو گاهی هم بی منت تر گره کور زندگی اش را باز میکرد..

دستی به پشتش زدو به سمت پیشخوان کافه رفت:

«سلام به یار غار خودم بابا خوبه همش یه هفته نبودم...»

مازیار ماگ شکلات رنگی را از ویتترین چوبی پشت سرش که پر بود از ماگ ها متنوع با اشکال متفاوت برداشت و به آن اشاره کرد و گفت:

«مثل همیشه دیگه...؟»

و او روی صندلی چرخان و گردش نشست و سری به علامت مثبت جنباندوگفت:

«ممنون مثل همیشه.. یه تکه کیک شکلاتی هم بگذار کنارش که از گرسنگی تلف شدم»

مازیار ماگ بزرگ قهوه را روبرویش گذاشت ودرحالی که به سمت یخچال ویتیرینی سرخم میکرد پرسید:

«حال عموت چطوره بهتر شد...؟»

ماگ را به لبهایش نزدیک کرد و جرعه ایی از آن را نوشید و ریز سرش را تکان داد:

«شکر خدا بهتره .. این دومین سخته اش توی این چند ماه اخیر بوده ... خدا خیلی بهش رحم کرده این مدت یه پام توی بیمارستان بود یه پام هم دنبال دارو و دکتر...همین که از بیمارستان مرخص شد برگشتم تهران...»

سپس ماگ قهوه اش را روی پیشخوان گذاشت و ادامه داد:

«خب تو بگو از کافه چه خبر این یه هفته من نبودم حسابی دست تنها موندی...»

مازیار کیک شکلاتی را پیش رویش گذاشت و دستی به موهای بسته شده اش کشیدو گفت:

«دست تنهایی سختم نبود غم بی رفیقی اذیتم می کرد پارسا گاهی می اومد کمک...اما مخاطب خاصت خفم کرد هر وقت که موبالیت خاموش بود و یا به هر دلیلی که خدا میدونه می پیچوندیش و

جوابش رو نمیدادی به من زنگ میزد... جالب هم این بود که اصلا براش مهم نبود که چه ساعتیه... باورکن چند بار از خواب بیدارم کرد...!»

نرم خندیدو تکه ایی از یک را به چنگال زد و در دهانش گذاشت:

«آره میدونم خیلی بد پیله است.. دیروزهم پروین جون رو هم کلافه کرده بود... از بس تویجاده زنگ زد پلیس جریمه ام کرد...»

سپس تکه ایی دیگر از یک در دهانش گذاشت و ادامه داد:

« شیرینی هاش خیلی خوشمزه است باید باهاشون قرار داد یک ساله ببندیم...»

مازیار به میان حرفش آمد و با سر به در وردی کافه اشاره کرد و گفت:

« مخاطب خاصیت که نسبتی هم با سریش داره، اومد من می رم آشپزخونه...»

این را گفت و به سمت آشپزخانه ی کافه که پشت یک دیوار چوبی تزیینی محصور شده بود رفت.

سهراب بی آنکه از روی صندلی بلند شود و تغییری در موقعیت خود بدهد، خونسرد جرعه ایی دیگر از قهوه اش را نوشید..

سودابه با دیدن سهراب که جذاب تر از همیشه پشت پیشخوان نشسته بودو قهوه می خورد با گامهای بلند که صدای تق تق کفش هایش روی اعصاب سهراب کش و قوش میرفت به او نزدیک شد و گفت:

« سلام عزیزم دلم برات تنگ شده بود...»

سپس پیشخوان رادورزدو گامی به جلو برداشت... به قصد گونه ی سهراب پیش رفت که سهراب خودش را قدری کنار کشید باخم هایی که جذاب ترش می کرد گفت:

«سودی اینجا محل کارمه می دونی که خوشم نیاد...»

سپس با همان اخم های درهم که برای آن همه هیجان سودی چندان دلچسب نبود پرسید:

« آقای فرشچی چطورند... هنوز از سفر برنگشتند...؟»

سودابه دلزده از رفتار سرد سهراب لحنش سرد شد . اما سعی کرد که لحنش همنچنان پر عشوه و دلبر باشد...

« ناسلامتی زنتم... دلم برات تنگ شده بود جواب تلفن هام رو که درست و حسابی نمی دادی...»

و او با خودش فکر کرد که اگر قرار بود جواب او رادرست و حسابی بدهد باید از بیست و چهار ساعت، بیست و سه ساعتش را پای تلفن سر می کرد اصلا مگر چقدر حرف برای گفتن داشتند وقتی هر نیم ساعت یک بار زنگ میزد...! اهل ناز کشیدن که نبود وضعیت آب و هوا را هم هواشناسی که زحمتش را می کشید و اعلام می کرد و نیازی به گفتن آنها نبود.

سودی که سکوت او را دید... صندلی متعلق به مازیار را پیش کشید و روبرویش نشست ، دستش را روی دست سهراب گذاشت و باناز و دلبری گفت:

«این یه هفته برام یه قرن گذشت چند بار با بچه ها اومدیم کافه ولی جای خالیت بد جور تو چشم بود طاقت نمی آوردم و برمی گشتم خونه...»  
سودابه گلایه هایش را کنار دل دلتنگی هایش میچید و سهراب بی توجه به او قهوه اش را می خورد..

سودابه که متوجه بی حواسی او شد دلخور شد و صدایی دلخور تر گفت:

«اصلا حواست به من هست...؟»

سهراب چشم از موهای بلوند سودابه که به سفیدی می زد گرفت و با انگشت اشاره اش روی ساعدش که از زیر مانتو بیرون آمده بود کشید و گفت:

« وقتی می خواستم برم بهت گفتم عموم سخته کرده زن و عموم هم دست تنهاست و باید برم کمکش گفتم بهت ... نگفتم...؟»

سودابه لبخند فریبنده ایی زد ...پنجه هایش را میان موهای پر و مشکی سهراب فرو برد و گفت:

« امشب چیکاره ایی...؟»

پیامش را به وضوح دریافت کرده بود اما خود را از تک و تا نینداخت و خیلی خونسرد پرسید:

« چطور مگه ...این یه هفته که نبودم مازیار دست تنها مونده باید بهش کمک کنم و عصر هم یه سر

میرم باشگاه و دوباره برمیگردم کافه...»

سودابه دستش را عمیق میان موهای او چرخ می داد و گفت:

«بابا و مامانم هنوز از سفر برنگشتند شام بیا پیشم یه غذای خوشمزه می خوام برات درست کنم»

سهراب که از رفتار های بی پروای سودابه توی جمع اصلا خوشش نمی آمد قدری سرش را کنار تر

کشید :

«چند بار بگم خوشم نمی یاد توی محل عمومی اینقدر بی پروا باشی...»

واوکه اخلاق تندو تیز سهراب را به خوبی می شناخت گفت:

«خیلی خوب بابا فهمیدم... چرا عصبانی میشی...؟!»

سپس با لحنی نرم و آهسته تری پرسید:

«شام میای دیگه منتظرت هستم. شام هم نخور می خوام یه شام خوشمزه درست کنم»

سهراب به یاد دست پخت افتضاح سودابه افتاد و بالاافاصله گفت:

«باشه میام ولی شام درست نکن یه چیزی از بیرون می گیرم... ولی شب باید زود تر برگردم...»

پروین جون این چند وقت خیلی تنها مونده...»

سودابه که این پیشنهاد را به پای علاقه ی سهراب گذاشت لبخند عمیقی زد و دستی به موهای

بلوندش که هماهنگی عجیبی با پوست برنزه اش داشت کشید و گفت:

«باشه تو بیا سر موندنت هم به توافق می رسیم»

سودی که رفت یک بطری کوچک آب معدنی از یخچال ویترونی گوشه ی کافه برداشت و یک

جرعه سر کشید... امکان نداشت افسارش را بار دیگر به دست سودی و خود خواهی هایش بسپارد ...

امشب قطعاً به خانه بر می گشت.

اولین روز کاریش را با سردرد موزی که در شقیقه هایش دورانی می چرخید به اتمام رساند...

و فهمیدن این نکته که علاوه بر منشی گری باید در نقش آچار فرانسه مهد هم ظاهر میشد چندان

سخت نبود این را وقتی متوجه شد که یکی از مربی ها غیبت داشت و او مجبور به نگهداری از بچه های

یک تا سه ساله شد...

بچه هایی که یا مدام چیزی به دهانش رو می بردند یا گلاب به رویتان دست شویی داشتند و در

غیر این دو حالت گریه میکردند...!

و میان این همه ی که در سرش برپا بود فقط وراجی های نبات را کم داشت که از تعریف و

توصیف مورچه های خط شده ی گوشه ی کلاس هم نمی گذشت و هر پنج دقیقه می پرسید:

«آبجی قندک چند روزدیگه تا عید مونده...؟!»

به خانه که رسیدند نبات کیفش را روی اولین پله گذاشت و با لبهایی آویزان گفت:



« ابجی قندک اینجا چقدر پله داره بغلم کن...»

همینش مانده بود که با این سردرد تهوع آور نبات را هم بغل کند...!

آنوقت جنازه اش هم به بالا نمی رسید... با اخم های درهم و صدایی اهسته گفت:

« نبات سرم درد میکنه خودت باید بیای بالا...»

سپس بی توجه به او به راه افتاد و هنوز اولین قدمش به دومی نرسید که در خانه ی صاحب خانه باز

شد .

نگاهش به سمت در برگشت و مودبانه گفت:

« سلام خانوم افشار ظهرتون به خیر...»

پروین خانوم نگاهش را توی صورت گرد و سفید او با آن چشم های بادامی خوش حالت که مژه

های بلندش یه صف پشت پلکش نشسته بودند چرخ می داد و گفت:

« سلام به روی ماهت دخترم .. خسته نباشی صبر کن دلمه درست کردم چندتا بدم ببری کنار

ناهارتون بخورید...»

نبات که تا اسم خوراکی به میتن می آمد گوش های تیز می شد پرسد:

« خانوم افشار دیگه آش رشته درست نمی کنی...؟»

قندک به سمتش چرخید و با اخم های درهم با لحنی توییخی گفت: «نبات...»

و نبات بینوا که فهمید بازهم دهانش زیادی جنیبه است و خرابکاری کرده تند و سریع گفت:

«ببخشید ابجی قندک آش رشته درست کردن کار بدیه...!؟»

درد میان شقیقه هایش به اعتصاب نشسته بود و پر نبض میکوبید رو به خانوم افشار شد :

« ببخشید خانوم افشار با اجازتون اگه امری ندارید ما مرخص بشیم...»

پروین خانوم که شیرین زبانی نبات و ادب و متانت قندک خوش به دلش نشسته بود لبخنی عمیق

روی لبش نشست:

«شرمنده نبات جون دیروز که ابجی قندک قبول نکرد بیایید داخل می خواستم خودم آش براتون

بیارم بالا ولی جاریم زنگ زدو نشستم پای درد دلش و فراموش کردم... ولی قول میدم همین روزها یه

آش رشته بار بگذارم و سهم تو از همه بیشتر باشه...حالا صبر کنید تابه یشقاب دلمه بدم ببرید کنار  
غذاتون بخورید ، تا دلمه هم به سرنوشت آش رشته دچار نشده..»  
نبات با دیدن دلمه های خوش رنگ و بوی برگ موی خانوم افشار...کیفش را رها کرد و بشقاب به  
دست مانند قرقی تند و تیز ازپله ها بالا رفت.

دستی به میان موهای خیس و مرطوبش کشید و با نوک انگشتانش آن را شانه زد....  
بعد از آن سفر خسته کننده ی پر استرس و کارهای عقب مانده ی کافی شاپ و بعد هم باشگاه و  
در آخرهم سودی این حمام حس تازگی را زیر پوستش به جریان می انداخت.  
کمی آن سو تر پروین جون روی کاناپه ی روبروی تلویزیون نشسته و غرق در صحنه ی فیلم کره  
ایبی بود و چشم برهم نمیزد تا مبادا صحنه ایی رماتیک از دستش برود...!  
سهراب چراغ های اضافی را خاموش کرد و به قصد خواب به سمت اتاقش می رفت که صدای زنگ  
آپارتمان توجه اش را جلب کرد...

پروین خانوم بی آنکه چشم از صفحه ی تلوزیون بگیرد گفت:

« سهراب جان مادر... دررو باز کن همسایه بالایی ها هستند بین چیکاردارند...؟»

سهراب نگاهی به تیشرت سفید و شلوار گرمش انداخت به سمت در رفت....

دخترریزه میزه ی مستاجرجدیدشان بود با یک بشقاب نبات زعفرانی....

نبات که انتظار دیدن خانوم افشار را داشت قدمی پس رفت :

« سلام... مامانم سلام رسوند و گفت دست شما درد نکنه»

سپس بشقابی راکه دو دستی گرفته بود را پیش برد تندو تیز گفت:

« بفرمایید...»

و او که شیرین زبانی این دختر ریزه میزه با آن پوست سفیدو شفاف و چشمان بادامی و موهایی که  
شلخته از زیر کش به بیرون سر خورده...به دلش بد جوری نشسته بودکنار پایش زانوزد:

«سلام خانوم کوچولو ... اسمت چیه؟

نبات که همچنان محو صورت سبزه و هیکل درشت مرد پیش رویش بود بی آنکه پلک بزند کوتاه

گفت:

«نبات...»

سهراب به تصور اینکه منظور او را بد متوجه شده است لبخند نرمی زدو با سر به ظرف نبات زعفراتی اشاره کردو گفت:

«میدونم این ها نباته ... اسمت خودت چیه...؟»

و او که به نظرش مرد پیش رویش پر ابهت و خوشگل می آمد بلند تر جواب داد:

«منم که گفتم نبات...»

پس شیرین زبانی اش به اسمش کشیده بود که این چنین به دل می نشست...

بدش نمی آمد خواهری به سن او داشت تا اوقات فراغتش را به دوراز رنگ و روغن های زنانه با فرشته ایی مثل او سر می کرد...

دلش غنج می رفت برای دختری که از وجود خودش باشد...اصلا تا میتوانست لوسش می کرد و نازش راهم می خرید...

با حظی وافر نگاهش را توی صورت گردو سفید او چرخ می داد

با دو انگشت شصت و اشاره اش نوک بینی او را به نرمی فشار داد و گفت:

«خودت هم مثل اسمت شیرینی...»

نبات لبخندی روی لبش نشست و دندانهای یکی درمیانش را به نمایش گذاشت ...

وقتی بشقاب را به دست سهراب دادو پله هارا با قدمهای کوچکش یکی ، یکی طی می کرد سهراب محو تماشای زیرجامه ی گل ، گلی او بود.

میز ریاست نهال ناظمی که فاخرانه به آن تکیه میداد بالای اتاق بود و میز او نه خیلی دور جایی کنار در قرار داشت....

در این یک هفته هم با کار به خوبی آشنا شده بود ، مثلا به خوبی میدانست، هر وقت سرو کله ی حاجی خیر نهال ناظمی پیدا می شود خودش باید محترمانه مثل بچه ی آدم دمش را روی کولش بگذارد و به بهانه ایی بیرون برود...!

یا اگر مربی غیب می کرد... در نقش آچار فرانسه ظاهر میشد و جای او را پر می کرد... در نبود نهال ناظمی هم که عموماً صبح ها بود جواب گوی والدین بچه ها و ارباب رجوع میشد.

خب این هم نوعی استثمار به شیوه ایی نوین بود دیگر...!

دفتر حضور و غیاب را بست و میخواست پشت تریبون ذهنی اش برود و درمذمت استثمار سخنرانی غرایبی بکند که در با شدت باز شد.

مهناز سراسیمه با نفس هایی خسته که هن هن اش باقی بود... داخل آمد.

دختر گردو تپلی که صورت سبزه و با نمکی داشت و تنها مربی که او را تحویل می گرفت و باب دوستی رابا او باز کرده بود... مهناز به کنار میز رفت و در حالی شروین را همراه ساک دستی اش در بغل داشت با لحنی که خستگی در میان آن موج میزد گفت:

« الهی فدات شم قندک جون بیا این نوبر بهار رو ببر بده به باباش ... صبح ده دقیقه دیر تر رفتم شروین رو تحویل بگیرم نمیدونی چه دادو بیدادی میکرد... مرتیکه فکر میکنه نوبرش رو آورده... میگه من وقتم رو از توی جوب آب پیدا نکردم که همش باید معطل شما بشم »

لبخندی کم جانی زدو درحالی که شروین خواب آلود را که کمی هم سنگین می بود همراه ساکش به بغل گرفت پرسید:

« خب تو که از حساسیت اون باخبری چرا معطلش میکنی...؟ »

« بابا منم آدمم... صبح گلاب به روت دل پیچه داشتم و توالت بودم. آلان هم نوبر بهارش خواب بود تا لباس تنش کنم طول کشید... ترو خدا ببرش تا مرتیکه من رو همراه مهد کودک یک جا قورت نداده... اسمش آقای تفریشه »

خب حدسش کاملاً درست بود چراکه بابای شروین آمادگی قورت دادن هر موجود زنده ایی را داشت این را از چشم هایش که عصبانیت در آن پیچ و تاب میخورد و ابروهای هشتی اش فهمید... با همان اخم های درهم گره شده سلام قندک رابی پاسخ گذاشت، پریغیض شروین را تحویل گرفت و ساکش را روی دوشش سوار کردو گفت:

« به جانمی یارم... شما؟ »

قندک که خشم را به خوبی میان زوایای چهره ی مرد پیش رویش می دید با احتیاط گفت:

«من همکار خانوم سلیمی هستم. ایشون دستشون بند بود من شروین جون رو آوردم»  
« خانوم همکار...! لطفا به خانوم سلیمی بگید...من چند بار بگم من راس ساعت دوازده و نیم میام دنبال شروین ، معادله ی چند مجهولی نیست که نشه حلش کرد ...! فقط کافیه یک ربع قبل از اومدن من شروین را آماده کنه...دفعه ی دیگه تکرار بشه به مدیر مهد شکایشون رو می کنم...»  
این را گفت و همراه شروین سوار ماشینش شد و به سرعت باد رفت.  
خب اگر قرار بود به مرد پیش رویش امتیاز بدهد تیپ و قیافه اش نمره ی بیست می داد، اما اخلاقش یک ونیم بیشتر نمی گرفت...!  
چانه زدن هم بی فایده بود ...چون با این اخلاق گندش بیشتر از این لیاقت نداشت.

میز ریاست نهال ناظمی که فاخرانه به آن تکیه میداد بالای اتاق بود و میز او نه خیلی دور جایی کنار در قرار داشت....  
در این یک هفته هم با کار به خوبی آشنا شده بود ، مثلا به خوبی میدانست، هر وقت سرو کله ی حاجی خیر نهال ناظمی پیدا می شود خودش باید محترمانه مثل بچه ی آدم دمش را روی کولش بگذارد و به بهانه ایی بیرون برود...!  
یا اگر مربی غیب می کرد.... در نقش آچار فرانسه ظاهر میشد و جای او را پر می کرد...در نبود نهال ناظمی هم که عموما صبح ها بود جواب گوی والدین بچه ها و ارباب رجوع میشد.  
خب این هم نوعی استثمار به شیوه ایی نوین بود دیگر...!  
دفتر حضور و غیاب را بست و میخواست پشت تریبون ذهنی اش برود و درمذمت استثمار سخنرانی غرایبی بکند که در با شدت باز شد.  
مهناز سراسیمه با نفس هایی خسته که هن هن اش باقی بود...داخل آمد.  
دختر گردو تپلی که صورت سبزه و با نمکی داشت و تنها مربی که او را تحویل می گرفت و باب دوستی رابا او باز کرده بود...مهناز به کنار میز رفت و در حالی شروین راهمراه ساک دستی اش در بغل داشت با لحنی که خستگی در میان آن موج میزد گفت:

« الهی فدات شم قندک جون بیا این نوبر بهار رو ببر بده به باباش ... صبح ده دقیقه دیر تر رفته شروین رو تحویل بگیرم نمیدونی چه دادو بیدادی میکرد... مرتیکه فکر میکنه نوبرش رو آورده... میگه من وقتم رو از توی جوب آب پیدا نکردم که همش باید معطل شما بشم »  
لبخندی کم جانی زدو درحالی که شروین خواب آلود را که کمی هم سنگین می بود همراه ساکش به بغل گرفت پرسید:

« خب تو که از حساسیت اون باخبری چرا معطلش میکنی...؟ »

« بابا منم آدمم... صبح گلاب به روت دل پیچه داشتم و توالت بودم .آلان هم نوبر بهارش خواب بود تا لباس تنش کنم طول کشید... ترو خدا ببرش تا مرتیکه من رو همراه مهد کودک یک جا قورت نداده...اسمش آقای تفریشه»

خب حدسش کاملا درست بود چراکه بابای شروین آمادگی قورت دادن هر موجود زنده ایی را داشت این را از چشم هایش که عصبانیت در آن پیچ و تاب میخورد و ابروهای هشتی اش فهمید...  
با همان اخم های درهم گره شده سلام قندک رابی پاسخ گذاشت، پرغیض شروین را تحویل گرفت و ساکش را روی دوشش سوار کردو گفت:

« به جانمی یارم...شما؟ »

قندک که خشم را به خوبی میان زوایای چهره ی مرد پیش رویش می دید با احتیاط گفت:

«من همکار خانوم سلیمی هستم. ایشون دستشون بند بود من شروین جون رو آوردم»

« خانوم همکار...! لطفا به خانوم سلیمی بگید...من چند بار بگم من راس ساعت دوازده و نیم میام دنبال شروین ، معادله ی چند مجهولی نیست که نشه حلش کرد ...! فقط کافیه یک ربع قبل از اومدن من شروین را آماده کنه...دفعه ی دیگه تکرار بشه به مدیر مهد شکایشون رو می کنم...»  
این را گفت و همراه شروین سوار ماشینش شد و به سرعت باد رفت.

خب اگر قرار بود به مرد پیش رویش امتیاز بدهد تیپ و قیافه اش نمره ی بیست می داد، اما اخلاکش یک ونیم بیشتر نمی گرفت...!

چانه زدن هم بی فایده بود ...چون با این اخلاق گندش بیشتر از این لیاقت نداشت.

\*\*\*

پروین خانوم که میان نوستالوژی هایش غرق بود چشم از همان نقطه ی نامعلوم گرفت و رو به مامان فیروزه گفت:

پدرم که به رحمت خدا رفت برادر و خواهرهام هرکدوم با بهانه و بی بهانه از ایران رفتند و من موندم یه شوهر مریض و یه پسر جوون ، خدا خیر بده فامیل شوهرم رو، هرچند که شیراز هستند اما باز دلم خوشه که اگه سوار اتوبوس یا هواپیما بشم چند ساعت بعد میبینمشون...

سپس جرعه ایی آب نوشید و رو به آقای رستمی ادامه داد:

« ببخشید ترو خدا با پر حرفی هام سرتون رو در آوردم...»

آقای رستمی دستی به صورتش کشید و نگاهش را به زیر سرداد و گفت:

« نفر مایید خانوم از فرمایشاتتون استفاده کردیم »

مامان فیروزه با پر چادرش خودش را کمی باد زد لبخند بی جان روی لبهایش نشست.

« والا پروین خانوم زندگی هرروزش داستانی برای خودش داره ... ما هم برای خودمون داستانی داریم و داستان مهاجرت ما به تهران از روزی شروع شد که آقا حمید با تاکسی که کار میکرد با یه عابر تصادف میکنه و از بد روزگار اون بنده ی خدا به کما میره... برای اینکه بتونیم پول بیمارستان خصوصی رو فراهم کنیم مجبور شدیم تاکسی رو بفروشیم هرچند به لطف خدا از کما بیرون اومد ولی خانواده اش برای رضایت پول کلونی می خواستند و ما هم مجبور شدیم خونمون رو بفروشیم ...

آقا حمید که این مدت تحت فشار بودنتونست توی شهرمون بمونه و ما هم باروبنه ام رو جمع کردیم اومدیم تهران ... اما چون جا ومکانمون مشخص نبود

مجبور شدیم که قندک رو که تازه کلاس اول بود رو پیش مادرشوهرم بگذاریم ...که البته هم زیاد طول نکشید، چون بچه ام خیلی بی تابی می کرد و مجبور شدیم وسط سال با خودمون بیارمش تهران وبعد هم با هزار مکافات ثبت نامش کردیم.»

آش رشته ی به اون خوشمزگی کوفتش شد....

هفت سالگی اش او را به خاطرات تلخی می برد که مدام سعی داشت از آن فرار کند...اگر حرفهای خاله و خان باجی های مامان فیروزه اش می گذاشت.

می دانست مامان فیروزه که روی دنده ی درد و دل می افتد ...تا نیم ساعت دیگر شجره نامه ی خانواده ی رستمی با تمام زیر وبمش زیر بغل خانوم افشار خواهد بود...!

که با چرخش کلید در قفل در حیاط تمام نگاهها به سمت در کشید شد.  
مامان فیروزه بالا فاصله پر چادرش را که روی شانه اش افتاده بود گرفت و به سرکشید، آرام و اما  
هشدار دهنده گفت: «قندک شالت رو سرت کن...»

قندک سری جنباند و شال را از روی شانه هایش برداشت و روی سرش پهن کرد.  
و نگاهش خیره به مردی شد که قد بلند بود با شانه هایی فراخ... و بازو هایی عضلانی اش از زیر  
پیراهن مردانه به خوبی دیده می شد... از همان هایی که بدن سازی کار می کنند...  
خب اگر کمی انصاف به خرج میداد مرد پیش رویش جذاب بود، با آن ته ریش مرتب شده و چهره  
ی استخوانی و موهایی مشکی کوتاه، که به دور از قر و فر جوانک های امروزی ساده رو به بالا شانه زده  
بود...

خوشگل نبود... ولی چهره اش گیرایی خاصی داشت که بیننده را مجذوب خود می کرد، از همان  
هایی که وقتی از کنارت رد می شوند، باید به افتخارش سوت بلندی بکشی و بگویی «اوه لا...»  
پس این همان سهراب پسر خانوم افشار است که این روزها ورد زبان نبات شده بود و گاه و بی گاه  
میان صحبت های مامان فیروزه و بابا حمیدش می نشست و خانوم افشار با حظی وافر در موردش حرف  
می زد!

والحق نامش برازنده ی آن هیکل تنومند و قد بلندش بود، گویی سهراب واقعی راز دل شاهنامه به  
قرن حاضر هول داده باشند...!

سهرابی که یال و کوپالش را درون شاهنامه جا گذاشته بود و با یک پیراهن مردانه ی چهار خانه ی  
سفید و آبی می چرخید...

همه به احترام مرد خانه برخاستند...

سهراب با دیدن مستاجر های جدیدشان که دور میز کنار باغچه نشسته بودند اول متعجب شد و  
کمی بعد به تعجبش غلبه کرد و با رویی گشاده و قدمهایی بلند به سمت آقای رستمی رفت.. دستی به  
نشانه ی دوستی پیش برد و گفت:

«سلام آقای رستمی مشتاق دیدار...»

و او سلامش را به گرمی پاسخ داد:



« سلام آقای افشار ... چه سعادتتی که بالاخره نور چشم خانوم افشار رو هم دیدم..»  
پروین خانوم در حالی که با حظی وافر به دردانه اش که برای خودش یلی بود نگاه می کرد گفت:  
« سهراب جان ایشون هم فیروزه خانوم همسر آقای رستمی هستند...»  
سهراب نیم نگاهی به زن محجبه ایی که رویش را سفت و سخت با چادر پوشانده بود کرد و مودبانه  
با چشم هایی که به زیر سرازیر بود گفت « سلام خانوم از آشناییتون خوشبختم...»  
فیروزه خانوم به واسطه ی شغلش که مدام با کارگر ها سرو کله میزد ...روابط عمومی بالایی داشت  
محکم و مقتدر گفت:

« سلام پسر... وصف حالتون رو از پروین خانوم زیاد شنیدم خوشحالم که زیارتتون کردم.»  
نگاه خانوم افشار که به سمت او چرخید فهمید که آلان باز اسم مضحکش لبخند را روی لبها کش  
دهد...

« ایشون هم دختر گلشون قندک هستند.. این خانوم کوچولو رو هم که قبلا دیدی اسمش نباته...»  
با شنیدن اسم قندک کنار نبات با خود گفت: « انگار این زن و شوهر توی دنیای شیرینی سیر و  
سیاحت می کنند» و با تعجب نگاهش به سمت دختر ریزه و میزه ایی که شال آبی رنگی به سر داشت  
چرخید اما توی صورتش دقیق نشد و فقط سری تکان داد...

ولی نگاهش روی نبات ثابت ماند که آثار کشک دوردهانش همچنان باقی مانده بود .  
دلش پر می کشید تا لپ های سفید و نرمش را با دو انگشت بکشد ولی به لبخند کم رنگی بسنده  
کرد:

« خواهش میکنم شرمنده ام نکنید...بفرمایید بنشینید و غذاتون رو میل کنیدمن مزاحم نمی شم..»  
پروین خانوم رو به سهراب گفت:

« سهراب جان بیا یه کاسه آش برات بریزم بخور...»

و او درحالی که سمت ساختمان می رفت جواب داد:

« ممنون پروین جون ....کار دارم باید برم ،شارژ موبایلم رو فراموش کرده بودم اومدم برش دارم...»  
سهراب شاهنامه آمد و تندو تیزبا یک لقمه نان و کتلت اهدایی خانوم افشار رفت.  
این سهراب قطعا از دورن شاهنامه آمده بود ....!

این را وقتی فهمید که مامان فیروزه که حالا خیالش از بابت نامحرم راحت شده بود چادر را روی شانه رها کرد و گفت:

« پروین خانوم خدا بهتون ببخشه پسر تون چه خوش قد و بالاست...»

پروین خانوم گویی باقلوا در دهانش گذاشته بودند که این چنین کامش شیرین شده بود.

« لطف داری سهراب قد و بالاش به شوهر خدا بیامرزم «رستم» کشیده...»

لبخند تا مرز لبهایش آمد و آن را با آب دهانش فرو داد... پس حدسش درست بود این سهراب همان سهراب شاهنامه است...

فقط نمی دانست چرا اسم پروین خانوم تهمنه نیست...؟ خب این هم شگردی بود برای تابلو نشدن ورد گم کردن دیگر...!

بدش نمی آمد در عالم رویایش سری به شاهنامه بزند و جنگ رستم و سهراب را تصور کند ... اگر در گوشی های نبات که یقین داشت در وصف سهراب بی یال و کوپال است، اجازه می داد...!

سهراب لقمه ی نان و کتلت که عجیب بووبرنگی دلچسب داشت را به دهان فرو برد و سوار ماشینش شد.

سودابه به سمت او چرخید و دستی به موهایش که بی پروا از زیر شال بیرون سر خورده بود کشید و گفت:

«پروین جون چطور بود حالشون خوبه...؟»

سهراب در حالی که لقمه هایش را با حرص فرو میداد با اخم های درهم گره شده راهنما زد و از پارک خارج شد:

«آگه برات مهم بود یه تَک پا میومدی دیدنش...»

سودابه که کلا حوصله ی مادر شوهر و معقوله ایی به نام فامیل شوهر را نداشت... با عشو و کمی دلخوری رویش را به سمت شیشه برگرداند:

«فردا زنگ میزنم حالشون رو می پرسم...»

و برای اینکه بحث را عوض کن بی مقدمه گفت:

«سهراب جان نمی خوی این دویست و شیشت رو با یه ماشین مدل بالای خارجی عوض کنی...آلان  
بین بچه ها با چه ماشین هایی اومدن، ای کاش حداقل اجازه میدادی با ماشین من می رفتیم...»  
بیزار بود از این همه خودنمایی سودابه که با بهانه و بی بهانه بر سرش می کوبید و به رخش می  
کشید...

اخم هایش غلیظ تر شد و لحنش سرد تر...

«پول عوض کردن ماشین رو ندارم...درضمن تو من رو با همین شرایط قبول کردی یادت که  
نرفته...»

سودابه که می دانست، باز دست روی نقطه ضعف سهراب گذاشته و غرورش را جریحه دار کرده  
است، سکوت رو انتخاب کرد و تا مقصد حرفی نزد...

نبات تنها مجوزش برای ماندن بود هیچ راه دیگری نداشت...

و حالا مجبور بود باشگرد های خلاقانه وعدهای رنگارنگ که همه به خوردنی و خوراکی منتهی  
میشدند، نبات را تشویق به ماندن کند...

این قسمت آسان ماجرا بود ....! چرا که باید مامان فیروزه و بابا حمیدش را هم راضی می کرد...

رفتن به خونه ی خان جون آخرین گزینه ایی بود که به آن فکر می کرد، چرا که مصادف بود با  
زنده شدن تمام خاطرات تلخ هفت سالگی اش...!

پف محکمی کشید ... باید آخرین تلاشش را هم می کرد، و بهانه هایش را با دلیل و بی دلیل پشت  
هم می چید و از رفتن سر باز میزد

فیروزه خانوم مدام درحال پر کردن ساک دستی کوچکش بود و قندک مانند جوجه سایه به سایه  
اش می رفت و می گفت:

« مامان ترو خدا ... شما اگه قبول کنید بابا حمید حرفی نمی زنه.. یه جور راضیش کن دیگه...»

فیروزه خانوم که از این همه اصرار بی دلیل قندک به ستوه آمده بود، پر حرص ساک دستی اش را  
روی تخت کوباند و گفت:

« من نمی فهمم واسه چی نمی خوام بیای... بچه بودی به زور می بردیمت و حالا هم که بزرگ شدی هر دفعه به بهونه ایی میاری واز ده دفعه یه بار میای اونم به زور.. والا به خدا خانجونت و عموت از چشم من می بینند...»

کلافه دستی به چتری هایش کشید و تکیه اش را از کمد دیواری گرفت و با لحنی مظلومانه ایی گفت:

«مامان ... جون من بابا حمید رو راضی کن ، گفتمی نمی خواد سمت رو عوض کنی گفتم چشم آخه یه ذره هم شما با دل من راه بیاید تنها هم که نیستم نبات هم نمی یاد تازه خاله فروزان هم هست ...سه روز تعطیلات رو می خوام استراحت کنم و فیلم تماشا بکنم»  
فیروز خانوم با حرص روسری اش را داخل ساک چپاند :

« اولاً...بی خود دلت رو به خاله فروزان خوش نکن همگی رفتند شمال...دوما من که میدونم که با هزار تا قول و قرار خوراکی این بچه رو رو وادار به موندن کردی... وگرنه نبات بچه ایی نیست که حیاط به اون درندشتی خونه ی خان جون رو ول کنه و با تو توی این اپارتمان فسقلی بمونه»  
خب این شگردش هم ظاهراً چندان خلاقانه نبود ... چرا که زودتر آن چه که فکر می کرد لو رفت....!

و عاقبت میان این کشمکش ، بین رفتن و ماندن.... ماندگار شدند!

البته بعد از نیم ساعت سفارشات ریز ودرشت مامان فیروزه که چیزی نمانده بود بگوید از هر کدام ده بار بنویس...!

همیشه از اتفاقات ریز و درشت اطرافش درس درست و حسابی می گرفت...

و حال فهمیده بود که نباید به زیر بلیط یچه ی سمجی مثل نبات می رفت...!

که حالامجبور باشد مانند اشکول هادر یک بعد از ظهر بی رمق پاییزی که تعطیلات آن را کسالت بار تر هم کرده بود...با نبات لجباز توی حیاط فوتبال بازی کند وپشت یک دروازه ی خیالی بیاستدو پا به توپ بکوبد...و اجاز دهد دروازه اش باز بماند تا نبات هرچند تا که دلش میخواهد گل روانه ی آن کند...!  
بی حوصله پا به توپ کوبیدو توپ به گوشه ایی روان شد و نبات در پی فرصتی تا گل دیگری به نام خودش ثبت کند...

نگاهش به سمت چراغ های خاموش خانه ی خانوم افشار کشیده شد که گویی او نیز از این تعطیلات بی بهره نمانده و برای گشت و گذار به سفر رفته بود.

نباتبار دیگر محکم توپ را به دروازه ی خیلی قندک شوت کرد و گلی دیگر به نام خودش به ثبت رساند و در حالی که از خوشحالی بالا و پایین می پرید مدام می گفت:

« آجی قندک سوراخ شدی...»

این تکه کلام ناب فوتبالی مخصوص پرهام پسر خاله فروزان بود که موقع تماشای فوتبال و تشویق تیم مورد علاقه اش به کار می برد...

و میان این اظهار فضل های نبات بود که در حیاط باز شد و سهراب داخل آمد...

خب سوتی از این افتضاح تر که یک جا آبرویت را به جوب آب بریزد... امکان نداشت!

سهراب خنده هایش جایی میان مرز لبهایش پنهان کرد و آن را با آب دهانش فرو داد...

قندک با دیدن سهراب بلافاصله شالش را از روی شانه برداشت و روی سرش نشانده... اما چتری

های بازی گوشش به روی پیشانی سر خورد...

و قبل از اینکه نبات باقی آبرویش را به دست باد بدهد هشدار دهنده گفت:

« نبات...!»

و ضربه ایی به بدن توپ سرگردان زد و توپ جایی کنار باغچه ایستاد...

نبات که لحن هشدار دهنده ی خواهرش را به خوبی می شناخت ساکت شد اما با دیدن سهراب گل

از گلش شکفت و لبخندی روی لبش نشست: «سلام سهراب خان...»

ولی قندک که از خجالت گونه هایش داغ و تب دار شده بودند، به سلامی کوتاه و نرم بسنده کرد...

سهراب با سر جواب سلام قندک را داد و کنار پای نبات زانو زد و گفت:

« سلام خوشگل خانوم چیکار می کردی...؟»

و نبات همچنان سرمست از گلهایی که خرج دروازه ی خواهرش کرده بود با لحنی وسیع گفت:

« سهراب خان آجی قندک هفت و نیم تا گل خورد...»

سهراب دیگر خنده هایش بی پروا شدند و قهقهه هایش به سمت آسمان پرواز کرد و میان خنده

هایش پرسید:

« فوتبال بازی میکردی...؟»

و نبات با حفظ همان لبخند سری به علامت تایید تکان داد ...  
قندک که می دانست نبات آلان دوباره ورور جادو می شود و همان نیمچه آبرویش را هم بر باد می دهد قدمی پیش گذاشت و دست نبات را گرفت و با غیض گفت:  
«بخشید آقای افشار ما باید بریم خونه.. با اجازتون...»  
سپس در حالی که دست نبات را می کشید به سمت ساختمان راهی شد و سهراب درحالی که هنوز لبخند کم رنگی بر لب داشت در پی شان روان شد.

قندک که حس می کرد از خجالت در حال آب شدن است و چیزی نمانده که تبدیل به بخار شود دست نبات را که مدام از هیجان بالا و پایین می پرید رها کرد و با قدمهای بلند به سمت پله هایی که منتهی به آپارتمانشان می شد رفت....

که ناگهان پاهایش مانند طناب در هم گره شدند و از سومین پله به پایین سرنگون شد و دمپایی پای راستش قل قل کنان به پایین سرازیر شد...!

از دردی که توی قوزک پایش پیچید فهمید چیزی فراتر از یک زمین خوردن ساده اتفاق افتاده...!  
بعد از درد... شرمندگی اولین حسی بود که به سراغش آمد.  
سهراب با دیدن صحنه ی پرت شدن قندک از پله با چند گام بلند فاصله را پر کرد و کنار نشست...  
نگاهش را توی چهره ی او که از درد درهم شده بود چرخاند و پرسید:  
« خانوم رستمی خوبید...؟ »

خب اگر درد قوزک پای راستش و آرنج دست چپش را به حساب نمی آورد، خجالت را هم حساب نمی کرد حالش خوب بود...

در حالی که سعی داشت اوضاع را عادی جلوه دهد زیر نگاههای خیره ی سهراب کوتاه گفت :  
« بله ممنونم خوبم... »

سپس دستش را به سمت نرده ها برد تا از جایش بلند شود ... اما با اولین فشار روی پای راستش آخ غلیظی از میان دردهایش برخاست ....

نبات که هول شده بود و اشکهایش یکی پس از دیگری روی گونه اش می نشست مدام و سلسله وار می گفت:

« آجی قندک ببخشید... آجی قندک ببخشید... دیگه حرفت رو گوش میدم..»

قندک تمام تکیه اش را روی پای چپش انداخت و با صدایی که سعی داشت همچنان عادی به نظر برسد گفت:

« نبات چرا گریه می کنی...؟ من خوبم ...»

اما نبات بی توجه به او با مشت های کوچکش اشکهایش را پاک می کرد ...

درد تا ساق پایش هم رسیده بود به ناچار بار دیگر روی اولین پله نشست ، دستی به قوزک پایش کشید که حالا کمی هم متورم به نظر می رسید سپس رو به سهراب گفت:

« آقای افشار بفرمایید مزاحم شما نمی شم...»

نگاهش را توی صورت قندک چرخ می داد چهره ی ظریف و با نمکی داشت با صورتی گردوچشمانی بادامی خوش حالتی که مژه های بلندی پشت پلکش خوابیده بود..

این دختر چشم بادامی ریزه میزه محترمانه عذرش را خواسته بود.

بی توجه به حرفهای او کنار پایش زانو زدنگاهی به مچ پای متورمش انداخت...

قندک معذب از این همه نزدیکی پایش را کمی پس کشید و با اخم های درهم گفت:

« آقای افشار گفتم که خوبم شما تشریف ببرید...»

سهراب که حوصله ی قرو اطوار دخترونه را نداشت ابروهایش در هم تاب خورد و تلخ شد:

« بین دختر جون ... احتمالاً قوزک پات در رفته و تا یک ساعت دیگه دردش کلافه ات می کنه

....دو تاراه بیشتر نداری ...یا همین آلان به آژانس خبر میکنی و میری درمانگاه و بعد از عکس گرفتن و

کلی دنگ و فنگ دیگه دکتر پات رو جا بندازه ...یا اینکه اجازه بدی من برات این کار رو انجام بدم حالا

انتخاب با خودته...»

به نرده های راه پله تکیه داد و به سهراب که همچنان منتظر نگاهش میکرد نیم نگاهی انداخت...

خانوم افشار از این که پسر قند عسلش پزشک است و یا احیاناً دانشجوی رشته ی پزشکی حرفی

نزده بود.... چرا که در غیر این صورت مانند تمام مادر های وظیفه شناس وقت و بی وقت این نکته را به

غریبه و آشنا یادآور می شد....

معمایی که در سرش لاینحل مانده بود و مانند توپ نبات دور ذهنش می چرخید به زبان آورد و

پرسید:

« شما پزشک هستید...؟ »

به اندازه کافی دیرش شده بود .... و برای لطفی که می خواست در حقش بکند حوصله ی توضیح نداشت...

از جایش بلند شد و با همان اخم های درهم گفت:

« نه نیستم .... تا دیر نشده پاشو برو خوتنون و یه آژانس خبر کن و برو درمانگاه...»

خب رفتن به درمانگاه مصادف بود با این که نبات از سیر تا پیاز ماجرا را با ذکر جزئیات برای مامان فیروزه و بابا حمید تعریف کند . از هزینه هایش که صرف نظر می کرد دیگر امکان نداشت که اجازه دهند که تنها بماند...

سپس با یک تصمیم آنی رو به سهراب که کلید را در قفل در می چرخاند گفت:

« باشه قبوله ... لطفا هر کاری لازمه انجام بدید...»

کلافه شد ... و نفس هایش را پر حرص بیرون داد. فقط آمده بود پنج دقیقه ایی لباسش را عوض کند و برود و حالا چیزی حدود بیست دقیقه معطل شده بود....

کلید را در قفل رها کرد و به سمت قندک برگشت و کنار پایش زانو زد و قوزک پایش را در دست گرفت و رو به نبات که حالا اشک هایش بند آمده بود... اما کنجکاور خیره به او نگاهش می کردش و گفت:

« نبات بلدی آب قند درست کنی...؟ »

نبات توی ذهنش کارهایی را که بلد بود را زیر و رو کرد و پرسید:

« از همون هایی که توی لیوان آب و قند میریزن...؟ »

سهراب سری به علامت تایید تکان داد :

« آفرین دختر خوب درسته .... حالا بدو برو خوتنون یه لیوان آب قند درست کن و بیار »

و نبات که گویی ماموریت فوق سری و البته مهمی به او محول شده باشد از کنار سهراب رد شد و با قدمهای کوچکش تند تیز بالا رفت .

درد پایش هر لحظه بیشتر می شد خجالت و شرمندگی را فراموش کرد و با صدایی که درد میانش نشسته بود گفت:

« نبات توی لیوان پلاستیکی خودت درست کن و دست به چیز دیگه ایی هم نزن»



سهراب چشم از نباتی که حالا به انتهای پله ها رسیده بود گرفت و پرسید:  
« اسم عجیب و بامزه‌هایی داری تا به حال نشنیده بودم اسم دختری قندک باشه ... حالا مخففش چی  
میشه...؟»

سهراب با چیره دستی به تمسخرش گرفته بود...

اگر در شرایط معمولی بود و پایش به نا کجا آباد هم در نرفته بود یک جواب دندان شکن به او  
میداد... اما به قول عمه بلور حالا که ریش و قیچی دست اوست حرفش را نشنیده گرفت و سکوت کرد.

اما گویا سهراب خیال کوتاه آمدن نداشت چرا که باز پرسید:

«خب نگفتی ..؟ قندک یعنی چی ...؟ معنای خاصی داره ؟ فکر کنم مخففش بشه قندی درسته...؟»

نفس پر حرصش را بیرون داد .. این بار اگر پایش را هم اره می کردند مهم نبود باید به جواب  
دندان شکن خرج این سهراب از خود راضی می کرد، جمله ها را توی ذهنش به ردیف چید اما همین که  
دهان باز کرد تا حرفی بزند...سهراب قوزک پای قندک را در دستان بزرگ و مردانه اش تابی دادو  
دردی فرای تصورش در قوزک پایش پیچید...آنچنان که ناخود آگاه جیغ کوتاه و خفیفی کشید....

سهراب نگاهی به چهره رنگ باخته ی او انداخت و آهسته پایش را روی زمین گذاشت :

« رفتی خونه یه شال محکم دورپات ببیندو تا یکی دو روزهم به پات فشار نیارو سعی کن زیاد روی

این پات راه نری یه مسکن هم بخوری بد نیست»

سپس این را گفت واز کنار پایش بلند شدو بی انکه منتظر تشکری از جانب قندک بماند رو به نبات

که یک دستش به نرده ها بود و دست دیگرش لیوان آب قندو پله ها را آهسته طی می کرد گفت:

« آفرین خانوم خوشگله آب قند رو بده آبجی قندکت بخوره...»

سپس کلید رادر قفل چرخاند و داخل آپارتمانشان شد.

و قندک ماند و یک عدد پای چلاق که از درد زوق زوق می کرد و پله هایی که گویی از نردبان بازی

«مارو پله» شبیه سازی کرده بودند که این چنین صاف و بدون انهدا بود و یک لیوان آب قند که روی

سطحش پر بود از آت و آشغال ریز و درشت و نباتی که خیره نگاهش می کردتا آب قندش را بابه به و

چهچه نوش جان کند...!

بعد از یک تعطیلات مفرح و شاد که تمام مدت لنگ میزد... و قربان صدقه نبات رفت که مبادا حرفی از زمین خوردنش به بابا حمید و مامان فیروزه بزند...! دست آخر مجبور شد نیمی از پس اندازش را به عنوان باج خرج چانه ی لق نبات کند که به لطف سوپر کوچک سرکوچه شان مدام هوس چیزی می کرد...

فقط یک صبح پاییزی که اصلا بارانی هم در کار نبود و از شدت آلودگی چشمانت هم می سوخت می توانست کلکسیون خوشی هایش را کامل کند.

خب با این همه اتفاق خوب فقط دیدن سهراب را کم داشت که در حالی بیرون بردن ماشینش از حیاط بود....

به رسم ادب قدمی پیش گذاشت و کنار ماشینش ایستاد و قدری سرخم کرد و گفت:

« سلام آقای افشار ... می خواستم بابت کمکتون تشکر کنم»

سهراب که عجله برای رفتن داشت فقط به تکان سرش اکتفا کرد و کوتاه و آهسته در جوابش گفت:

« خواهش می کنم...»

سپس بی توجه به او که همچنان کنار ماشینش ایستاده بود دنده عقب گرفت و از حیاط خارج شد... و بی آنکه پیاده شود و در حیاط را ببند ، و بلا نسبت حیوان نجیبی که هم گوشتش مفید است و هم شیرش گازش را گرفت و رفت...!

و قتدک ماند دولنگه در آهنی حیاط که مانند دهان اژدها باز مانده بودند...

چشم از ماشین سهراب که در خم کوچه به دل خیابان زد گرفت و با خودش زمزمه وار گفت:

« خیالت راحت آقای بی یال و کوپال اگه دخترها به خاطر هیکلت برات غش و ضعف کنند و

درخونتون صف بکشند من یکی نگاهتم نمی کنم...»

سپس دو لنگه ی سرگردان در حیاط را به جای خود برگرداند و آهسته گفت:

« آقای افشار حالا دیگه بی حساب شدیم ، دیگه مدیونت نیستیم...»

دلش می خواست بعد از یک روز کاری خسته کننده که تمام مدت لنگ لنگان پی دستورهای زیر و درشت نهال ناظمی بود، کمی پای مصدومش را روی تخت دراز می کرد و توی خیالات ذهنی اش پشت

تربون سخنرانی می رفت و رو به جمعیت خیالی در باب همسایه ی خوب که سلام همسایه را جواب می‌دهد و اصلا هم گنده دماغ نیست نطق غرایبی می کرد و بگوید تیپ و قیافه شخصیت آدمها را نشان نمی دهد و مرام و معرفت پوشیدنی نیست...!

آن وقت برای مثال سهراب افشار پسر صاحب خانه را نام می برد و می گفت: « که تیپ و قیافه اش بیست است اما نمره اخلاقش با تک مانده به نیم هم نمی رسد...! »

سپس بعد از دست و سوت و هورا با تعظیم کوتاهی سالن را ترک میکرد...!

یا اصلا گور پدر سخنرانی چشم هایش را می بست و قیلوله ایی می رفت...

که مامان فیروزه طبق عادت سرش را از لای در داخل آورد و گفت :

« قندک جون الهی فدات شم ما داریم میریم حواست به این بچه باشه تا برگردیم... از ظهر که

اومده دلش درد می کنه»

خب آخر خوردن آن همه هله و هوله کار دست نبات دادو باعث شد که یک پایش توی دست

شویی باشدو پای دیگرش کنار در دستشویی!

مامان فیروزه لیوان خاک شیر را به دستش داد:

« قندک مادر این خاک شیر رو بده بهش بخوره چقدر بهت گفتم برای این بچه این قدر هله و هوله

نخر... رودل می کنه...»

سپس چادرش را از روی جا لباسی کنار در برداشت و روی روسری ساتن مشکی اش انداخت .

بابا حمید در حالی پاشنه ی کفش هایش را بالا می کشید گفت:

« بابا جون حواست به این بچه باشه تا ما برگردیم... هنوز باورم نمی شه که مرد به اون نازنینی به

رحمت خدا رفته باشه...»

قندک که حوصله بیتابی های نبات را نداشت که به وقت بیماری کولی قهاری هم میشد کمی سر کج

کرد:

« بابا حمید نمی شه فردا برای خاکسپاری برید...؟»

و او که گویی کفر شنیده باشد لب به دندان گزید و سرش را محکم وقاطع به بالا انداخت :

« نه بابا... آقای یزدی به گردن من خیلی حق داشت وقتی سیلون و ویلون اومدیم تهران فقط اون بود

که بدون ضمانت و سفته من رو توی قنادیش استخدام کرد و تمام این سالها هوای من رو داشت.»

خب این یکی قطعا حق با بابا حمیدش بود ... او برای یک کار نیمه وقت با ماهی سیصد هزار توان  
مجبور به دادن ده میلیون سفته ی بی زبان شده بود ...  
موضوعی که هنوز خانواده اش خبر نداشتند...  
مامان فیروزه رو به آینه ی کنار در ایستادو بار دیگر چادرش دستی به چادرش کشید و بعد هم  
مانند همیشه آن را سفت و سخت گرفت و پرسید:  
«خب حالا... قنادی به اون بزرگی به کی میرسه...»  
بابا حمید در حالی که شانه ایی به علامت ندانستن بالا می انداخت جواب داد:  
«خدا میدونه احتمالا ورته اش...»  
سپس رو به قندک کردو ادامه داد:  
«بابا جون حواست به نبات باشه تا ما برگردیم در رو هم قفل کن ما خودمون کلید داریم...»

\*\*\*

بله قفل شد ... اما نه در ورودی خانه بلکه در دست شویی...!  
نبات توی دست شویی خانه گیر کرده بود و در باز نمیشد...  
و چه ساده لوحانه فکر می کرد حریف دستگیره ی دستشویی می شود ، با پیچ گوشتی به جان آن  
افتاد و به جز انگشتانی متورم و قرمز چیزی عایدش نشد...!بماند که غر غر های گاه و بی گاه نبات که به  
گریه تبدیل شده بود و روی اعصابش کش و قوش می آمد.  
سرش را نزدیک در دستشویی بردو گفت:  
«قربونت برم چرا گریه میکنی الان در رو باز می کنم میای بیرون...»  
نبات میان گریه هایش بریده بریده گفت:  
«آبجی قندک اگه من هم مثل اون آقاهه بمیرم چی...؟»  
و دنبال جمله اش گریه هایی همراه شد که صدای گوش خراشش اکویی باور نکردنی بوجود آورده  
بود...!

چتری های بازی گوشش را که مدام روی پیشانی اش سر می خوردند را با گیره به بالای سرش بند  
کرد هرچند که میدانست این چتری ها لجباز تر آن هستند که آن بالا بند شوند...

سپس بار دیگر سرش را نزدیک در دستشوی برد:

« بین نبات جون من میرم افشار رو صدا کنم بیاد کمک و این دررو باز کنه گریه نکن تا برگردم... » وقتی چادرش را روی سرش میکشید و از پله های سرازیر می شد صدای نبات را همچنان می شنید که میان گریه هایش می گفت:  
« آجی قندک نرو من می ترسم... »

زنگ خانه ی خانوم افشار را که فشرد، اضطراب از وضعیت نبات توی دلش دست و پا می زد... و دلواپسی میان آن زیر رو رو می شد...  
خانوم افشار جارو برقی را خاموش کرد و به سمت در رفت و با دیدن چهره ی رنگ پریده ی قندک و صدای گریه نبات هراسان پرسید:  
« قندک جون اتفاقی افتاده ...؟ »  
و او که دلواپس و نگران نبات بود با جمله هایی که فعل و فاعلش جا به جا بود بریده بریده و منقطع بدون اینکه سلام بکند گفت:  
« پروین خانوم نبات گیر کرده... »

نفس عمیقی کشید و بار دیگر جمله اش را تصحیح و کامل کرد ...  
« پروین خانوم نبات توی دست شویی گیر کرده و بابا و مامانم هم رفتند لواسون ... »  
خانوم افشار لوله ی جارو برقی را که همچنان در دست داشت به زمین انداخت و تابی به گردنش داد .... کلید خانه را از روی میز کنار تلفن برداشت و گفت:  
« یعنی چی باز همیشه... نگران نباش بیا بریم بالا در قلعه نیست که باز نشه بالاخره بازش می کنیم. »

\*\*\*

خانوم افشار کاملاً در اشتباه می کرد چرا که در قلعه به مراتب راحت تر از در دست شویی این خانه باز می شد...!

پروین خانوم کلافه از گریه های بی امان نبات رو به قندک گفت:  
« قندک جون تلفن کجاست یه زنگ بزنم سهراب خودش رو برسونه... »

با شنیدن اسم سهراب آه از نهادش بر آمد . همین را کم داشت که بار دیگر زیر بلیط این از خود راضی که کوه غرور را با متعلقاتش قورت داده بود برود...

چتری هایش را که مدام با بازیگوشی در هوا تاب می خورد به کناری زد و تندو شتاب زده گفت:

« نه .. نه... نیاری نیست مزاحم ایشون نمی شم»

اما پروین خانوم بی توجه به او نگاهش را توی سالن چرخی داد و به سمت تلفن که کنار مبل بود رفت و با سهراب تماس گرفت.

با دیدن قندک که چادر به سر کنار در ایستاده بود ... پف پر صدایی بیرون داد .

این دختر نافش را با دردسر بریده بودند و هر جا که بود، بوی درد سرهم از آن جا به مشام میرسید...!

اخم هایش را در هم کردو در پاسخ سلامش به تکان دادن سری اکتفا کرد و رو به پروین خانوم کرد:

« سلام پروین جون چی شده...؟»

و او که با دیدن پسرش جان تازه ایی گرفته بود گفت:

« سلام مادر نبات آلان دوساعته توی دست شویی گیر کرده ..»

نبات دیگر گریه هایش ته کشیده و در حال وصیت کردن بود...و با صدای که بغض همچنان میانش بود می گفت:

« آجی قندک مداد رنگی هام رو بده ملیکا و پول توجیبی هام هم مال تو برو لواشک و آلوچه بخر

توپم رو هم بده سهراب خان...»

سهراب لبخند کم رنگی روی لبش نشست و بی آنکه به قندک نگاه کند کنار در بسته ی دست

شویی زانو زد و گفت:

« لطفا یه پیچ گوشتی بزرگ و یه آچار فرانسه بیارید...»

قندک به آنی به سمت آشپزخانه پا تند کرد، هیجان تا جایی نزدیک قلبش آمده بود و گروپ

گروپ میزد...

از میان خرت و پرت های آنچه را که می خواست پیدا کرد. در یک قدمی سهراب که همچنان در حال ور رفتن با دستگیره بود ایستاد، خم شد و آن را جلوی پای او گذاشت و آهسته گفت:

« آقای افشار بفرمایید... »

سهراب بی آنکه تشکری کند آچار فرانسه و پیچ گوشتی را برداشت و کمتر از ده دقیقه در طلسم شده ی دست شویی را باز کرد ...

خب اگر او هم اگر زور و بازوی او را داشت می توانست در قلعه را هم باز کند ، دستگیره ی دست شویی که دیگر چیزی نبود...!

سهراب با دیدن نبات که گوشه ی توالت کز کرده و حلقه ی اشکی چشمانش را شفاف و براق کرده بود قدمی برداشت و خم شد و او را به بغل گرفت ... گونه ی او را نرم بوسید و پرسید:

« ببینم خوشگل خانوم ... حالا که نجات پیدا کردی هنوز توپت مال منه یا نه...؟ »

نبات حلقه اشکی را که در چشمانش بلاتکلیف مانده بود را با پلک زدنی راهی گونه اش کرد و سرش را محکم به علامت تایید تکان داد و سرش را روی شانه ی او گذاشت ...

سهراب از کنار قندک که پیش رفته بود تا نبات را بگیرد گذشت و به سمت مادرش رفت و نبات را تو بغل او جا داد و گفت:

« پروین جون در دست شویی دیگه بسته نمیشه ... فردا یه دست گیره جدید می خرم و عوضش می کنم... »

« خیر ببینی مار اگر نمی اومدی به اتش نشانی زنگ میزدم این بچه هلاک شد از بس گریه کرد ... سهراب با خدا حافظی کوتاهی به سمت در می رفت که قندک در حالی که چادرش را محکم بیخ چانه اش گرفته بود پا تند کرد، خود را به او رساند و آهسته و نرم گفت:

« ممنونم آقای افشار زحمت کشیدید... »

سهراب در حالی که پاشنه ی کفش هایش را بالا می کشید... تنها به خواهش می کنمی کوتاه قناعت کرد و از پله ها به پایین سرازیر شد...

قندک با رفتن سهراب چادر از سر برداشت و همانطور که به سمت نبات می رفت با خود فکر می کرد:

باز هم ناخواسته زیر بلیط این سهراب از خود راضی رفته بود...!

از این پاییز بی خیر و برکت ، اگر چیزی از آسمان خشک و بی ابرش نصیبش نشد ، حداقل سرماخورگی فصلی عایدش شد...

سرماخورگی که باعث شد نهال ناظمی مثل یک ویروس خطرناک به بیرون شوتش کند...! شاید هم حضور حاج آقای شیک پوش و شق و رقی که دست خیر هم داشت ...و نهال به او حاجی جلال می گفت و این روزها پر رنگ تر از همیشه ظاهر می شد...سبب شد که نهال دو تا سرفه و عطسه او را بهانه و ده صبح راونه ی خانه اش کند...!

و این موضوع اصلا هم تابلو نبود که می خواست بدون سر خر با حاج آقا جلال شیک پوش قدری خلوت کند...!

این توفیق اجباری را به فال نیک گرفت... می توانست از سکوت خانه استفاده کند و کمی کتاب بخواند یه سوپ هم کنارش بگذارد از همان سوپ هایی که قرمز بود و سیب زمینی و هویج و رشته فرنگی قل قل کنان به این سو آن سو می روند و دل آب می کند...

یا اصلا می توانست بدون دغدغه ی حضور نبات یک فیلم خارجی عشقی با صحنه های مهیج و رماتیک تماشا کند و چیزی هم یاد بگیرد...

میان تفریحاتی که برای خودش پشت سر هم ردیف می کرد به خانه رسید ... با دیدن ماشین سهراب که درست روبروی در خانه پارک شده بود... چینی به بینی اش داد. این سهراب بی یال و کوپال قطعا از دماغ فیل افتاده بود .

آهسته کلید را در قفل در حیاط چرخ می داد و آهسته تر داخل شد . نگاهش به سمت پنجره ی خانه ی خانوم افشار کشید شد که پردهایش قدری کنار رفته بود ... زن مهربان و خوش قلبی که همیشه کاسه ی همسایه گریش به راه و بود و پر میشد از خوراکی های خوشمزه و رنگارنگ...

پشت تریبون خیالی ذهنش رفت و پروین افشار را به عنوان بهترین صاحب خانه معرفی کرد و رو به جمعیت خیالی ذهنش گفت:

« دوستان و حضار گرامی مستاجر بیچاره گناه که نکرده صاحب خانه نشده...فقط از بد روزگار کمی جیبش خالی است ... وگرنه خیلی خیلی بهتر از شما بلد است صاحب خانه شود...»



سپس رو به پروین افشار با آن خنده ی نمکینش می کرد و می گفت: به افتخارش یه دست وهورای بلند...!

میان خطابه های ذهنی اش بود که صدای خنده ی ظریف و نرمی از یک جنس لطیف به گوشش رسید... که خوب هم بلد بود عشوه خرج کند...

خب با یک حساب سر انگشتی احتمالاً سهراب همراه همسرش بود همان که یکی دوبار پروین خانوم از او حرف زده بود و سودی صدایش میزد.

کنجکاوی مثل پیچکی تمام وجودش را فرا گرفت...

آب دهانش را از میان گلویی که می رفت به عفونت برسد و آنتی بیوتیک لازم شود فرو داد .

عقلانه و منطقی اش این بود که جلوی کنجکاویش را بگیرد و مانند یک لیدی بی توجه به خنده های نرم و عشوه های همان جنس ظریف سرش را به زیر می انداخت و راه خانه شان را می گرفت و می رفت....

اما کنجکاوی تمام ذهنش را پر کرد بود آنچنان که بی خیال لیدی بودن شد و پاورچین پاورچین به کنار پنجره ی پذیرایی خانه ی خانوم افشار که ارتفاعش با سطح حیاط به اندازه ی قد یک آدم کوتاه بود، برود و از گوشه ی پرده ی کنار رفته به داخل نگاه کند...

قلبش که شروع به طپیدن کرد گامی عقب رفت که از بخت بدش پایش به گلدان گل شمعدانی گرفت و از لبه ی باغچه به زیر سرازیر شد... صدای گروپی در فضا پیچید.

دیگر ماندن جایز نبود پا تند کرد و به سرعت به سمت در ورودی ساختمان دوید.

سهراب پرده را قدری کنار زد و آخرین لحظه قندک را دید که دوان دوان به سمت در ساختمان میدود...

سودابه متعجب پرسید :

«سهراب صدای چی بود...؟»

و او که نگاهش پی قندک روان بود جواب داد:

«هیچی گربه ی همسایه بود ... باید یه درس درست و حسابی به این گربه ی فضول پر دردمردم.»

سپس پرده را تمام و کمال مهمان پنجره کرد.

بابا حمید بالشت را زیر دستش گذاشت و روی آن لم داد... و هیجان زده چشم از صفحه ی تلویزیون بر نمی داشت و چشمهایش همراه توپی که توی زمین سبز، سرگردان زیر پای بازیکنان قل قل می خورد... در گردش بود و عاقبت صدای گل گلش به هوا برخاست...  
نفس عمیقی کشید و چشم از آن همه هیجان گرفت .

بابا حمیدش نمی دانست که فقط تیم مورد علاقه اش نیست که توانایی گل زدن و گل کاشتن دارد ... بلکه دختر دسته گلش هم می تواند گل بکارد و اصلا دست گل هم به آب دهد ... آن هم چه دسته گلی...!

از یاد آوری فضولی هایش ... سرش را به اطراف تکان داد تا آنچه که را دیده بود محو و شطرنجی و اصلا نیست و نابود شود....

نگاهش مات مداد رنگی های نبات شد که مثل همیشه سرگردان هر کدام به گوشه ی افتاده بودند... اصلا باید دوباره پشت تریبون ذهنی اش می رفت و در مذمت و نکوهش فضولی و سرک کشیدن توی حریم خصوصی افراد نطق غرایبی سر میداد و می گفت بابا این قدر توی خصوصی های یک دیگر سرک نکشید... و به حریم شخصی افراد احترام بگذارید.

هنوز به دست و هورا نرسیده بود که نبات دفتر نقاشی را بست و با صدای ماشین سهراب که به داخل حیاط می آمد به کنار پنجره رفت و گفت:

« آجی قندک سهراب خان اومد...»

از جایش برخاست، پر حرص بازوی او را گرفت و به کناری کشید... گوشه ی پرده را گرفت و آن را تماما مهمان پنجره کرد .

می خواست بگوید که فضولی کار زشتی است که به یاد عمه بلور افتاد و گنجینه ی ضرب المثل هایش که برای هر موقعیتی به ضرب و لمثلی ناب و تر روتازه رو می کرد و این جور مواقع می گفت:  
« رطب خورده کی کند منع رطب...! »

\*\*\*

سرماخورگی فصلی پر قدرت ظاهر شد و این را از استخوانهای که خورد و خاکشیر شده و لوزه های متورمی که را نفسش را بسته بودند فهمید. و صدایی که شباهت عجیبی به غار غار کلاغ پیدا کرده بود.

مامان فیروزه کنار تختش زانو زد و دست روی پیشانی تب دارش کشید و گفت:

« آخه این چه وقت سرما خوردن بود دختر...! »

توی ذهنش به دنبال بهترین وقت برای سرما خوردن می گشت که صدای مامان فیروزه میان افکارش نشست.

« یک روز مرخصی طلب داشتم برای مراسم خاکسپاری صاحب کار بابات خرج کردم بابا خیر سرم مثلا کارگر نمونه ام من که نباید مثل دیگران باشم»

و او نمی دانست چرا مدام موضوعی به این مهمی را فراموش می کند...!

بابا حمید در حالی که کت قهوه ایی رنگی به دست داشت داخل اتاق شدورو به همسرش گفت:

« فیروزجان این دختر مریضه ها امروز رو مرخصی بگیر و بمون پیشش... منم نبات رو می برم مدرسه و از اون طرف می رم سرکار...»

مامان فیروزترش کرد و رواز شوهرش گرفت:

« چی میگی مرد مومن مرخصی ندارم که... اگه بمونم از حقوق کم میشه، توی این بی پولی که به زمین و زمان بدهکاریم، حقوق شما که برای اجاره خونه میره و قسط وامی که از اون خدایامرز گرفتی... هرچند اون پسری رو که من توی مراسم ختم دیدم بعید نیست همین که سر از حساب کتاب پدرش بیاره... وامی رو که گرفتی یک جا ازت طلب نکنه!»

گویا باز بحث قدیمی می رفت تا جان تازه ایی بگیرد و به دعوا ختم شود...

بابا حمید که زود خلش تنگ میشد و جوش می آورد دهانش را پر از حرف کرد و میخواست جواب دهد که نبات با چشمانی که اشک در آن حلقه زده بود گوشه ی مانتوی فیروزه خانوم را کشید و پر بغض گفت:

« مامان باهم دعوا نکنید...»

بی رمق از جایش بلند شد و به لبه ی تخت تکیه داد و با صدایی که پر از خط و خش بود گفت:

« ای بابا چرا با هم بحث می کنید من خوبم صبح با مهد تماس گرفتم و گفتم که مریضم و نیام... اگه حالم بهتر نشد میرم درمانگاه بچه که نیستم...»

آقا حمید پف محکمی کشید و استغفرالله ی زیر لب گفت و دستی به صورتش کشید. فیروزه خانوم خم شد و پیشانی قندک را بوسید و گفت:

«قربونت برم ... مواظب خودت باش و حواست به موبایلت هم باشه مدام رنگ میزنم و حالت رو می پرسم.»

سپس دست نبات را گرفت و بی آنکه نگاهی به چشمان به خون نشسته ی شوهرش بیاندازد از اتاق خارج شد.

خب گویا فقط فضولی هایش در دسر ساز نبودند و سرماخوردگی اش را هم باید به لیست اضافه می کرد...!

روی تخت دراز کشید و بالشت را زیر سرش جا به جا کرد، اگر استخوانهایش از درد این چنین زوق زوق نمی کرد حتما پشت تریبون خیالی ذهنش می رفت و درباره ی بی پولی که منجر به تمام دعوای خانوادگی میشود سخنرانی جامعی می کرد ... اما بی خیال سخنرانی شد و چشم هایش را بست و به خواب عمیقی فرو رفت.

اتوبوس که به ایستگاه رسید خیل مسافران هورا کشان به بیرون سرازیر شدند .... کیسه ی دارو ها را به داخل کیفش سُر داد و با قدمهایی شل و وارفته در حالی که شقیقه هایش از درد مانند سنج می کوید ، کشان کشان به سمت خانه رفت... کلید را در قفل چرخاند و از انجایی که گل و بته از سرو کول شانسیش می بارید درست موقع وارد شدن به حیاط خانه با سهراب که قصد خارج شدن داشت مواجه شد و تمام محاسباتش که تا چندین هفته با او بر خوردی نداشته باشد بر هم خورد...!

هول و شتاب زده از این ملاقات غیر منتظره آب دهانش را به زور فرو داد . رسم ادب این بود که بابت فضولی روز گذشته اش عذر خواهی کند اگر خجالت امانش میداد برای همین بی خیال عذر خواهی شد ... چشم هایش را به کاشی حیاط دوخت و تندو سریع فقط گفت: «سلام...»

سپس از کنار او گذشت.

سهراب با دیدن قندک به یاد فضولی های روز گذشته ی این گربه ی خانگی افتاد .. اخم هایش را در هم گره کرد و با دو گام بلند خود را به او که به سمت در ورودی ساختمان می رفت رساند و با یک حرکت غیر منتظره مچ دست او را گرفت و به سمت خود برگرداند و آن را محکم فشار داد ... آن چنان

که قندک از درد چشم هایش را بست و تنها آوایی که که از حنجره اش خارج شد « آخ » کوتاه و خش داری بود...

سهراب درحالی که مچ دست او را می فشرد با لحنی سرد و کمی ترسناک گفت:  
« بین فضول خانوم دفعه ی دیگه اگه جفت پا بیای وسط خصوصی های من ،جفت پات رو قلم می کنم...»

سپس مچ دستش را با حرص و محکم رها کرد و بی آنکه منتظر عذر خواهی یا جوابی بماند در حیاط را محکم به هم کوبید و رفت.

آنچنان که یک تکه از سیمان کنار در کنده شد و روی کاشی حیاط افتاد ...  
مچ دستش را کمی بالا آورد انگشتانش از درد در هم جمع شده بود .  
خب پیامش کاملا واضح و مشخص بود ... قندک اگر کلاهش هم در یک کیلو متری خصوصی های این سهراب بی یال و کوپال می افتاد برای برداشتنش کوچکترین اقدامی نمی کرد.  
وقتی پله ها را کشان کشان بالا می رفت درد مچ دست چپش هم به کلیکسیون درد هایش اضافه شده بود....

چتری های همیشه بازیگوشش رابه زیر چادر فرستادو بیخ آن رامحکم زیر چانه گرفت .قدم به پذیرایی که گذاشت، با صدایی خش دار رو به خانوم افشار و سهراب که جایی در آستانه ی در ایستاده بودند سلام کرد.

پروین خانوم قدمی پیش گذاشت و گفت:

« سلام مادر... اوه ، اوه چه سرمایی خوردیی ببخش که مزاحم استراحتت شدیم . اگه سهراب عجله نداشت تعمیر دست گیره رو به وقت دیگه ایی موکل می کردیم»  
هنوز حرفش به انتهای جمله نرسیده بود که نبات باز هم ورور جادو شد و جستی زدو مچ دست کبودشده ی او را بیرون کشید و گفت:

« پروین خانوم نگاه کنید مچ دستش هم کبودسیاه شده...!»

سهراب به آنی نگاهش به سمت مچ کبود شده ی او برگشت گویی یک پارچه ی بنفش تیره به دور مچش بسته باشد... رد انگشتانش هنوز پا بر جا بود.

پروین خانوم مچ دست قندک را که سعی در پنهان کردنش داشت را در دست گرفت :

« الهی بمیرم مادر ... دستت چی شده چرا این قدر کبوده..!؟»

قندک با خجالت اخم هایش را درهم کرد و به نرمی مچ دستش را از میان دستانش بیرون کشید و به زیر چادر فرستاد:

« دور از جونتون... خدا نکنه ، خوردم زمین مچ دستم کبود شده... ببخشید از وقتی اومدیم مدام با دردسر های زیرو درشتمون باعث زحمت میشیم»

سهراب چشم از ابروهای گره شده ی قندک که چشم هایش گواه دلخوریهایش بود گرفت و شرمنده شد. شرمنده ی وقار و متانت دختری که می توانست آبروی او را روی دایره ی بی آبرویی بریزد.

وقتی از خانه خارج میشد شرمندگی و پشیمانی اولین حسی بود که به سراغش آمد.

\*\*\*

با اولین بارش باران پاییزی گویی از آسمان سنگ و کلوخ می بارید که این چنین ماشین ها در هم پیچ خورده بودند...!

وقتی به کافی شاپ رسید ساعت چیزی حدود هفت شب بود و باید خودش را برای غرغره های مازیار و نق نق سودابه که گویی در مسابقه ی کی زود تر تماس میگیره شرکت کرده بودند ... که یکی در میان زنگ می زدند ...!

و البته برای این که عدالت در موردشان رعایت شود تمام تماس ها را بی پاسخ گذاشت و دست آخر برای اینکه خیال همه و از همه مهم تر خودش را راحت کند موبایلش را از بیخ و بی خاموش کرد! مازیار فنجان قهوه را پیش روی سودابه گذاشت و در حالی که نگاهش به سهراب بود که با قدمهای بلند به سمت کافی شاپ می آمد با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

« بفرما سودی خانوم این هم مخاطب خاصت بالاخره اومد...»

سودابه که از شنیدن اسم سهراب گویی جان تازه ایی گرفته باشد به سرعت از روی صندلی پایه بلندی که رو به پیشخوان قرار داشت ، برخاست .

صدای تق تق کفش هایش توجه ی چند تا مشتری را به خود جلب کرد که مشغول گپ و گفتگو و نوشیدن قهوه بودند ، به سمت سهراب رفت و جایی کنار در ورودی روبروی سهراب ایستاد و پر تحکم گفت:

« اصلا معلوم هست کجایی ...؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی بابام دوساعت منتظرت بود... مگه دیشب بهت نگفتم بابام می خواد باهات حرف بزنه ...؟»

خب دیشب آنقدر خسته بود که یکی در میان جمله های او را می شنید و عاقبت هم سرسری خدا حافظی کرده و بدون مسواک زدن به خواب رفته بود.

سودابه که سکوت او را دید شیر شد... با اخم های درهم و قیافه ایی حق به جانب در حالی دستهایش را در هوا تاب می داد... جملات توییخی اش را پشت سر هم ردیف می کرد.

آب دهانش را پر حرص فرو داد سهراب نبود اگر این دختر را ادب نمی کرد ...! که این چنین دور برداشته و صدایش را روی سرش کشیده بود.

از گوشه ی چشم نگاهی کرد به دو دختری که کنجکاو نگاهشان روی آنها ثابت مانده بود. در حالی که سعی می کرد صدایش در قامتی باشد که فقط سودی شنونده ی آن باشد پر حرص گفت:

« دهند رو ببند مگه نمی بینی دارند نگاهمون می کنند...»

سپس قبل از اینکه صدای غارغار سودابه بلند شود و خش روی اعصابش بیاندازد... دست او را کشید و به سمت آشپزخانه ی کافه که در انتهای آن قرار داشت رفت.

کارگر جدید که در حال شستن فنجان ها بود با دیدن سهراب و سودابه دستکش های نارنجی اش را بیرون آورد و دستی به پیش بند قرمز رنگش کشید و گفت:

« سلام سهراب خان...»

سهراب که از برخورد تندو تیز سودابه همچنان شاکی بود و کادرش میزدی خودش قطره ایی هم چکه نمی کرد با سر سلام او را پاسخ داد و گفت:

- لطفا چند دقیقه ما رو تنها بگذار...»

و او چشمی گفت و بلافاصله از آشپزخانه خارج شد.

با رفتن او سهراب که گویی لباس رزم پوشیده بود با اخم های گره شده و چشمانی که خشم از آن سر ریز بود انگشت اشاره اش را به سودابه بالا آورد و با صدایی عصبی اما آهسته گفت:

« به خدای احد و واحد قسم ... یک بار دیگه صدات رو برای من بیاری بالا ... اونوقت می بینی که چه به روزت میارم...»

سودابه که با حساسیت های سهراب کاملا آشنا بود و می دانست زیاد روی کرده ... با صدای که سعی داشت سهراب را آرام کند گفت:

«آخه دلواپس شدم دیشب که بهت گفته بودم بابام می خواد بیاد و باهات حرف بزنه... نمی دونی چقدر عصبانی بود وقتی می رفت... موبایل پروین جون که خاموش بود... تلفن خونه رو هم کسی جواب نمی داد»

سهراب یک لیوان تمیز از کنار سینک ظرف شویی برداشت و از بطری آب معدنی قدری آب داخل آن ریخت و یک جرعه سر کشید. و بی آنکه به سودابه نگاه کند با صدایی که هنوز عصبانیت میانش موج میزد گفت:

«برو بیرون می خوام تنها باشم با آقای فرشچی هم خودم تماس می گیرم...»

سودی به قصد دلجویی قدمی پیش گذاشت که سهراب با همان صدای تحکمی اش گفت:

« سودی گفتم برو بیرون...! »

سودابه می خواست سر جمله اش یک آخه بگذارد که ابروهای گره شده ی سهراب منصرفش کرد

مچ دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با صدایی دلخور گفت:

« تو آلان خیلی عصبانی هستی یه وقت دیگه باهم حرف می زنیم ... کلاس بعد از ظهرم رو که از دست دادم ، حداقل برم با فرحناز یه کم خرید کنم..» سپس قدمی پیش تر گذاشت و به قصد گونه ی سهراب سرش را جلو برد که سهراب سرش را قدری کنار کشید و عاقبت سودی با لب و لوچه ی آویزان از کافی شاپ خارج شد.

مازیار با یک ماگ قهوه داخل آشپز خانه شد ... و سهراب را دید که پشت میز نشسته و دستهایش ستونی شده بود برای گرفتن سرش...!



ندیده می دانست بازهم جرو بحثی بینشان جان گرفته است...

قدمی پیش گذاشت روبرویش نشست و ماگ را به سمتش هل داد و گفت:

« بخور... آرومت می کنه...»

و او که تازه متوجه ی حضور مازیار شده بود سرش را از میان دستهایش بیرون کشید و با صدایی

خش دار پرسید:

« فرشچی کی اومده بود...؟»

مازیار به صندلی تکیه داد و درحالی که چشم از او بر نمیداشت جواب داد:

« حدود ساعت پنج...یه قوری چایی خورد و کلی هم اخم و تخم و کلفت و کنایه بارم کردو رفت.

سهراب جرعه ایی از قهوه اش را نوشید و در حالی که لب زیرینش را به میان دندانهایش می کشید

سرش را ریز تکان داد و گفت:

« نیم ساعت دیگه یه سر میرم پیشش »

مازیار قدری سرش را پیش کشید و آهسته در حالی که توی چشمان سهراب زل زده بود پرسید:

« رفیق قدیمی چرا تکلیف سودی رو روشن نمیکنی...؟ یه ساله که زنته باباش هم که همه جوهره

پاش واستاده .... دیگه مشکلات کجاست ...؟»

خب مشکلتش به همان خصوصی هایش مربوط می شد و دوست نداشت کسی پا به داخل مرزهایش

بگذارد...حتی مازیار!

کف دستش را روی صورتش کشید و از روی گونه تا امتداد چانه اش آن را سر داد و همان جواب

همشگی را تحویلش داد .

« میدونی که آمادگیش رو ندارم .دوست ندارم برم زیربلیط فرشچی ... سودی هم آدمی نیست که

بیاد توی خونه ی هشتاد متری اونم وسط شهر زندگی کنه و برای شروع زندگیش برج و بارو می خواد و

این با وضعیت مالی که من دارم امکان پذیر نیست...»

مازیار نگاهش را توی صورت او چرخید داد و گفت:

« سخت نگیر... نگران چی هستی ...؟ فرشچی که گفته براتون خونه میگیره یه کم کوتاه بیا و برو

سر زندگیت .. بچه که نیستی سی و سه سالته و چشم به هم بگذاری پات رفته توی میان سالی...»

کارگر جدید با سینی فنجان و لیوانهای کثیف داخل شدومازیار حرفش را نیم رها کرد.

«سهراب خان مشتری اومده و سفارش ها رو هم گرفتم.»

سهراب در حالی که از پشت میز بلند می شد دستی به شانه ی مازیار زد و پرسید:

«رفیق فابریک خودم تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره...»

مازیار چهره اش همراه اخم هایش درهم شد درحالی که شانه به شانه سهراب از آشپزخانه خارج

می شد جواب داد:

«رفیق قدیمی تو که مشکل من رو میدونی چر این حرف رو میزنی...؟»

سهراب به پشت پیشخوان کافه رفت و نگاهی به سفارش ها انداخت ... دوتا میلک شیک و سه تا

قهوه ترک با پای سیب...

با قهوه درست کردن میانه ی بهتری داشت تا مخلوط کردن شیربا چیز های دیگر!

در حالی به سمت دستگاه قهوه ساز می رفت گفت:

«داداش من با یکی ازدواج کن که مشکلت رو بفهمه و باهاش کنار بیاد...»

مازیار که حوصله ی این بحث مزخرف را نداشت نیم نگاهی به سفارش های مشتری ها انداخت و

سرش را بیخ گوش سهراب برد:

«دختری با مشکل من کنار میاد که چیم پر باشه و با خودش بگه جهنم و ضرر طرف پولداره به

درک که بچه دار نمیشه... نه من که شیشم دنبال هشتم ویلون و سرگردون روزگار مونده...»

سپس شیر و شکلات را از یخچال بیرون آورد و ادامه داد:

«می دونم که میونه ی خوبی با درست کردن میلک شیک نداری... تو قهوه ها را درست کن.

پریسا پنجره را باز کرد و تا کمر خم شد... تا بهتر از میان تاریکی که توی حیاط چمبره زده بود

سهراب را ببیند ..

قندک عصبی پنجره را بست و پرده از ابتدا تا انتها مهمان آن کردوبا حرص گفت:

«پریسا... جون خاله فروزان ... این کار ها چیه که می کنی...؟ مگه ادم ندیدی...؟»

پریسا یک تای ابرویش را بالا داد و با لبخندی مرموز جواب داد:

«آدم دیدم ولی جیگر این جوری ندیده بودم خودمونیم عجب جیگری بوده...!»

قندک با چشم اشاره به نبات کرد که طبق معمول بساط درس و مشقش را توی اتاق او پهن کرده بود و یقین داشت تمام حواسش پی حرفهای آنهاست...  
آهسته گفت:

«آره جیگره...ولی یه جیگر گند دماغ، که دلت نمی خواد سال به سال هم چشمت توی چشمشون بیافته...!»

پریسا روی تخت نشست و گل سر قندک را از میز کنار تختش برداشت و بی هدف آن را باز و بسته کرد:

«خیلی جیگره به نظرم برو تو نخش...»

قندک که نگران گوشهای همشیه فعال نبات بود که مثل رادار هم کار می کرد...! برای اینکه بحث را عوض کند پرسید خب تو تعریف کن چیکار میکنی خیال نداری برای کارشناسی بخونی یا مثل من به همون کاردانی قانعی..؟

پریسا قبل از این که سوال های ردیف شده ی قندک را جواب دهد..نبات کلمه ی بادام را نیمه رها کرد و در حالی که چهار زانو می نشست رو به خواهرش پرسید:

«آبجی قندک برو تو نخش یعنی چی...؟»

خب دقیقا همین را کم داشت... لپ های را از حرص پر و خالی کرد و رو به پریسا کرد:

«بفرما خانوم تحویل بگیر... بیا حالا درستش کن.»

پریسا لبخندی از خوشی زد... از روی تخت بلند شد و او هم کنار نبات چهار زانو زد و گفت:

«نبات جون بیا من برات توضیح بدم... برو تو نخش یعنی نخش رو بفرست تو سوراخ سوزن

دیگه...تا حالا ندیدی خاله فیروزه سوزن نخ کنه»

نبات گیج شده بود...! توی جمله ی قبلی حرفی از سوزن نبود...!

درحالی که دستهایش را در هوا تاب میداد پرسید:

«پریسا جون سوزنش کجا بود...؟»

پریسا خنده هایش را فرو داد و با لحنی که می رفت به قهقهه تبدیل شود جواب داد:

«خب سوزنش دست سهراب خان دیگه...»

دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد و پریسا را همراه نبات هردو را باهم به حیاط شوت کند...

در اتاق باز شد و خاله فروزان سرش را از لای در داخل کرده و گفت:

« دخترها...شام حاضره بیاید سفره رو پهن کنید... چیه بهم میرسید می چپید تو اتاق...؟ حرف های شما تمومی نداره... »

نبات وقت رفتن از اتاق گوشه ی دامن او را کشید دستهایش را دور دهانش حصار کرد و اهسته و پچ پچ وار گفت:

« آجی قندک میخوای برم سوزن رو از سهراب خان بگیرم اومده ها... »

اصلا باید بی خیال چای داغ و آب جوش می شد ... می بایست نبات را همین جوری قورت میداد.

اخم هایش در هم شد وشالش را روی سرش مرتب کرد و با تحکم گفت:

« تو به این کار ها کار نداشته باش... »

هرچند که می دانست این جمله حتی لحظه ایی در گوش نبات اتراق نمی کند و فوراً از دروازه هایش خارج میشود...

پریسا بساط شوخی و خنده اش را جمع کرد و قبل از این که از اتاق خارج شود کنار گوش قندک گفت:

« بعد از شام نبات رو بفرست دنبال نخود سیاه می خوام خصوصی باهات حرف بزنم. »

خب پریسا هم نبات را با آن رادار های همیشه فعالش که به ایستگاه فضولی متصل بود خوب شناخته بود...!

سری جنابندو گفت: « باشه... »

و به سمت پذیرایی به راه افتاد.

نبات روی دنده ی لجبازی هایش نشسته بود و پا به زمین می کوبید و می گفت:

« باید همین آلان بریم... خانوم معلمون گفته فردا باید تمام کتابهاتون سیمی کرده باشید »

میل های بافتنی که تازه به دست گرفته بود را به کناری گذاشت و نگاهش به سمت پنجره کشید . شد .

شبهایی پاییزی از ساعت پنج بعد از ظهر مهمان آسمان شهر می شد...

مامان فیروزه آخرین بادمجان را پوست گرت و از وسط به دو نیم کرد... آنها را داخل سبد انداخت و رو به قندک گفت:

« مادر پاشو برو تا دیر نشده کتابهاش رو سیمی کن ... مغازه ی لوازم تحریر همین سر خیابونه... من دستم بنده و میخوام شام شب و نهار فردا رو درست کنم.»  
نبات چشم هایش از خوشی برقی زدو بالا فاصله روسری سه گوش آبی رنگش را روی سرش کشید و گره اش را زیر چانه محکم گره زد ... سه تا از کتابهایش را از داخل کیفش بیرون آورد و گفت:  
« آجی قندک من حاضرم...»

با دیدن چشمهای مشتاق نبات که از شادی برق میزد بساط تنبلی اش را جمع کرد و درحالی که کاپشن نبات را از روی جا لباسی بر می داشت گفت:  
« بیا کاپشنت رو بپوش هوا سرده ... تا منم آماده بشم.»

\*\*\*

سهراب پشت ایفون ایستادو گفت:  
« پروین جون من دو در منتظرم یه کم به جنب مطب دکتر اون سر شهره .... دیر بریم می خوریم به ترافیک...»

پروین خانوم باشه اومدمی گفت و سریع گوشی را گذاشت.  
با باز شدن در در حیاط نگاهش به سمت قندک و نبات چرخید که در آستانه ی در ایستاده بودند .  
در میان تاریک و روشن نور کوچه می توانست به خوبی اخم هایی که میان دو ابروی خاله ریزه جا وش کرده بود ببیند...!

قندک با دیدن سهراب بی یال و کوپال چشم از او گرفت و به تک درخت کوچه داد و به سلامی کوتاه بسنده کرد ...

اما نبات در حالی که لبخندی روی لبهایش نقش بسته بود گفت:  
« سلام سهراب خان...»

سهراب چشم از خاله ریزه ی اخمو گرفت.... و برای اینکه فرصتی برای عذر خواهی پیدا کند کنار پای نبات زانو زدو نگاهش را توی صورت گردو با نمک او چرخید داد :

« سلام خانوم خوشگله حالت چطوره...؟ »

نبات که لفظ خانوم خوشگله بد جور به مزاقش خوش نشسته بود لبخندی روی لبش مهمان شد و گفت:

« خوبم مرسی... سهراب خان شما اصلا هم جیگر نیستید... »

نبات باز هم ورورجادو شده بود و درحال به باد دادن همان نیمچه آبرویش بود!

دست نبات را کشید ..آهسته اما هشدار دهنده گفت:

« نبات...! »

لبخندش کمی عمق گرفت... ماجرای جیگر برایش جالب شده بود .

می دانست حرف توی دهان نبات بند نمی شود ، با حفظ همان لبخند اخم هایش را مصنوعی در هم کشید و پرسید:

«منظورت چیه متوجه نشدم...؟!»

اما قندک قبل از اینکه جلوی زبان این ورورجادو را بگیرد ... نبات هیجان زده گفت:

« سهراب خان شما اصلا هم شبیه جیگر نیستید... اون الاغه هستا که توی کلاه قرمزی همش میگه

من جیگرم ،من جیگرم شما اصلا هم شبیه اون الاغه نیستید...! »

قندک از خجالت گره ابروهایش نا خودآگاه باز شد...آب دهانش را فروداد و دست نبات را کشید

:

« نبات این حرفها چیه میزنی... زشته! »

سهراب که خنده هایش تا پشت مرز لبهایش صف کشیده بودند ... به سختی آنها را فرو داد و نیم

نگاهی خرج خاله ریزه کرد که دیگر اخمی میان ابروهایش نبود.

و از آنجایی که نبات عادت نداشت حرفی را نیمه تمام بگذارد...! سرش را به سمت قندک روبه بالا

چرخاند و با اصرار هرچه تمام تر گفت:

«آبجی قندک مگه دیشب پریسا جون نمی گفت :« عجب جیگری...» تو هم گفتی :« آره یه جیگر

گند دماغ»

خب برای آبروی از دست رفته اش امشب باید یک فاتحه می خواند.

خنده های سهراب با صدایی بلند رو به فضای باز پرواز کرد، و میان خنده هایش که به سختی سعی در کنترل آن داشت گفت:

«قسمت اولش رو که جیگر هستم یا نه رو نمی دونم...؟ آما با قسمت دوم که آبجی قندک میگه گنده دماغم موافقم...»

برای موقعیت پیش آمده از خجالت آب شدن کافی نبود باید در دم بخار می شدو بعد هم نیست و نابود.

سهراب که جو را برای عذر خواهی مناسب دید دستی به شلوار جینش کشید و از جایش بلند شد... اما قبل از این که عذر خواهی روی لبهایش بنشیند ، پروین جون از گرد راه رسید و مجال عذر خواهی را از او گرفت.

و میان اصرار ها پروین خانوم که سعی داشت آنها را برسانند... قندک مودبانه سر خم کرد حالتی برای تشکری بی زبان... و گفت:

« ممنون مزاحم شما نمیشیم... راه دور نمیریم، شما بفرمایید به کارتون برسید»

قندک و نبات که راهی شدند...

نگاهش پی خاله ریزه ی همسایه بود که بر خلاف تمام دخترانی که تا به حال دیده و شناخته بود... متین حرف میزدو با وقار رفتار می کرد...

تمام روز حرفهای پریسا مثل چرخ و فلک توی ذهنش مدور چرخ می خورد و گاهی میان تعجب هایش می نشست ...!

همبازی دوران کودکی هایش ، کودکی را پشت سر گذاشته بود ... یعنی آن قدر بزرگ شده بود که پنهانی و به دور از چشم خاله فروزان و آقا موسی ... دوست پسر بگیرد...!

آن هم از نوع ندیده و شناخته اش ... می گفت دکتر است و عاشق و دلخسته ی او...!

سرش را به اطراف محکم تکان داد تا افکارش کمی جا به جا شود هضم حرفهای پریسا از هضم سنگ هم سخت بود...

مگر می شود که با دو بار چت کردن و یک بار ملاقات حضوری و تلفن های پنهانی و شبانه ، کسی عاشق شود آن هم از نوع دلخسته اش...!

مگر عاشق شدن به همین کشکی هاست که از راه نرسیده بساطش را توی دل لیلی و مجنون کند... اما پریسا جان حماقت را به دست گرفته بودو جرعه جرعه سر می کشید و نمی خواست باور کند «این ره که می رود به ترکستان است.»

هنوز جمله ، به جمله ی پریسا توی ذهنش جان داشت .

« قندک جون امل بازی رو بگذار کنار کدوم دختری رو توی این دوره زمونه سراغ داری که دوست پسر نداشته باشه... یعنی خودت تا حالا با کسی دوست نشدی نگو نه که باور نمیکنم ... فقط به من حرفی نمی زنی..»

قندک به یاد ابتدای دوران دبیرستان افتاد که با پسری آشنا شد که مدام دم از عاشقی میزدو همین که یک ترو گل و ورگل تر پیدا کرد عشق و عاشقی را فراموش کرد . عمر دوستایشان به سه روز هم نکشید ... همان جا بود که فهمید عشق های خیابانی به مفت هم گران هستندو دور دوست پسر جماعت را خط کشید آن هم قرمز قرمز...

خاطراتش را به گوشه ی ذهنش فرستاد و روبرویش ایستاد و توی چشمانش ذل زد گفت:

« پریسا من با دوست پسر گرفتن عاشق شدن تو مشکلی ندارم .. ولی با آدمش...! حرف من اینه که ندیده و نشناخته چرا اعتماد می کنی ؟ اون بگه دکترو چرا باور می کنی...؟ به خدا معادله ی چند مجهولی نیست ... کدوم دکتر تحصیل کرده ایی میاد توی اینترنت با دختری دوست میشه بعد هم بگه عاشق دلخسته اش شده...؟ اصلا حرفهای تو درست پس چرا نمی یاد خواستگاریت...؟»

پریسا بی قید شانه ایی بالا انداخت و گفت :

« این گپ و گفتگو ها و دیدار های کوتاه فقط برای اینه که بیشتر با هم آشنا بشیم... محض اطلاعاتون بگم قرار بیاد همین که خانواده اش از خارج برگردند.»

پریسا به آن می گفت گپ و گفتگو و او حماقت معنایش می کرد...از این همه بی فکری پریسا سرش سوت کشید.

مهناز میان سوت های ذهنی اش از گرد راه رسید و کتابچه ی کهنه و قدیمی را که رنگ و رخس به زردی می زد را روی میز گذاشت و گفت:



« قندک دیشب توی خرت و پرت هام یه کتاب اسم پیدا کردم .. میدونم که توی اینترنت پر از اسمه ولی خب این رو هم یه نگاه بهش بندازی بد نیست.... مگه نگفته بودی می خوامی اسمت رو عوض کنی...»

دورغ چرا.. دیگر از صرافت تغییر نامش افتاد بود ... اگر قرار باشد بخت و اقبال به استقبال شانس گل و بته اش بیاید قطعاً به اسم او کاری نداشت.  
این را وقتی مطمئن شد که نهال ناظمی با لبخندی گل و گشاد همراه حاجی جلال وارد اتاق شد.

نهال با دیدن مهناز که جایی درست کنار میز قندک ایستاده بود سلام هول شتاب زده سلام مهناز را با تکان سری جواب داد و پرسید:

« بچه ها رو به امان خدا ول کردی اومدی اینجا چیکار ... آقای تفریشی چند بار از دستت شکایت کرد اگر شکایتش تکرار بشه عذرت رو میخوام...»

مهناز بی نوا لب به دندان گزید و با صورتی که می رفت از عصبانیت قرمز شود سرش را پایین انداخت و با عذر خواهی کوتاهی خارج شد.

حاجی جلال خودش را روی صندلی رها کرد و نفس عمیقی کشید و رو به قندک که همچنان سرپا ایستاده بود کرده و گفت :

« خب خانوم رستمی چه خبر اوضاع بر وفق مراد...»

قندک لبخند نرمی زد و گفت:

« ممنون حاج آقا روزگاره دیگه یه روز بالا داره ویه روز پایین ... میگذره دیگه»

حاجی جلال از جیب کتش یک دسته تراول بیرون آورد و رو به نهال گفت:

« امروز وقت نمی کنم برم بانک این رو بگذار توی گاو صندوقت ...جایی می خوام برم نمی تونم این

همه پول رو با خودم ببرم.»

نهال که از گپ خودمانی حاجی جلالش با قندک به مذاقش خوش نیامده بود پشت میز ریاستش

نشست و دستوری گفت:

« برو یه چایی تازه دم با گز برای حاج آقا بیار...»

هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که صدای فریاد دادو بیداد که از سالن مهد به گوش می رسید توجه شان را جلب کرد.

وبه آنی نهال ناظمی و حاجی جلال از اتاق خارج شدند... قندک می خواست همراهشان برود که صدای زنگ موبایلش منصرفش مردو بادیدن اسم مامان فیروزه اولین حسی که به سراغش آمد دلواپسی بود ...

چرا که مامان فیروزه عادت نداشت که بین ساعات کاریش زنگ بزند مگر مواقع ضروری...! دکمه ی تماس را فشرد و صدای مضطرب مامان فیروزه به نگرانی ها و دلشورهایش اضافه شد. « الو مادر قندک صدای من رو می شنوی...»

صدای پر خط و خش مامان فیروزه اش با غوغایی که بیرون بر پا بود و او همچنان از علتش بی خبر... ادغام شد.

« سلام مامان بابا حمید ، نبات خوبه اتفاقی افتاده چرا صدات می لرزه؟» این را گفت کنار در نیمه باز ایستاد و زنی را دید که شال پاییزی آبی رنگی به سر داشت و مدام به سمت خانوم کریمی مربی بچه های پیش دبستانی هجوم می آورد و نهال مثل سدی میان آن دو ایستاده بود و حریف هیکل درشت او نمی شد... و حاجی جلال هم سعی در میانجی گری داشت..

با صدای مامان فیروزه حواسش به سمت تلفن پرتاب شد .

« قندک مادر حواست کجاست شنیدی چی گفتم. ...؟»

حتی یک کلمه از حرفهای مامان فیروزه را هم متوجه نشده بود.

شرمنده چشم از دعوای خانوم کریمی و زن فربه هیکل دار گرفت و در نیمه باز را به روی هیایوی بیرون بست و گفت:

« ببخشید مامان متوجه نشدم میشه دوباره بگی...؟»

« قندک مادر یه ساعت پیش عموت زنگ زد و گفت خان جون زمین خورده و لگنش شکسته و حالا هم بیمارستانه... من اومدم اجازه ی نبات رو گرفتم بابات هم تو راه تو هم مرخصی بگیر و بیا با اولین اتوبوس بریم.»

قندک هول و شتاب زده پرسید :

« حالا حال خان جون چطوره کدوم بیمارستانه...؟»

« مادر سین جیم رو بگذار واسه بعد زود تر راه بیفت منتظرت هستیم»  
نیم نگاهی به ساعتش انداخت اگر پا تند می کرد می توانست تا نیم ساعت دیگر خانه باشد ... زیر زمین خانه ی خان جون پیش چشمش جان گرفت آن را به همان پستوی ذهنش فرستاد ...  
با این هیاهو و جار و جنجالی که به پا بود محال بود بتواند از نهال مرخصی بگیرد. آهسته از کنار آن همه هیاهو رد شد و تصمیم گرفت که تلفنی موضوع را بگوید و مرخصی بگیرد.

گویا امروز دلشوره هایش پایانی نداشتند و سرش به بی نهایت متصل بود ..  
این را از دل و روده ایی که مدام بهم پیچ می خورد و به اضطرابش دامن میزد فهمید...  
به خانه که آمد برای مرخصی با نهال تماس گرفت و او نه تنها موافقت نکرد بلکه با لحنی سرد و خشک اصرار داشت تا یک پانزده دقیقه ی دیگر مهد باشد...  
میان این آشفته بازار همین را کم داشت .. با موبایل مهناز هم تماس گرفت که بعد از چند بوق متوالی بی نتیجه قطع شد.

توی ذهنش هرچه گشت هیچ علتی جز قیل و قال چهل دقیقه ی پیش پیدا نکرد ...  
چاره ایی جز رفتن به مهد نداشت... شده بود چوپان دورغ گویی که دیگر حرف راستش را هم کسی باور نمی کرد و بابا حمید فکر می کرد... باز هم بهانه هایش را برای نیامدن ردیف می کند.  
و عاقبت مامان فیروزه با خلقی تنگ و عصبی و دلخور و بابا حمیدش از او هم دلخور تر بعد از کلی سفارش راهی شدند ...

\*\*\*

نگاهش روی مربی هایی که همگی به خط شده بودند مات شد و سلامش جایی میان حنجره اش جا ماند.

مستخدم مهد اولین نفر بود که با چشمانی سرخ خیره به او بود و دستمال کاغذی مچاله شده ایی مدام بینی اش را پاک می کرد... کنارش خانوم کریمی و دوتا دیگر از مربی ها و در آخر مهناز جایی نزدیک میز نهال ایستاده بود. گویی بچه های کلاس را برای شیپنتشان به خط کرده باشد...

نهال با دیدن او از جایش بلند شد ... اما قبل از اینکه کلامی بگوید حاجی جلال مانند فریره از جایش برخاست و در یک قدمی او ایستاد و با چشمانی که خون میبارید و خشم هم میانش اتراق کرده بود انگشت اشاره اش رابه سمت او نشانه رفت و گفت:

« بین جوجه این پولها واسه ی من حکم پول خورده ته جیبم رو داره ... ولی اصلا تو مرام نیست از یه علف بچه رو دست بخورم ... مثل بچه ی آدم پولی رو که برداشتی بگذار روی میز تا اون روی سگ من بالا نیومده...! فکر کردی زود فلنگ و ببندی زدی و بُردی...؟! »

گیج شده بود... نمی دانست حرف از کدام پول است که این چنین به او میتازد.

به سمت نهال رو چشم چرخاند و با صدایی که می لرزید پرسید:

« خانوم ناظمی حاج آقا از کدوم پول حرف میزنند من اصلا متوجه نمیشم... »

نهال میز را دور زد و در یک قدمی اش ایستاد و با صورتی بر افروخته گفت:

« خودت رو به گیجی و سادگی نزن که من هم گول سادگیت رو خوردم استخدامت کردم... همون

تراول هایی که حاجی روی میز گذاشت و قرار بود من توی گاو صندوق بگذارم »

به یاد دسته ی تراول قطوری افتاد که حاجی جلال روی میز گذاشته بود.

با صدایی که همچنان می لرزید گفت:

« به خدا قسم من دست به اون پول ها نزدم وقتی مادرم زنگ زد و گفت که مادر بزرگم بیمارستانه

بالافاصله رفتم خونه... از اون گذشته چرا فکر می کنید کار منه...؟! هر کسی توی اون قیل و قالی که به پا

بود می تونست بیاد پول رو برداره... »

نهال مانند میمی منفجر شد و گفت:

« چی داری واسه ی خودت میگی.. بعد رفتن تو تمام مهدو حتی وسایل های بچه ها رو گشتیم. حتی

گاو صندوق و کیف من.... غیر تو کی میتونه اون پول ها رو برداشته باشه... »

حاجی جلال که از عصبانیت تا بناگوشش سرخ شده بود نیم نگاهی به ساعتش انداخت و رو نهال

گفت:

« اون روز وقتی بهت گفتم به هرکس نباید اعتماد کنی و گفتمی ازش خوشم اومده باید فکر این

روزهارو می کردی من پولم رو می خوام امروز چهارشنبه است و دارم میرم سفر.... شنبه صبح باید پول

توی حسابم باشه و گرنه من رو که میشناسی بد جور سگ میشم و پاچه میگیرم. حالا هم باید برم با یکی قرار دارم به اندازه ی کافی دیرم شده...»

حاجی جلال که رفت نهال با چشمانی باریک شده به سمت او چرخید و گفت:

« شنیدی که چی گفت تا شنبه به من وقت داد و من هم تا بعد از ظهر به تو فرصت میدم... تمام تراول ها رو میخوام حتی یه دونه اش هم نباید کم شده باشه...»

نگاهش پی مهناز رفت که مسلسل وار اشک می ریخت و خانوم کریمی هم پوزخند را همراه چشم غره خرجش می کرد. و فقط مستخدم مهد از خوشحالی این که که تبرئه شده لبخند کم رنگی روی لبش می درخشید.

به یاد عمه بلور افتاد که ضرب المثل نابی داشت و هر وقت پشت هم بد بیاری رو می کرد می گفت:  
« کم بود جن و پری این یکی هم از دیوار پرید...! »

حس میکرد مثل قایقی به گل نشسته دنیا برایش به پایان رسیده است... شده بود حکایت آش نخورده و دهن سوخته... حتی نمی دانست مبلغ تراول ها چقدر است اما قطعا رقم سنگینی بود که حاجی جلال برایش این چنین سینه سپر می کرد...

طول و عرض اتاقش را چند بار بی هدف طی کرد ... توی این شرایط بدمالی خانواده اش این یک زلزله با چند ریشر محسوب می شد ...

چه میدانست نهال ناظمی یا همان آشفته می آید و زندگی اش را آشفته می کند...! و برای اثبات بی گناهییش به وقتی خیلی بیش از این ها نیاز داشت.

توی افکار مالیخولیایش دست و پا می زد که با صدای زنگ ایفون به سمت آن رفت و محتاط و شمردن پرسید:

« بله...»

صدای خشک و رسمی مرد پشت ایفون لرزه با اندامش انداخت ...

« منزل آقای رستمی...؟ »

دلشوره هایش را همراه آب دهان فرو داد و جواب داد:

« بله امرتون...»

و تنها جواب که شنید یک پاسخ سرو کوتاه بود که گفت:

« لطفا تشریف بیارید دم در...»

نگاهی به مانتویش انداخت که همچنان از صبح به تن داشت ... با دستانی لرزان مقنعه اش را از جا لباسی کنار در برداشت و به دم در حیاط رفت.

با دیدن نهال ناظمی و مامور نیرو انتظامی که چند قدم ان سو تر ایستاده بود روح از بدنش جدا شد...

قدمی پیش گذاشت و آهسته گفت:

« خانوم ناظمی این کار ها برای چیه ما توی این محل آبرو داریم آخه چرا باور نمی کنید من بی گناهم...؟»

نهال با چهره ی در هم و اخم هایی درهم تر در حالی که سعی داشت صدایش را پایین نگه دارد گفت:

« خانوم رستمی من مامورم و معذور حاجی گفت که ازت شکایت کنیم...و با مامور پیام در خونتون ...»

دستی به پیشانی اش کشید ...

آخر با چه منطقی به جنگ بی منطقی های نهال ناظمی میرفت.

از سراسرتیصال نفس های درمانده اش را مهمان هوای سرد پاییزی کردو گفت:

« آخه هنوز جرمی ثابت نشده که می خواهید من رو ببرید کلانتری...»

مامور نیروی انتظامی که بی شک سر بازی بود که در این لباس خدمت می کرد با لحنی محکم و کوبنده به میان حرفش آمد:

« خانوم زود تر آماده بشید هر مشکلی هست توی کلانتری حل کنید...»

با پاهایی که دیگر در توانش نبود از پله ها بالا رفت و کلید خانه را برداشت ... وقت رفتن پروین خانوم را دید که از گوشه ی پنجره به تماشا ایستاده است.

خانوم افشار با رفتن قندک .. به سمت اتاق سهراب پا تند کردو آهسته و نجوا گونه پرسید:

«سهراب جان خوابی مادر...؟»

آرنج دستش را سایبان چشمانش کرده بود و بی آنکه آن را بردارد جواب داد:

«نه پروین جون بیدارم کاری داری...؟»

پروین خانوم تمام هیکل توپولی اش را داخل اتاق کرد:

«مادر ... میدونم سرت درد میکنه اومدی یه کم استراحت کنی ... ولی آلان دیدم یه مامور نیروی

انتظامی همراه یه خانومی اومد در خونه و قندک رو با خودش بردند...»

پس سرو صداهای چند دقیقه ی پیش برای این بود...سهراب که درد میان شقیقه هایش به اعتصاب

نشسته بود گفت:

« پروین جون به ما چه مربوطه پدر و مادرش هستند برن ببینند چی شده...؟»

پروین خانوم دستی به کلاه رنگی که روی سرش گذاشته بود کشید:

« الهی دورت بگردم پدر و مادرش نیستند پیش از ظهر دیدم که رفتند شهرشون گویا واسه ی

مادر آقای رستمی مشکلی پیش اومده ... اگه رنگ مو روی سرم نبود خودم می رفتم ... شاید طفلک نیاز

به کمک داشته باشه... همین چند دقیقه ی پیش رفتند...یکم بجنب تا بهشون برسی»

سهراب از جایش بلند شد و لبه ی تختش نشست و چنگی به پیراهنش که به دسته ی صندلی

آویخته بود زدو در حالی که آن را می پوشید گفت:

« امان از این دل رحمی شما ...باشه پروین جون میرم.... نگران نباش بهشون میرسم ،ماشینم دم در

حیاط پارک کردم ...از اون سمت هم میرم کافی شاپ مازیار امشب نمی تونه توی کافه باشه...»

این را گفت را به سرعت از خانه خارج شد ....ماشینش که از خم کوچه گذشت. کمی آن سوتر

قندک را دید که سوار ماشین نیروی انتظامی می شد.

به سر در کلانتری نگاهی انداخت و نفس هایش را مهمان هوای سرد آبان ماه کردو زیر لب با

حرصی آشکار گفت:

« گندت بزنند دختر که همش درد سری...»

سپس وارد اتاق نگهبانی کلانتری شد و موبایلش را تحویل داد... هوای خفه و بسته در کنار ازدحامی که به چشم می خورد سر درد مزخرفش را تشدید می کرد....

چشم از زنی که پای چشمش کبودی آشکاری به دیده می شد و مسلسل وار اشک میریخت گرفت رو به سربازی موهایش را از ته زده و شق و رق کناردری ایستاده بود پرسید:

« سرباز وطن ، کجا میتونم سراغ کسی رو که آوردنش اینجا بگیرم...؟ »

سرباز نگاه عصا قورت داده اش را از او گرفت و گفت:

« من وظیفه ندارم به شما توضیح بدم... »

سپس هنوز ثانیه ایی از جمله ی قبلی اش نگذشته بود که پرسید:

« حالا دنبال کی می گردی...؟ »

سهراب دستی به شقیقه اش که از درد به ذوق ذوق نشسته بود کشید .... و کوتاه گفت :

« یه دختر که همین چند دقیقه ایی پیش آوردنش اینجا... »

سرباز با سر به در پشت سرش اشاره کرد:

« اگه منظورت یه دختر خانوم همراه یه خانومه دیگه اس ....چند دقیقه پیش رفتند پیش جناب سروان... »

نگاهش را از مردی که دست بند به دست همراه سربازی قدم برمی داشت گرفت و گفت:

« میشه برم داخل... »

سرباز این بار محکم تر جواب داد:

« نه نمیشه تا جناب سروان اجازه نده نمی تونی بری داخل... »

اما باز هم به ثانیه نکشیده بود که گفت:

« برو داخل اما اگه جناب سروان توبیخم کرد میگم خودش به زور اومدها...! »

سهراب لبخند نرمی روی لبش جان گرفت و داخل شد.

\*\*\*

قندک با دیدن سهراب آنقدر متعجب شده بود که غیر ارادی از روی صندلی بلند شد و دوباره نشست. و خجالت و شرمندگی اولین حسی بود که به سراغش آمد.



نگاهش روی خاله ریزه ی همسایه که رنگ از رخسارش پر کشیده بود و لبهایش به سفیدی میرسید کشید شد... و رو به مردی که درجه هایش نشان از سروان بودنش داشت شد و گفت:

« وقت تون به خیر جناب سروان من افشار هستم »

سپس با نگاهش به قندک اشاره کرد و ادامه داد:

« می خواستم ببینم چه مشکلی پیش اومده که ایشون رو آوردند کلانتری... »

نگاهش را باریک کرد و دستی به ته ریشش کشید و پرسید:

« چه نسبتی با خانوم رستمی دارید همسرش هستید یا فامیلش...؟ »

« هیچ کدوم جناب سروان .... خانوم رستمی همسایه ی ما هستند، خانواده شون سفر رفتند و ایشون

رو به مادر من سپردند.»

نهال ناظمی پشت چشمی غلیظ برای سهراب نازک کرد و نگاهش به سمت دیگری کشاند.

جناب سروان خسته دستی به چشمهایش کشید و خودکارش را به سمت نهال ناظمی نشانه رفت :

« این خانوم از ایشون شکایت کردند که از توی مهد کودکشون مبلغ بیست میلیون تومان دزدی

کردند اما این ها فقط در حد ادعاست تا ثابت نشه در قامت همون ادعا باقی می مونه ولی خانوم رستمی

به خاطر موضوع دیگه ایی اینجا هستند.»

نهال صدای بلند گو وارش را روی سرش انداخت و با چهره ی بر افروخته گفت:

« جناب سروان دزدیش رو هم ثابت میکنم. حالا که اون در حد ادعاست سفته هاچی اونم ادعاست

این خانوم دست من ده میلیون سفته داره.»

از این صدای بلند گووار که توی سرش می پیچید کلافه شد و با همان خودکار به او اشاره کرد و

گفت:

« اگه یک بار دیگه صداتون رو بندازید رو سرتون از اتاق پرتتون میکنم بیرون... »

سهراب نفس پر حرصش را بیرون فرستاد... این دختر حماقت هایش زیادی پررنگ بود.

قندک با صدایی که خط و خش فراوان داشت رو به جناب سروان گفت:

« جناب سروان من چون ضامن معتبر نداشتم اون سفته ها بابت ضمانت کار توی مهد دادم... »

گوشش پر بود از این حرفها... از لیوان آب کنار دستش جرعه ایی آب نوشید.

« خانوم محترم با قانون سفته که آشنا هستید یک سند معتبر و لازم واجرا... درست مثل چک اعتبار قانونی داره و شخصی که پای اون رو امضاء میکنه موظف به پرداخت کل مبلغ مندرج توی سفته است و سفته های شما عندالمطالبه است یعنی صادر کننده به محض مطالبه ی مبلغ سفته ....اون رو بایدپرداخت کنه...»

قندک میان ناامیدی هایش دست و پا میزد...دستی به پیشانی اش کشیدو چترهایش را که بیرون سُر می خوردند را به داخل مقنعه اش فرستاد.

سهراب روی صندلی جا به جا شدو پرسید:

« خب حالا تکلیف خانوم رستمی چیه ...؟»

« تکلیف ایشون مشخصه... باید رضایت شاکی رو جلب کنند یا اینکه مبلغ سفته رو پرداخت کنند در غیر این دو صورت امشب مهمان ما هستند. که می توندند با قید وثیقه ازاد بشن...»

قندک حس میکرد دورن چاهی عمیق افتاده است که هر چه بیشتر تقلا می کند بیشتر فرو می رود...که نفس هایش یکی در میان کوتاه ومنقطع خارج می شود.

سهراب نفس عمیقی مهمان ریه هایش کردو گفت:

« من این پول رو پرداخت می کنم ... ولی باید برم از خونه دسته چکم رو بردارم...»

با شنیدن این حرف به آنی سرش بالا آمد و نگاهش پی قامت سهراب که از در خارج میشد کشید شد...

با قدمهایی که دیگر در اختیارش نبود ... پشت سر سهراب به راه افتاد . حس می کردو به مچ پاهایش وزنه های چندین کیلویی وصل کرده اند که این چنین سنگین قدم بر میدارد.

سهراب بر گه ی خروجش را دادو موبایلش را تحویل گرفت و با صدایی آهسته گفت:

« خانوم رستمی بر گه ی خروجتون رو بدید و موبایلتون رو تحویل بگیرید.»

و او که هنوز گیج و منگ بود نگاهش را از کاشی های مربع شکل چرک اندود گرفت و سرش را بالا گرفت و پرسید:

« چیکار کنم...؟»

سهراب کلافه نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ... به اندازه ی کافی دیرش شده بود. نفسی عمیقی که حرص هم میان آن بود از ریه هایش خارج کرد و این بار بلند تر گفت:

« گفتم برگه ی خروجتون رو بدید موبایلتون رو تحویل بگیرید.»

قندک از جیب مانتو یک برگه ی مچاله شده بیرون کشید و آن را روی میز گذاشت.

و نفس به سینه اش باز گشت وقتی از آن اتاق کوچک دخمه مانند خارج شدند...!

نهال با دیدن آن دو پا تند کرد و در چند قدمی سهراب ایستاد و با قیافه ای حق به جانب پرسید:

« خب جناب افشار انشاالله که پول تو حسابتون هست دیگه ... این جوری نشه که برای چک برگشتی

شما شنبه صبح بازم پیام کلانتری...!»

دلش می خواست این زن وقیح را با این صدای بلند گو وارش به نا کجا آباد پرتاب کند.

اخم هایش را در هم تاب داد و با لحنی خشک و سرد که هیچ انعطافی در آن نبود گفت:

« شنبه صبح میتونید برید بانک و نقدش کنید...»

نهال دستی به پر شال مشکی اش کشید و رو به قندک شد:

« این بود جواب تمام محبت هایی که در حقت کردم... من که میدونم تو اون پول ها رو برداشتی.

بالاخره ماه که پشت ابر نمی مونه ... فعلا این ده میلیون رو میدم تا دهن حاجی بسته بشه و واسه بقیه اش

یه فکری میکنم. تا من باشم دیگه بیخودو بی جهت به هرکی از راه میرسه اعتماد نکنم.»

نهال ناظمی این را گفت و با قدمهایی بلند به سمت خیابان رفت و برای اولین ماشین شخصی که از

گرد راه رسید دست تکان داد و سوار شد و رفت.

و او ماند و آبرویی که با داس تهمت های نهال ناظمی درو شده بود.

سهراب برای اولین تاکسی نارنجی دست تکان داد و گفت: « در بست...»

سپس رو به قندک که با سری افکند همچنان مستاصل ایستاد بود شد:

« خانوم رستمی براتون تاکسی در بست گرفتم تشریف ببرید خونه ...»

سوز پاییزی تا جایی میان استخوانهایش نفوذ کرده بود لبهای خشکش را با زبان کمی تر کرد و

گفت:

« آقای افشار نمی دونم چه طوری بابت لطفی که بهم کردید تشکر کنم ...»

سپس بریده بریده ادامه داد:

«میشه... خواهش کنم از این موضوع حرفی به خانم افشار نزنید...»

سهراب با اخم های درهم سرش را تکان ریزی داد:

«خیالتون راحت حرفی نزدم... فقط اگر پرسید چرا بردنتون کلانتری بگید یه سوء تفاهم بود که

رفع شد... چون من هم همین رو به مادرم گفتم»

راننده معترض با صدایی بلند گفت:

«ای بابا سوار نمی شید من رو چرا معطل کردید...؟»

سهراب در پشت رابرای قندک باز کرد... سر خم و دو تا اسکناس ده هزار تومانی روی صندلی جلو

کنار راننده گذاشت و گفت:

«پدر جان بی زحمت این خانوم رو به آدرسی که خدمتتون میگه ببرید»

تا کسی که به راه افتاد... سرش را به شیشه ی سرد تا کسی تکیه داد... و این سوال در سرش چرخ

میخورد که حالا چه جوری ده میلیون پول سهراب را برگرداند.

برفهای نشسته روی مقنعه اش را با دست تکاند... و چقدر دلش می خواست می توانست غم های

نشسته روی دلش را به همین راحتی می تکاند...

مهناز سه باز تماس گرفته بودو هر بار تماسش را بی پاسخ گذاشت... دست آخر به پیامک متصل

شد و گفت: «که باید با او حرف بزند»

حوصله ی او را هم نداشت....

دلش خلوتی می خواست تا به عزاداری آبروی از دست رفته اش بنشیندو با خرمایی دهانش را

شیرین کند.

خلوتی تا راهی برای بازگردان پول سهراب افشار پیدا کند.

هنوز پله اول به دوم نرسیده بود که پروین خانوم از آپارتمانشان بیرون آمد آن هم با موهایی

نارنجی...!

به احترامش ایستاد و دوپله ی رفته را بازگشت... به آرامی گفت:

«سلام پروین خانوم ببخشید امروز باعث زحمت و دردسر شما و آقای افشار شدم»

پروین خانوم نگاهش را روی صورت رنگ پریده و لبهای سفید شده ی او چرخ می داد:

« قندک جان سهراب می گفت یه سوء تفاهم بوده و اونقدر عجله داشت که صبر نکرد ازش بپرسم مگه کسی رو برای یه سوء تفاهم می گیرند و می برند کلانتری...؟! »

قدر شناسانه نگاهش توی صورت زن مهربان و خوش قلب پیش رویش جا ماندو که بی منت دلواپسی هایش را خرج دختر مستاجرشان می کرد.

دستهایش را از اضطرب درهم تابی دادو در حالی که سعی داشت نگاهش مستقیم نباشد جواب داد:

« ببخشید که نگران شدید... آقای افشار هم لطف کردند تشریف آوردند... خدمتون عرض کردم که یه سوء تفاهم بود که حل شد گویا من رو ب به جای شخص دیگه ایی اشتباه گرفته بودند... »

سپس قدری نگاهش را بالا کشیدو با شرمندگی اضافه کرد:

« میشه خواهش کنم از این موضوع حرفی به پدر و مادرم نزنید دلم نمی خواد بی خود و بی جهت نگران بشن... »

اما پروین خانوم دنیا دیده تر از آن بود که با این بهانه های دم دستی قانع شود... انتهای کنجکاوی هایش نقطه گذاشت و لبخند مهربانی زد:

« خب خدا رو شکر... خیالت راحت حرفی بهشون نمیزنم. »

سپس برای اینکه بحث را به سمت دیگه بکشاند دستی به موهای کوتاه و نارنجی اش کشیدو گفت:

« شبیه هویج شدم نه...؟! »

قندک نگاهش روی موهای کوتاه و نارنجی رنگ پروین خانوم نشست و اولین لبخند روز روی لبش جان گرفت:

« مبارک باشه به سلامتی... به نظرم رنگش خاص شده... »

ومی خواست در عوض تمام محبت هایی که بی منت خرج او کرده بود... بگوید اگر این رنگ را دوست ندارد حاضراست موهایش را رنگ کند که صدای زنگ موبایلش حرفش را نیمه تمام گذاشت.

با ببخشید کوتاهی موبایلش را از جیب مانتویرون کشید... و صدای جیغ و گوش خراش پریسا با فشردن دکمه ی تماس توی گوشش پیچید:

« قندک نمیری دختر کجایی...؟ توی این سرما منجمد شدیم... »

گوشی موبایل را از گوشش کمی فاصله دادو پرسید:

« چطور مگه ... من خونه ام.. تو کجایی...؟! »

پریسا با همان صدای بلند معترض جواب داد:

« پس بمیری دختر...! چرادر رو باز نمی کنی...؟ من و پرهام آلان بیست دقیقه است جلوی در حیاط خونه تون داریم زنگ رو میزنیم...! »  
نفس عمیقی کشید از ته ته دلش...  
خب توی این آشفته بازار ذهنی اش همین دوتا « خرمگس » معرکه را کم داشت که به لطف خدا از راه رسیدند...

چشم از ژاکت سرخابی که مثل نقطه ایی پر رنگ می درخشید گرفت و روبرویش ایستاد:

« سلام خانوم رستمی خوشامدید... »

سپس بی آنکه حتی نیم نگاهی به تعجب مازیار بیندازد ادامه داد:

« این جا رو راحت پیدا کردید...؟ »

دست سردو یخ زده اش را بند کیفش کردو با دستی دیگر گوشه ی ژاکتش را فشرد و جواب داد:

« بله ممنونم آدرس سر راست بود... »

سهراب رو به مازیار که نگاه سراسر تعجبش بین آنها در گردش بود شدو گفت:

« مازیار این همون همکار جدیدیه که صبح در موردش باهم صحبت کردیم »

از حیرت آنچه که می شنید چشم هایش گرد شدندو چیزی نمانده بود که تعجب از جیب هایش

هم بیرون بزند...!

وقتی سهراب گفت به جای کارگر قبلی یک کارگر جدید استخدام کرده هرگز تصورش را هم نمی کرد که یک خانوم آن هم یک دختر ظریف با چهره ایی خاص که چشمانش مثل گویی درخشان توی صورت سفیدش می درخشید استخدام کرده باشد.

سهراب به میان تعجب ها و حیرت هایش پا گذاشت و نقطه ی پایانی برای آن شدو رو به قندک

گفت:

« خانوم رستمی ایشون هم مازیار دوست قدیمی و البته همکار خوب من هستند... »

سپس سرش را به سمت مازیار که همچنان میان تعجب هایش گیر کرده بود چرخاندو ادامه داد:

« مازیار جان ایشون هم خانوم قندک رستمی هستند از امروز توی آشپزخونه کمکون می کنند.. »

سپس در حالی که به سمت آشپزخانه گام بر می داشت مودبانه گفت:  
« خانوم رستمی دنبال من تشریف بیاوردید تا کارهایی که باید انجام بدهید رو خدمتون بگم...»  
قندک به نرمی چشمی گفت و دنبال سهراب که حالا در نقش صاحب کارش ظاهر شده بود روان  
شد.

آشپزخانه در انتهای کافه و پشت دیواری چوبی تزیینی قرار داشت که چندان بزرگ هم نبود...  
از همان آشپزخانه هایی که پنجره با آن قهر بود و نوری مهمان فضای تاریک آن نمیشد. و همیشه  
ی خدا می بایست لامپی را روشن می کردی...نگاهش کشید شد به سمت دو ردیف قفسه ی چوبی که پر  
بود از لیوانهای بلوری با پایه های کوتاه و بلند گردو تپل و بعضی هم کشیده و نقش دار...  
در قفسه دیگر هم فنجان های سفید و یک دستی قرار داشت ... که به شکل در هم و برهمی کنار  
هم چیده شده بودند.

و از همه مهیج تر سینک آشپزخانه بود که مملو از ظرفهای نشسته و تلمبار شده روی هم  
بود...وراهی تا بالا آوردن آن همه ظرف از دهانش نداشت.

سرامیک های کف به شکل باور نکردنی کثیف بودو چسبناک...به طوری که هر قدمی که بر می  
داشت حس می کرد چسبی زیر پایش جا مانده است.

میز چوبی چهار گوشه تقریبا وسط آشپزخانه قرار داشت که چهار صندلی جمع و جور را توی دل  
خودش جا بود .

نگاهش رفت سمت لیوانهای نشسته و بشقاب های کثیف که بعضی از آنها بقایای کیکی هم رویش  
دیده میشد...که روی میز تلمبار شده بودند.

سهراب که گیجی او را دید با سر به کابینت زیر سینک ظرف شویی اشاره کردو گفت:

« مواد شوینده توی کابینت هست اگه کاری داشتید من بیرون هستم..»

سهراب که رفت آستین همت رابالا زد و کیفش را وصل دسته ی صندلی کرد...

سپس در حالی دستکش های نارنجی که شست آن کاملا سوراخ شده بود به دست می کرد ... پشت

تریبون ذهنی اش رفت و رو به جمعیت خیالی همیشه حاضر گفت:

« کار کردن که عار نیست .. مهم شرافت است که به حراج نرود...»

سیگار را گوشه ی لبش گذاشت و پک عمیقی با آن زد...

سهراب کلافه از این همه دود که اطراف مازیار جمع شده بود دست بردو کمر سیگار را گرفت و آن را روانه ی سطل زباله کرد و معترض شد:

« نکش این لا مذهب رو من نمی فهمم این زهر ماری چی داره که همش گوشه ی لب نشسته...!؟»  
مازیار چشم از مشتری هایی که گوشه کنار کافه نشسته بودند و هر یک در عالم خودسیر می کردند گرفت و گفت:

« آخه پسر تو چیزی به اسم عقل داری...؟ واسه چی یه دختر رو به جای کارگر قبلی آوردی...؟ هنوز جای در دسرهای کارگر قبلی خشک نشده...! برداشتی یه دختر رو آوردی که توی آشپزخونه کار کنه...؟»

سهراب ماگ مورد علاقه اش که چتری مشکی روی آن نقاشی شده بود برداشت و برای خودش قهوه ریخت و در حالی که سفارش قهوه ی مشتریها را آماده می کرد جرعه ای از آن نوشید و خونسرد گفت:

« خب چیکار می کردم...؟ اون بی ناموس که معرف داشت دله دزد از آب در اومد و آخرش هم که دیدی آقا نمی گذاشت به خودش بد بگذره بعد از تعطیلی کافه و رفتن ما توی کافه خانوم می آوردو ... دنباله ی حرفش را قورت داد و استغفرالله ای زیر لب گفت و ادامه داد:

« می دونی اگه اماکن می فهمید در کافه رو تخته می کردو ماهم باید می رفتیم غاز می چروندیم...»  
جرعه ای از قهوه اش رو نوشیدو دنباله ی حرفش را گرفت:

« این دختر اشناست... بهش اعتماد دارم سرو شکلش رو هم دیدی قیافه اش خوبه ولی سرو ساده می چرخه ... یعنی همیشه ساده لباس میپوشه و اهل قرو فرو این حرفها هم نیست...»

مازیار که هنوز قانع نشده بود ... دستی به موهایش که از پشت سر محکم بسته بود کشید و پرسید:

« خب میخوای چقدر بهش حقوق بدی...؟ اصلا این کدوم آشناتونه که من نمی شناسم...؟»

سهراب سفارش ها را داخل سینی چید و روی فنجان کاپاچینو را با قهوه تزیین کرد و داخل سینی گذاشت و به دست مازیار داد:



« ماهی هشتصد هزار تومان بدون بیمه... تا ساعت هفت هم بیشتر نمیتونه بمونه... مادرش از دوستان پروین جونه...»

مازیار که هنوز ذهنش پی دختر داخل آشپزخانه می چرخید ... سوالهای ذهنی اش را بی خیال شد و گفت:

« من میرم سفارش هارو ببرم ...قهوه ها سرد شدند.»

پا که به آشپزخانه که گذاشت از آنچه را که می دید باور نداشت و گویی آشپزخانه را دو سه متری کش داده و بزرگتر کرده باشند...

قفسه ی لیوان ها و فنجان مرتب چیده شده بود و از تمیزی برق میزد...

یک رومیزی چهار خانه ی سفید و آبی که همیشه به عنوان دستمال استفاده میشد روی میز پهن شد بود .

کف سرامیک ها از تمیزی برق میزد و می درخشید...و در یک کلام تمیزی غوغا می کرد... بوی خوش آن زیر مشامش می پیچید ...

این دختر نهایت سلیقه بود ...!

قندک بدون آنکه متوجه ی حضور سهراب شود دستکش های مزخرفش را که آب در آن شلپ و شلوپ می کرد را بیرون کشید و با حرص راهی سطل زباله کرد و گفت:

« برید به نا کجا آباد دستکش های بد رنگ و بی خاصیت...»

دستی به چتریهای صورتش که او راتا مرز کلافگی برده بودند کشید.

سر که بلند کرد سهراب را دید که در آستانه ی در آشپزخانه با لبخندی به تماشایش ایستاده است..

سهراب قدمی پیش گذاشت و در حالی که نگاه پر از تحسینش را به اطراف می چرخاند گفت:

« خسته نباشید کارت عالیه .. بعد سالها این آشپزخونه رنگ آشپزخونه به خودش گرفته...»

قندک از روی میز دستمال کاغذی برداشت و دستهایش را که هنوز خیس بودند را خشک کرد و درحالی که همچنان چشمانش به رو میزی چهار خانه سرازیر بود گفت:

« خواهش می کنم ... نیازی به تشکر نیست من برای همین کار اینجا هستم ... کار من توی  
اشپزخونه تموم شد ،اگه کار دیگه ایی هست بگید انجام بدم.»

سهراب نگاهش را از ابروهایی که اخم ظریف و ریزی میان آنها نشسته بود گرفت :

« بله لطفا بیایید بیرون ... دو تا سینی فنجون و لیوان هست که باید شسته بشه»

قندک چشمی آهسته گفت و پشت سر سهراب به راه افتاد ... هنوز از در آشپزخانه خارج نشده  
بودند که قندک گفت:

« ببخشید آقای افشار لطفا به دستکش قرمز هم بخرید ... مواد شوینده هم داره تموم میشه...»

به سمتش برگشت و با ابروهایی بالا رفته که نشان تعجبش را داشت پرسید:

« رنگش مهمه...؟!»

خب برای او که قرار بود از هشت صبح تا هفت شب همدمش یک جفت دستکش پلاستیکی باشد  
رنگش خیلی هم مهم بود و ترجیح میداد حداقل رنگ مورد علاقه اش همدمش باشد.

سری تکان دادو جواب داد: «بله لطفا قرمز باشه...!»

می خواست پرسد چه سایزی که نگاهش پی دستان ظریف و باریک او رفت ... این دستان کوچک  
قطعا کوچکترین سایز دست کش را نیاز داشت...

« باشه حتما چیزهایی که نیاز دارید رو می گیرم.»

و آن روز تمام مدت قندک به این موضوع فکر می کرد که حالا به مامان فیروزه و بابا حمیدش که  
دو روز دیگر بر می گشتند در مورد کار جدید و ساعت کار طولانی اش چه بگوید ... که به قول عمه بلور:

این وسط نه سیخ بسوزد و نه کباب...»

و این فکر تا خود رختخواب ادامه پیدا کرد ...

آنقدر که پیچ پیچ های پریسا با همان عاشق دلخسته اش نتوانست او را از رفتن به عالم خواب باز  
دارد...!

" فصل ششم "

از اتوبوس که پیاده شد حس می کرد از قوطی کنسرو به بیرون پرتاپ شده است ...  
دستی به مانتو مقنعه اش کشیدو با قدمهایی بلند به سمت کافی شاپ به راه افتاد ...

ریموت کرکره ی برقی را که فشرد ... و کره کره آهنی با صدای قر قر به سمت بالا کشید شد.  
در را که باز کرد... فضای کافه سرد بود و بوی قهوه غوغا می کرد در را پشت سرش قفل کرد و نیم  
نگاهی به ساعت مچی اش انداخت تا شروع کار کافه یکپنجاه دقیقه فرصت داشت...  
اول از همه به سراغ آشپزخانه رفت و با کوهی از ظرفهای شسته نشده که روی هم تلبار شده بودند  
مواجه شد...

نگاهش رفت به سمت دستکش های قرمزی که دیروز سهراب درست سایز دستش خرید بود و با  
دست کردن دستکش ها کارش آغاز شد ..

بعد از آشپزخانه به سراغ سرویس بهداشتی که درست پهلوی آشپزخانه قرار داشت رفت و  
آن را نظافت کرد... و در نهایت به سراغ سرامیک ها و میز و صندلی ها رفت..

نگاهی به گلدانهای بی قواره ی کاکتوس که برای تزیین روی هر میز نشسته بود انداخت و چینی به  
بینی اش داد... این گلدان ها مثل وصله ایی ناجور گند می زد به فضای رماتیک کافه... نگاهش را به  
سمت شومینه چرخاند ....

به یاد سهراب بی یال و کوپال افتاد که دیروز با اخم های درهم و نگاهی غیر مستقیم روش روشن  
کردن شومینه را به او گفته بود... و چقدر دلش می خواست سودابه نامی را که گاه بی گاه به میان صحبت  
های پروین خانوم می نشست از نزدیک می دید.

شومینه را که روشن کرد گرمای مطبوعی زیر پوستش نشست ...  
آتش این شومینه با برفی که شروع به باریدن کرده بود معجونی می شد سحر آمیز برای عاشق  
هایی که کنارش بنشینند و دلدادگی هایشان را یک به یک بشمردند...

نفس عمیقی کشید... و چشم از آتش شومینه گرفت و افکار رماتیکش را رها کرد.  
و نگاهش روی تخته سیاهی که کنج کافه جایی درست روبروی در ورودی روی سه پایه ایی چوبی  
قرار داشت ثابت شد...

چند قدم فاصله را پر کرد و به کنار تخته ی سیاه رفت... و تن سیاه آن را که هنوز ردی از خط خطی  
های کج و معوج گذشته همچنان ثابت قدم پابرجا مانده بود ربا دستمال پاک کرد.

و گچ کوچک و نصف نیمه ایی از پای تخته سیاه برداشت و با خط خوش نوشت.

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت

دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

زیر آن هم عکس یک فنجان کشید با نعلبکی گردش و بخاری که از سطح آن پیچ در پیچ به هوا بر می خاست...

عقربه ی ساعت که روی عدد نه نشست در کافه را باز کرد .

اما هنوز از سهراب و اون دوست قدیمی اش که مازیار صدایش میزد خبری نبود...!

دلش چایی می خواست پر عطر و بو... نگاهش را از چای ساز روی پیشخوان گرفت و باز هم چینی به بینی اش داد و زیر لب گفت:

« تکنولوژی به درد نخور که چایی هات مزه ی آب حوض رو میده...»

سپس به سمت آشپزخانه رفت و در حالی که تمام هوش حواسش پی بیرون بود... سریع کتری را پر آب کرد و روی گاز گذاشت و چایی دلخواهش را دم کرد... می خواست برای خودش چایی بریزد که با باز شدن در کافه به سرعت از آشپزخانه بیرون آمد .

و مردی را دید... کوتاه قد با سری طاس و شکمی برآمده که شکمش قدری جلوتر از خودش گام بر می داشت درحالی چندین جعبه ی شیرینی را به سختی حمل می کرد ... وهن هن کنان به سمت پیشخوان می آمد . قندک پیشخوان را دور زد و با قدمهای بلندو شتاب زده به سمتش رفت و جعبه شیرینی ها را از او گرفت و روی میز گذاشت و گفت:

« سلام آقا بگذارید کمکتون کنم...»

مرد دستی به سر طاسش کشید و روی همان صندلی نشست که قندک جعبه ی شیرینی ها روی آن گذاشته بود و پرسید

« سهراب خان و آقا مازیار نیستند...؟»

قندک سری به علامت نفی تکان داد :

« نه نیستند ولی تشریف میارند...»

مرد شیرینی فروش درحالی که از خستگی روی صندلی پهن شده بود ابروهای کوتاه و پهنش را در هم تنید و گفت:

بینم دختر جون برای شیرینی های امروز پول گذاشتند یا نه...؟!»

نفس عمیقی کشید خب پولی در کار نبود...

چشم از جعبه ی شیرینی که روی آن اسم قنادی «قند و نبات» حک شده بود گرفت و جواب داد:  
« راستش رو بخواهید من تازه این جا استخدام شدم... ولی حتما برای پرداخت شیرینی ها خدمت  
می رسند»

مرد با شنیدن این حرف گویی زیرش آتش روشن کرده باشند به آنی از جایش بر خاست و جعبه  
های شیرینی را به دست گرفت و راه آمده رو برگشت و با غرو لند گفت:

« سهراب خان خودش میدونه من به احدی نسبه نمی دم... شیرینی تازه میدم و پولش رو هم نقد  
میگیرم. شیرینی ها رو میبرم خودشون بیان سراغش... بهشون بگو شاگردش هم مریض شده و حاجی  
امروز دست تنهاست و روی اون هم حساب نکنند...»

قندک به یخچال شیشه ایی کافه که خالی از شیرینی بود نگاهی انداخت ... که خالی بود.  
قدمی پیش گذاشت و گوشه ی کت زوار در رفته ی حاجی شیرینی فروش را گرفت و گفت:  
« حاج آقا چرا جوش میارید حیف نیست سر صبح خلقتون رو تنگ می کنید بفرمایید بنشینید تا من  
براتون یه چایی بیارم و خستگی در کنید تا اون موقع هم حتما میان دیگه ... این که دلخوری نداره...»  
حاجی شیرینی ها را روی اولین میز کنار دستش گذاشت و با همان خلق تنگش نگاهش را به سمت  
قندک چرخاند.:

« من به کسی نسبه نمی دم... اصلا تو مرام نیست... صبح تا شب جون می کنم که پول نقد دستم بیاد»  
قندک تندو فرزندلی پیش کشید و گفت:  
« حاج آقا این جا بنشینید تا براتون چایی بیارم ...»

مرد شیرینی فروش که نشست یک لیوان پرو پیمان و تپل برداشت و چای خوش رنگی ریخت و  
کنارش لقمه ی نان و پنیر گردویی را که از خانه آورد بود گذاشت و گفت:  
« حاج آقا بفرمایید چایی... نون و پنیر و گردو هم کار خودمه ،هرچند به پای شیرینی های شما نمی  
رسه ولی فکر میکنم کنار این چایی بچسبه...!»

مرد نگاهش روی لقمه ی نان و پنیر و گردو که با سلیقه درون سلفونی براق پیچیده شده بود ثابت  
شد ... که گردو و پنیر آن بد جوری چشک نوازی می کرد.  
چای را همراه لقمه پیچیده شده خورد و وقت رفتن گفت:

« دختر زبلی هستی نمک گیرم کردی که روی حرفت حرف نزنم... باشه این یه دفعه اشکالی نداره... شیرینی ها بمونه ولی به سهراب خان بگو تا ظهر باید پولش دستم باشه اونم نقد نقد... سفارش نمی کنم که یادت نره که توی این بیست دقیقه فهمیدم چقدر زرنگی...!»

حاجی شیرینی فروش که می رفت قندک هم نگاهش رفت پی شیرینی ها و به یاد نبات افتاد که همیشه ی خدا با دیدن شیرینی آب از دهانش سرازیر بود...!

بعد از یک روز پر کار و پر ماجرای کاری آخرین فنجان را شست و کنار سینک گذاشت و دستکش هایش را بیرون کشید و جایی کنار سینک ظرف شویی گذاشت.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت مسافرانش که قرار بود پس فردا از گرد راه برسند.. امشب ساعت نه خانه بودند..

باید قید اتوبوس و صرفه جویی را می زدو با تاکسی راهی خانه می شد تا شامی برای مسافرانش فراهم می کرد...

و مانده بود چه بهانه ایی برای تغییر ناگهانی شغلش بیاورد... که بابا حمیدو مامان فیروزه اش را در دم قانع کند...!

بابا حمید اگر می فهمید که توی کافی شاپی کارگری می کند محال بود اجازه ی کار کردن به او میداد.

افکار درهم و برهمش رابه کناری گذاشت و به یاد نبات شیرین زبانش افتاد که روزش شب نمی شد اگر دسته گلی به آب نمی داد...

افکارش با نبات خوش بود که صدای نرم و نازک زنی او را از این همه خوشی جدا کرد:

« پس اون کارگر جدید ی که سهراب می گفت استخدام کرده تو هستی...؟»

خب حدس اینکه این همان سودابه نامزد سهراب است چندان سخت نبود و هوش سرشاری نمی خواست ...

گویا سلیقه ی این بی یال و کوپال هم چندان بد نبود ...!

زن پیش رویش برای خودش دلبری بود، با موهای بور و صاف که بی قید از زیر شال به بیرون آمده و با پوست برنزه اش که قدری تیره به نظر می رسید هامورنی عجیبی به وجود آورده بود.

برای لحظه ایی خصوصی های سهراب پیش چشمش جان گرفت... شیطان را لعنت کردو برای اینکه به افکارش نظم دهد نفس عمیقی کشید و گفت:

« سلام از آشنایی تون خوشبختم...»

سودابه یک تای ابروی پهن و قهوه ای رنگش را بالا داد و گفت:

« نه ... خوشم اومد با ادبی...»

از لحن بی ادبانه ی سودابه که نگاهی از بالا به پایین داشت بر افروخته شد.

حس می کرد درست روی غرورش پا گذاشته و با نگاهای تحقیر آمیزش در حال له کردن برگ به برگ آن است.

اخم ظریفی بین دو ابرویش نشست و هیچ نگفت و نگاهش را به سمت کنج دیوار کشاند.

سودابه قدمی پیش گذاشت و صدای تق تق کفش هایش فضای آشپزخانه را پر کرد و پرسید:

« اسمت چیه...؟»

اما به پاسخ دادن نکشید ... چرا که سهراب سراسیمه داخل شدو گفت:

« سودابه ... تو کجا رفتی...؟»

و او که گویی بازی شیرینی را شروع کرده باشد فاتحانه از جنگ نابرابری که به راه انداخته بود

صندلی را پیش کشیدو روی آن نشست و با ناز و عشوه گفت:

« سهراب... عزیزم وقتی گفتم کارگر استخدام کردی فکر می کردم یه مرد باشه ...تو اگه لنگ

کارگر بودی به بابام می گفتمی یک رو می فرستاد...»

سهراب نگاهش پی اخم های ظریف و چهره ی درهم فرو رفته ی قندک رفت و با لحنی محکم

گفت:

« خانوم رستمی خسته نباشد ساعت هفت تا دیرتون نشده می تونید تشریف ببرید ...»

قندک با حفظ همان اخم ها کیفش را از روی دسته ی صندلی برداشت و ژاکتش را تنش کرد و با

بخشید کوتاه و خدا حافظی کوتاه تری از آشپزخانه خارج شد...

سهراب چشم از ژاکت سرخابی قندک گرفت آهسته گفت:

« خدا به همراهتون...»

بعد از رفتن قندک ابروهای بلند و کشیده اش را درهم تاب داد و انگشت اشاره اش را به سمت او روانه کرد و گفت:

« دفعه ی آخرت باشه که توی کارهای من دخالت می کنی... و به خانوم رستمی بی احترامی... این رو یادت باشه! »

سودابه ایش کشیده ایی گفت و از روی صندلی برخاست و از آشپزخانه خارج شد. سهراب نگاهش روی دستکش های قرمز او ثابت شد و افکارش پی اخم ظریفی رفت که میان دو ابرویش نشسته بود. این دختر با رفتارش همه را وادار به احترام می کرد.

بعد از آن همه خستگی فقط قهر مامان فیروزه و بابا حمیدش را کم داشت تا کلکسیون خستگی هایش کامل شود...

سفره را تا کرد و داخل کشوی کابینت گذاشت و از آشپزخانه زیر چشمی نگاهی به بابا حمیدش انداخت که به نبات دیکته می گفت...

فاصله ی بین خودش و مامان فیروزه را پر کرد و کنارش جایی نزدیک سینک ایستاد و پیچ پیچ وار گفت:

« مامان ترو خدا شما دیگه قهر نکنید... بابا که از وقتی اومده به جز سلام یه کلمه هم با من حرف نزده... »

فیروزه خانوم لیوان را شست و کنار سینک گذاشت و بی آنکه نگاهش بکند جواب داد :  
« خب حق دارد مادر بزرگت افتاده بود گوشه ی بیمارستان اون وقت خانوم بازم بهانه برای نیامدن ردیف می کرد... »

کمی صدایش را آهسته تر کرد و درحالی نگاهش همچنان به بیرون بود گفت:  
« مامان تازه یه موضوعی هم هست که باید بدونید... ولی ترو خدا به بابا حمید حرفی نزنید »  
فیروز خانوم با شنیدن این حرف نگران شد و با همان ابروهای گره شده به سمتش برگشت و پرسید: « چه موضوعی... که بابات نباید بدونه؟ »

خب همین اخم های درهم کافی بود که رشته کلام از دستش برود...



کمی این پا و اون پا شد تا جمله هایش را کنار هم بچیند که کمترین دورغ را بگوید:  
« مامان مدیر مهد کودکی که کار می کردم عذرم رو خواست... ولی به پیشنهاد یکی از دوستان توی  
یک کافی شاپ مشغول شدم...»

فیروزه خانوم صدایش را کمی بالا رفت و پرسید:  
« یعنی چی... این دوستت کی هست ...؟ کافی شاپ کجاست ...؟ میدونی اگه بابا ت بفهمه نمی ذاره  
بری...»

از غیرت بابا حمیدو تعصباتش خبر داشت. پوف محکمی کشیدو صدایش را کمی آهسته تر کرد:  
« برای همین میگم که بابا نباید بفهمه دیگه... به خدا جای بدی نیست... از ساعت هشت صبحه تا  
هفت شب ... بابا حمید هم که زود تر از ساعت ده خونه نیست ... خب تا اون موقع هم من اومدم دیگه...»  
« امان از دست تو ... لابد حساب دارو صندوق دار شدی ...؟»

و می خواست دنبال جمله اش پرسد حالا این دوست کی هست و کافی شاپ کجاست...؟ که آقا  
حمید گفت:

« فیروزه یه چایی به من بده...»

قندک نگاهش رفت پی مامان فیروزه خوش خیالش که فکر می کرد دختر دست گلش توی کافی  
شاپ حساب داری می کندو نمی دانست که یک کارگر ساده بیش نیست و صاحب کارش چند پله پایین  
تر زیر همین سقف زندگی می کند.

هر وقت که به جمع خانوادگی سودابه پا می گذاشت، گویا نفس هایش را به اسارت می بردند که  
سینه اش خس خس می کرد...

با آن دایی و خاله های پرافاده اش و عمه ایی که گویا از دماغ فیل سرازیر شده بود...!

فرشچی هم که دیگر جای خود داشت...!

فقط مرضیه خانوم مادر سودابه توی این جمع قابل تحمل بودو محبت هایش کمتر رنگ تظاهر  
داشت...

سودابه خرامان خرامان از گرد راه رسید، کنارش نشست دامن بالای زانویش را کمی پایین تر کشید... لبخند تصنعی هم مهمانش کرد و دست سهراب را میان دستش گرفت ...  
خب آنقدر هم دراز گوش نبود که نگاههای خیره ی شاهرخ پسر عمه ی چشم چران سودابه را که به راحتی روی پاهای او در گردش بود را متوجه نشود...

دستش را به نرمی از میان دستان او بیرون آورد . سرش را بیخ گوش او برد و پچ پچ وار گفت:  
« می مُردی یه دامن بلند تر می پوشیدی...؟ می دونی خوشم نمی یاد وبازم این کار رو می کنی...؟»  
سودابه برای اینکه جلب توجه نکند با همان لبخند تصنعی روی لبش در حالی که مدام سعی می کرد دامن را به روی زانو هایش بکشانند جواب داد:

« من که جوراب پوشیدم دیگه مشکلمش کجاست... خوشت میاد همش از من ایراد بگیری...؟»  
سهراب از حرص دستانش مشت شد و صدایش هم پچ پچ وار ...  
« این جوراب به این نازکی به درد عمه ات میخوره نمی پوشیدی سنگین تر بودی...!»  
فرشچی که آنها رادر حال پچ پچ و درگوشی حرف زدن دید ظرف میوه اش را روی میز کنار دستش گذاشت و با صدایی بلند گفت:

« خب سهراب خان... پروین خانوم خیلی خوش اومدید... بالاخره بعد از مدتها به ما افتخار دادید و خونمون رو نورباران کردید.»

فرشچی خیلی با ظرافت و در نهایت ادب کنایه و طعنه هایش را خرج او می کرد.  
سعی کرد لبخندی بزند هرچند تصنعی...! دستی به لبه ی کت طوسی اش کشید و کمی سر جایش جا به جا شد.

مرضیه خانوم پرتقال درشتی از ظرف میوه خوری کریستال روی میز برداشت و روی بقیه ی میوه های درون بشقاب پروین خانوم تلنبار کرد... و گفت:

« پروین خانوم نور چشم ما هستند و سهراب جان هم که دیگه پسرمون ... هر وقت تشریف بیارند قدم روی چشم ما گذاشتند.»

و فرشچی که پی فرصتی بود بالا فاصله دنبال حرف همسرش را گرفت:

« اون که بله ... غیر این هم نیست!»

سپس رو به پروین خانوم کرد و ادامه داد:

« خانوم افشار عزیز می دونید که تا سه هفته ی دیگه مدت محرمیت یک ساله ی سهراب و سودابه تموم میشه و تا اون موقع هم سال مادر خدا بیامرز ما هم برگزار شده...و دیگه بهانه ایی نیست و این دو تا جوون می توند برن سر زندگیشون...»

وبا چابلوسی اضافه کرد:

« البته با اجازه ی شما و خان عموی سهراب جان که شیراز تشریف دارند.»

پروین خانوم لبخند کم رنگی روی لبش نشست و کوتاه گفت: « اختیار دارید هرچی که شما صلاح بدونید، همون کار رو میکنیم.»

از این همه تظاهر این روباه پیر حالش بهم می خورد و گام به گام قدم هایش را از حفظ بود.

به مبل تکیه داد و یک پایش را مهمان پای دیگرش گرفت و گفت:

« من هم موافقم بهتره هرچه زود تر مراسم عقد رو بگیریم و بریم سر خونه و زندگیمون...»

سودابه لبخند عریضی روی لبهای قرمز رنگش نقش بست و با عشق با سهراب چشم دوخت ...

اما عمه ی سودابه که توی آن کت و دامن مشکی با آن گل سینه ی بد قواره مثل شازده های عهد

قاجار به نظر می رسید اعتراض کنان رو به برادش شد و پست بند حرف سهراب را ادامه داد:

« داداش مادرمون تازه خاک شده چغندر که خاک نکردیم که این همه عجله برای چیه...مردم هزار

تا حرف میزنند همین که دخترمون رو دادیم به این خانواده پشت سرمون حرف هست...»

پروین خانوم از خجالت لب گزید و سهراب مثل آهنی گداخته قرمز شد... که مرضیه خانوم به میان

حرف خواهر شوهر عهد قجرش آمد و گفت:

« عمه خانوم .. این فرمایشات چیه دختر من یک ساله که به خاطر فوت اون مرحوم صیغه است ..

باید سر و سامون بگیره یا نه...؟»

فرشچی میانه ی بحث را گرفت و ادامه حرف حرف همسرش گفت:

« منم موافقم ....سودابه باید هر چه زود تر عقد محضری بشه و بره سر خونه زندگیش... این یک

سال و اندی رو به اندازه کافی نامزد بودنند...»

عمه خانوم قجری «ایش» کشیدی چاشنی چشم غره اش کرد و لبخند از روی لبها سودابه دمی جدا

نمی شد...

سهراب در حالی که یک به یک حرص های را فرو می داد... نفس عمیقی مهمان ریه هایش کرد و چشم از پسر عمه ی سودابه که مدام نگاهش پی سودابه می چرخید گرفت و گفت:

« من حرفی ندارم می تونم یه عقد محضری بگیریم ولی عروسی باید بمونه برای شهریور سال آینده که مستاجرهای طبقه ی بالا برند ...» سودابه که گویی به گوش هایش اطمینان نداشت رو به سهراب با صدای آهسته تری گفت:

« اصلا معلوم هست داری چی میگی...؟ مگه من پیش از این بهت نگفتم من اونجا بیا نیستم ...»

به قدر کافی به ساز سودابه و پدر روباه صفتش چرخیده بودو حاضر نبود دیگر قدمی پیش از این بردارد... زیر نگاه های خیره ی جمع که روی آن دو ثابت شده بود از میان دندانهایش ریز و پر حرص گفت:

« من هم بهت گفتم زن من جایی میاد و با من زندگی می کنه که در توان مالی من باشه...»

سودابه که می دانست پشتیبانی به قدری پدرش دارد روی تَرش کرد... از کنار سهراب بلند شدو با اخم هایی در هم رو به پروین خانوم گفت:

« پروین جون من شرایط مالی سهراب رو درک میکنم ولی نمی دونم چه مشکلی داره که حاضر نیست پدرم برامون خونه بخره... اصلا فکر کنه خونه هم سر جهازمه...»

سپس دستی به موهای بلندش کشیدو مسرور از جنگی که تصور می کرد پیروز میدان است رو به پروین خانوم ادامه داد:

« ببخشید پروین جون این رو میگم ولی من حاضر نیستم پیام توی اون لونه موش هشتاد متری وسط شهر زندگی کنم من پیش دوستام آبرو دارم دلم می خواد خونم توی یه برج بالا شهر، یه جای با کلاس باشه...»

مرضیه خانوم که تخت گاز رفتن سودابه و رنگ برافروخته ی سهراب را دید هشدار دهنده گفت:

« سودابه این حرفها چیه میزنی...»

خب این توهین چیزی نبود که بتواند به راحتی از آن بگذرد در دم از جایش بلند شدو با اخم هایی که تا پایین ترین قسمت صورتش کش آمده بود محترمانه گفت:

« من یک بار گفتم باز هم تکرار می کنم... دوست ندارم زیر بار منت کسی برم و بشم داماد سر خونه ، یه آپارتمان هشتاد متری خونه ی پدری دارم اگه سودابه دوست داشت میاد بامن زندگی می

کنه... در غیر این صورت همین فردا میرم صیغه رو فسخ می کنم... و پی همه چیزش رو هم به تنم می مالم»

سپس با همان نگاههای برافروخته رو به فرشچی با طعنه ادامه داد :  
« از آقای فرشچی زیاد به ما رسیده...! دیگه نمی تونم بیش از این شرمنده اش باشم»  
رو به پروین خانوم شدو با صدای آرام و مودبانه ای گفت:  
« پروین جون لطفا بلند شید بریم...»  
از آن جمع فقط دایی سودابه به مناجی گری آمد ...

اما سهراب بی توجه به قربان صدقه رفتن های مرضیه خانوم که راه بی راه خرج می کردو اصرار داشت تا بماندو شام بخورند و گریه های سودابه و اخم های فرشچی به همراه پروین خانوم از آن خانه ویلای چند صد متری بیرون آمد...

هوای سرد پاییزی که توی صورتش نشست سرش را رو به آسمان ابری پاییزی که باز می رفت تا ببارد گرفت و گفت:

« خدایا آرامش رو ازم دریغ نکن»  
و آن شب تا خود طلوع خورشید چشم بر هم نگذاشت و تمام راههایش به بن بست رسید.

روزش با صدای قرقر بالا رفتن کره کره ی برقی شد.

اولین چیزی که به استقبالش آمد بوی قهوه و بعد هم کارهای روتین هر روزه بود... شومینه را که روشن کرد ، هوای سردو خشک جایش رابه گرمای مطبوعی داد. در آخر به سراغ تخته سیاه کنج کافه رفت و نوشت:

قایقی خواهم ساخت

خواهم انداخت به آب

دور خواهم شد از این خاک غریب

که در آن هیچ کسی نیست که دریشه ی عشق

قهرمانان را بیدار کند.

سپس در انتها شعرقایق سهراب را هم کشید آن هم در دریایی مواج...

هنوز نگاهش پی نقاشی اش بود که در باز شدو حجمی از هوای سرد « هو هو کنان» به داخل وارد شد.

با دیدن استاد مشایخ لبخندی روی لبش جان گرفت و قدمی پیش گذاشت:

« سلام صبح شما به خیر استاد... خوش اومدید ... آلان براتون چایی و کیک همیشگی رو میارم...»  
استاد در حالی که دستکش هایش را بیرون می آورد و به سمت میزکنار شومینه می رفت جواب داد:

« صبح شما هم به خیر.. توی این بادو بورانی که امروز راه افتاده حتما چایی شما که کنارش یه لبخند باشه می چسبه...»

قندک در چشم به هم زدنی چایی خوش بوو برنگش را که کیک شکلاتی هم کنارش بودپیش روی استاد مشایخ گذاشت و گفت:

« بفرمایید استاد ... نوش جانتون...»

استاد مشایخ جرعه ایی از چای را نوشیدو با سر به نوشته ی روی تخته سیاه اشاره کرد:

« می بینم امروز رفتی سراغ قایق سهراب و نقاشی قایقش رو هم کشیدی...؟!»

لبخند نرمی روی لبش نشست و گفت:

« بله شعرهای سهراب بهم خیلی آرامش میده...»

استاد فنجان چایش را داخل نعلبکی گردی که وسط آن کمی فرو رفته بود تا فنجان توی آن احیانا سر نخورد گذاشت و چشم از شعر روی تخته سیاه گرفت:

« این شعر سهراب رو هم باید شنیده باشی که میگه:من می کنم اناری دانه به دل می گویم کاش این مردم دانه های دلشان پیدا بود.»

سپس در حالی که نگاهش خیره به چشمان قندک بود ادامه داد:

«جازه دارم کمی فضولی کنار کنجکاوی هام بگذارم و بپرسم ... چه قصه ایی باعث شد دختری به ظرافت تو به این کافی شاپ کشیده بشه...؟!»

قندک لبخند تلخی زد و در حالی که چشمانش به کاکتوس بد قواره ی روی میز ثابت مانده بود جواب داد:

« قصه ی یه حماقت و اعتماد بی جا که باعث میشه میسر زندگیت رو عوض کنه...»

استاد اخم هایش را در هم کشید و با لحنی جدی پرسید:

« این قصه ی حماقت مربوط به این دو تا جوون که نیست و احیانا اذیتت که نکردند...؟! »

لبخند شیرینی به این نگرانی پدارنه زد و نگاهش را به سمت او باز گشت :

« نه اتفاقا بر عکس... موقعی که مشکل مالی داشتم آقای افشار منظورم سهراب خان ، خیلی بهم

کمک کردند و لطف داشتند و این کار رو بهم پیشنهاد دادند»

لبخند خاطر جمعی هنوز روی لبهای استاد مشایخ محو نشده بود که سهراب وارد شد و موجی سرما

با خود به همراه آورد ، سرمایی که توی لحن صدا و نگاهش بیداد می کرد...

و بی توجه به قندک سلامی به استاد کرد و گفت:

« ببخشید ... امروز خواب موندم آلان براتون قهوه آماده می کنم»

استاد روزنامه را پیش کشید و در حالی که نگاهش پی اخبار آن بود گفت:

« ممنون ولی چایی خوردم . پیشنهاد می کنم شما هم یکی بخور به قول این بانوی جوان توی این

سرما خیلی میچسبه...»

سهراب نگاهش به سمت قندک کشید شد و گفت:

« صبح تون به خیر... خانوم رستمی ، مازیار امروز برای خرید کافه رفته و من دست تنهام لطفا

کارهای توی آشپزخونه رو زود تر انجام بدید...»

هنوز جمله اش میان راه نرسید بود که سودابه با حجمی هوای سرد وارد شد و بی آنکه در راپشت

سرش ببند به سمت پیشخوان رفت... و چنان قدم به زمین می کوبید که صدای کفش های تمام فضای

کافه ی خلوت از مشتری را پر کرده بود....

با دیدن سودابه نفس های پر حرصش را فرو داد و چشم از او گرفت ....هنوز هم توهین های شب

گذشته ی او پیش چشمش جان داشت و می دانست امروز برای توجیه کار هایش می آید .... اما انتظار

صبح اول وقت را نداشت...

سودابه در حالی که سعی می کرد اشکهایش را کنترل کند بی آن که سلامی بکند پربغض اما با

لحنی طلبکار گفت:

« می دونی از دیشب تا حالا چند بار به موبایلت و تلفن خونه زنگ زدم...؟ چرا جواب نمیدی...؟! »

کاپشنش را روی دسته ی صندلی آویزان کرد و با اخم هایی گره شده کوتاه و آهسته فقط گفت:

« صدات رو بیار پایین آبرومو بردی... بیا بریم تو آشپزخونه حرف بزیم»  
اما هنوز قدمی برنداشته بود که سودابه نگاه غضبناکی روانه ی قندک که بلا تکلیف کنار میزی ایستاده بود کرد و گفت:

« دوست ندارم جلوی کارگرت حرف بزیم ، که فضولی از سرو روش می باره... بریم تو ماشین من اونجا راحتترم...»

آستانه ی تحملش تا جایی مرز جوش رسیده بود و دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد...  
اما هیچ نگفت ... پیشخوان را دور زد و در حالی که با قدمهایی بلند به سمت در ورودی کافه می رفت رو به قندک گفت:

« خانوم رستمی حواستون به کافه باشه تا برگردم...»

سوز و سرمای پاییزی میان استخوانهایش نشست و نگاهش پی برگ خشکی رفت به دست باد پاییزی سرگردان به رقص در آمده بود...

سودابه لبه ی پالتوی یشمی رنگش را بهم نزدیک کردو در حالی که سعی می کرد هم گام با سهراب باشد به سمت ماشینش به راه افتاد... و به محض نشستن بخاری را روشن کرد و دریچه هایش را رو به اوتنظیم کرد و سکوت ماشین با اولین جمله ی دو کلمه ایی سردو یخ زده ی سهراب شکست که گفت:

« خب می شنوم...!»

سودابه به سمت او که نگاهش مستقیم به ناکجا آباد کشیده شده بود خیره ماند و معترض با لحنی پر از عشوه گفت:

«قهر نکن دیگه بگم غلط کردم خوبه... می دونی از دیشب چند بار تماس گرفتم و جوابم رو ندادی...؟! اصلا زنگ می زنی از پروین جون هم عذر خواهی می کنم...»

نفس سردش را با حرص گام به گام فرو میداد... شخصیت نا پایدار سودابه هر روز او را به رنگی در می آورد...

سودابه که سکوت و نگاه خیره و مستقیم، رو به همان نقطه ی نا معلوم او را که دید دستش را روی بازوی سهراب گذاشت :



« عزیزم مگه من چی گفتم ... میگم نمی تونم توی خونه ایی به اون کوچیکی زندگی کنم ... چرا لج می کنی بگذار بابام برامون خونه بخره .... اجازه بده شروع زندگیمون که روزهای اولش همش مهمونی و برو بیا داریم توی یه خونه ی شیک و باکلاس باشه.... من عاشقتم و بدون تو نمی تونم زندگی کنم ولی تو همش حرف از جدایی میزنی...یکم با دل من راه بیا دیگه...!»

سهراب این جمله را که شنید درونش طوفانی بر پا شد دیدنی...!  
با اخم های در هم که ابروهای پرو مشکی اش را بیشتر به رخ می کشید ... کامل به سمت او برگشت . طوفانی گفت:

« کم با دلت راه اومدم... یادت که نرفته که زیاد هم دور نیست یک سال و اندی پیشه...»  
سودابه به میان حرفش پا گذاشت و با لحنی طلب کار در حالی که چشم از او بر نمی داشت جواب داد:

« برای تو هم که بد نشد...هوم؟! تازه به کسب و کارت هم رونق دادی...»  
سپس نگاهش را از سهراب گرفت و به ترافیک شهر که می رفت تا جان دار شود داد و در ادامه ی حرفش گفت:

« پس عزیزم این قدر سرکوفت به من نزن یکم با دل من راه بیا تا روزگار هم با تو راه بیاد...»  
این دختر فرای تحملش بود دستش را روی دستگیره ی در ماشین فشرد و اما قبل از این که آن را باز کند با همان لحن طوفانی جواب داد:

« دیشب حرف آخرم رو بهت زدم و دیگه تکرار نمی کنم... اگه عاشقم هستی ثابت کن و بیا با من توی اون خونه زندگی کن در غیر این صورت تو را به خیر و مارا به سلامت...همه جوره با سازت رقصیدم و دیگه حماقت هام رو فرستادم مرخصی»

سودابه که می دانست سهراب کوتاه بیا نیست سلاح اشکهایش را رو کرد و فین فینش به راه افتاد و با لحنی نرم تر گفت:

« آخه چه جوری بگم که عاشقتم ... روزی صد بار سرم داد بزن ولی حرف از جدایی نزن...»  
سهراب دستش از روی دستگیره شل شد و برگ دستمال کاغذی بیرون کشید و به سمت او گرفت:  
« خیلی خوب بسه دیگه اینقدر آب غوره نچلون...زشته تو خیابون مردم دارن تماشامون می کنند...!»  
سودابه که لحن سهراب را نرم دید بازم شیر شد و میان همان فین فین هایش گفت:

« سهراب اصلا بیا چند هفته بریم سفر... تا آب و هوامون عوض بشه و بهتر بتونیم تصمیم بگیریم ... بچه ها برای هفته دیگه بلیط ترکیه گرفتند و می خواهیم دست جمعی بریم، خیلی خوش میگذره مستانه می گفت یه کنسرت خوب هم قرار توی ترکیه برگزار بشه... از اون طرف هم دوتایی میریم آلمان... هوم نظرت چیه...؟!»

این ضرب المثل در ذهنش جان گرفت که می گفت: «اصل بد نیکو نگردد چون که بنیادش بد است» این دختر آدم بشو نبود و هرچه قدر هم که همش می زد از او زن زندگی در نمی آمد...!

پر حرص به سمتش برگشت :

« سودابه من دارم میگم مشکل مالی دارم ... اجاره ی کافی شاپ هست و باید حقوق مازیا و خانوم رستمی رو هم بدم ... از همه ی اینها گذاشته باید پول هام رو برای عروسی جمع و جور کنم تو اون وقت حرف از سفر اروپا و ترکیه می زنی...»

سپس تاکیدی اضافه کرد:

« البته اگه عروسی در کار باشه...! »

سودابه که حالا چشمه ی اشکهایش خشک شده بودند حرف آخر او را نشنیده گرفت و با همان هیجان جواب داد:

« مگه میگم تو خرج کن .. تمام سفر خرجش با من فقط تو بیا...»

حالش بهم میخورد از این که سودابه راه و بیراه بی پولیش را به رخ می کشید و آن را مثل جماق با ظرافت بر سرش می کوبید. هنوز آن قدر بی غیرت نشده بود زنش خرجش را بدهد...!

« نگاهش مثل سوز پاییزی سرد شد و آن را به حجم ترافیک پیش رویش داد :

« من وقتی می رم سفر که دستم توی جیب خودم باشه ... تو هم اجازه نداری تا زمانی که زن من هستی بلند شی با دوستان که هر روز خدا یکی بهش اضافه میشه بری سفر خارج...»

سپس با لحنی که تهدید هم چاشنی اش بود ادامه داد:

« به خدای احد و واحد قسم... که بالا تر این قسمی نیست اگه غیر این باشه همه چیز بین ما تموم میشه و منم پی همه چیز رو به تنم می مالم. حالا هم خیلی دیرم شده آلان کافه شلوغ میشه و کسی نیست سفارش ها رو آماده کنه...»

و بالاخره دست گیره ی در را فشرود و با خدا حافظی سرد و کوتاهی خارج شد.

وقت رفتن نگاههای سودابه هم با قدمهای او رفت و با خودش گفت: «عاشقتم... و محال از دستت بدم اما نمیگذارم جلوی تفریح و خوشی هام رو هم بگیری.. من به این سفر میرم. بعد از سفر عروسی می کنیم و میای تو خونه ایی که پدرم خریده زندگی می کنی»

\*\*\*

به کافه که قدم گذاشت متحیر شد و کمی بعد دست پاچه... تقریباً تمام میزها پر بود و دور هر کدام دویا چند نفری نشسته بود و فنجانی هم پیش رویشان بود. با قدمهای بلند به سمت پیشخوان رفت که قندک سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و اما قبل از اینکه حرفی بزند سهراب پرسید:

«خانوم رستمی سفارش های مشتری ها رو چه جوری آماده کردی...؟»

لبخند نرمی زد و اشاره به دو فنجان چای درون سینی کرد و گفت:

«همشون رو قانع کردم که توی این هوای سرد چایی با کیک می چسبه...»

سپس به زن تنهایی که گوشه ی انتهایی کافه نشسته بود با سر اشاره کرد و ادامه داد:

«البته به غیر از اون خانوم که هیچ رقمه راضی نشد چایی بخور و بهش گفتم باید کمی صبر کنه تا

شما تشریف بیارید..»

قندک در حالی که سفارش ها را می برد آهسته با لحنی نرم گفت:

«لطفا شما هم یه موزیک ملایم بگذار تا این چایی های زوری بهشون بچسبه و پولش حلال باشه...!»

سهراب نگاهش رفت پی قندک که با لبخند فنجان چای را روی میز مشتری می گذاشت...

این دختر هر بار او را شگفت زده تر می کرد...!

کافه قدری خلوت تر شده بود...

آخرین سفارش مشتری را برد و روی صندلی مازیار که هنوز خبری ازش نبود نشست...

از صبح آنقدر راه رفته بود که حس می کرد یک میخ بزرگ آهنی توی کفش هایش جا خوش کرده

که با هر قدمی به کف پایش فرو می رود...!

پاهایش را که به مرز ذوق ذوق رسیده بود از دورن کفش بیرون کشید و بند پایه ی صندلی کرد...

دست زیر چانه اش گذاشت و چشم دوخت به پسر جوانی که در نقش مجنون جفت دلبرکی خوش آب و رنگ که بیشتر به محصل ها می خورد نشسته و فارغ از دنیا دل می دادند و قلوه هایشان را تقسیم می کردند ... با خودش گفت:

« خدا کند مجنون نامرد نباشد و وعده های سر خرمن به لیلی اش ندهد ...! »

بوی تند قهوه که زیر بینی اش نشست چشم از لیلی و مجنون گوشه ی کافه گرفت و نگاهش به ماگ بزرگ قهوه افتاد.

با این نوشیدنی تلخ و سیاه رنگ که سرشار از کافئین بود میانه ایی نداشت و یک لیوان چای را برای رفع خستگی ترجیح می داد...

سهراب تکه ایی پای سیب هم کنارش گذاشت و با لبخندی نرم و صدایی نرم تر آنچنان که خلوت کافه را با آن موزیک لایت ب هم نزدند گفت:

« به قول خودتون فکر می کنم پای سیب خیلی می چسبه... »

خب این سهراب بی یال و کوپال با ظرافت تکه کلام او را به باد تمسخر گرفته بود... و بعد از برگشتن از پیش سودابه تقریباً این اولین لبخندی بود که به جای اخم های درهم توی صورتش دیده می شد...!

تشکر کوتاهی کرد دستی به چتری هایش کشید که مانع دیدیش شده بود... ماگ قهوه را بلند کرد و تا جایی نزدیک بینی اش بالا برد ، بوی فوق العاده ایی داشت .  
خب بدش نمی آمد از قهوه های سهراب که مشتری ها برایش « به به و چهچه » راه می انداختند بنوشد...

باز هم دستی به چتری هایش برد و هفت تا هشت قاشق پُر شکر مهمان ماگ قهوه کرد و شکر تا کمر لیوان بالا آمد.

سهراب در حالی که سعی داشت خنده هایش را پشت لبهایش نگه دارد از روی صندلی بلند شد و جایی در دوقدمی او ایستاد و با لبخندی که هنوز روی لبش جان داشت گفت:

« شکر ریخته بودم... این که شد شربت! »

قندک قاشق را درون ماگش چرخ می داد و همانطور که قهوه ی فوق شیرینش را جرعه جرعه می نوشید گفت:

« از طمع تلخش خوشم نمیاد...»

سپس تکه ای از پای سیب را به چنگال زدودر دهانش فرو برد در حالی که نگاهش به ماگ ثابت شده بود ادامه داد:

« این یه واقعیه... تلخی رو همیشه انکار کردوکنار طمع های خوب مثل شیرینی و ترشی و شوری و می شینه و خواه نا خواه توی زندگی به سراغت میاد ، اون موقع است که باید سلیقه به خرج بدی و طمع تلخی که به سراغ زندگیت اومده با یک شیرینی ، کم رنگ کنی .»

قندک چشم از ماگ قهوه اش گرفت و به سهراب که خیره به او گوش میداد نگاه کردو ماگ را کمی بالا برد و با سر به آن اشاره کرد .

« درست مثل کاری که من قهوه ی تلخم کردم...»

محو خاله ریزه ای شد که حرفهایش هم رنگ و بوی دیگری داشت. و با چه اشتیاقی قهوه اش را جرعه جرعه می نوشیدو تکه ایی پای سیب هم روانه ی دهانش می کرد...

و نگاهش پی دختر و پسر جوانی بود که کنج کافه جیک تو جیک هم گل می گفتندو گل می شنیدند...

آرامش این دختر بی نظیر بود...!

سهراب از کیف پولش سه تراول پنجاه تومانی بیرون کشیدو محترمانه پیش روی قندک گذاشت و گفت:

« خانوم رستمی آخر ماهه و اولین حقوق تون رو از کل بدهی تون کم کرد...»

قندک کمی معذب شدوبا اخم های درهم گره شد در حالی که دیگر از آن لحن صمیمی دقایق پیش خبری نبود با سر به پول ها اشاره کردو پرسید:

« خب پس این پول ها برای چیه ....؟! قرار شد کل هشتصد هزار تومان رو از بدهیم کم کنید...»

کمی روی صندلی اش جا به جا شد ودر حالی که او هم دیگر لبخندی روی لب نداشت جواب داد:

« هنوز هم قرارمون همونه... این اضافه حقوقه، که ربطی به بدهیتون نداره ....فکر می کنم برای رفت و آمد به این پول نیاز داشته باشید...چون یقین دارم از این که پیش من کار می کنید و مشکلی که

توی مهد براتون پیش اومده حرفی به خانوادتون نزدید...»

از هر چه که رنگ ترحم داشت حالش بهم می خورد... حالا به هر سبک و سیاقی که می خواست باشد... و او نمی دانست که شبها که به خانه بر می گردد تا دیر وقت بافتنی می بافت و به کمک پریسا می فروشد.

تروالها را که حکم دهن کجی برایش داشت به سمتش هل داد و با همان اخم های تند و درهم و لحن سردش جواب داد:

« از لطفتون ممنونم... لطفا این مبلغ روهم از کل بدهیم کم کنید...»

سپس از جایش بلند و به سمت آشپزخانه روان شد.

و سهراب ماند و هزاران حس متفاوت که یک به یک به سراغش می آمدند و افکارش را درگیر خود می کرد، که اولین آن بلا تکلیفی بود.

با وجود تمام التیماتوم هایش سودابه وقیحانه روبرویش ایستاد و گفت که می خواهد برود و نمی تواند این فرصت را که می تواند با دوستانش خوش باشد را از دست بدهد...!

و مثل همیشه فرشچی همان روباه پیر به هواداری دخترش بلند شد و با اخمی مصنوعی گفت:

« سهراب خان غیرت هم خوبه، ولی نه دیگه اینقدر...! بگذار بره یه هوایی به سرش بخوره و

برگرده ... برین سرزندگی تون»

این روباه پیر را می شناخت و منظوری که پشت حرفهایش خوابیده بود را هم خوب می فهمید ... و

می دانست که این یعنی حق اعتراض نداری ...

« آس کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته»

از یادآوری آن گفتگوها تلخ پر از حس بد شد. و اخم هایش نا خود آگاه به پایین سر خورد.

مازیار آب پرتقال را کنار کاپاچینو گذاشت و تکه ای هم کیک ساده از یخچال بیرون کشید و رو به

سهراب که غرق فکر بود پرسید:

« کجا سیر و سیاحت می کنی که توی این کره ی خاکی نیستی...؟»

سهراب نفس عمیقی کشید و همراهش تمام افکار تلخش را هم فرو داد:

« توی این کره ی خاکی سرگردان شدم و نه راه پس دارم نه پیش...!»

مازیار بشقاب کیک را درون سینی گذاشت و در حالی که نگاهش پی مشتری جدیدی بود که داخل می شد گفت:

« نگفته معلومه که بازبا سودی دعوات شده...لابد سر سفر ترکیه...؟!»

سهراب دستی به چشمان خسته اش کشید و با لحنی خسته جواب داد :

« من و سودی حتی یک سر سوزن هم تفاهم نداریم. هر حرفی بین ما منجر به بحث و آخرم دعوا میشه... من زن زندگی می خوام و سودی مردی که با اون پز هیکل و تیپش رو پیش دوستاش بده...من و اون شدیم دو خط موازی که رسیدن ما بهم محاله...!»

مازیار که تاب ناراحتی سهراب را نداشت بر افروخته اما آهسته گفت:

« بین رفیق.... من فقط تا اونجایی می دونم که سر مشکل کافی شاپ سودی خیلی کمکت کرد و توهم روحیه ی جوانمردی و حق شناسیت گل کردو رفتی خواستگاریش و محرم هم شدید... ولی هنوز نفهمیدم چرا بعد از یک سال این دندون لق رو نمی کنی و نمی اندازی دور چه خورده بُرده ایی با فرشچی داری که این قدر جلوش کوتاه میای...؟!»

سپس بی انکه منتظر جواب شود سینی را برداشت و گفت:

« من برم سفارش ها رو تحویل بدم کاپاچینو یخ کرد...»

نگاهش پی مازیار کشید شد... این رفیق عزیز تر از برادر نمی دانست که سهراب باید به اندازه ی حماقت هایش تاوان دهد...

حماقتی به وسعت یک چک با اعداد نجومی که می توانست تمام زارو زندگی خودش و پروین جون را به باد دهد... و به یاد روباه پیری به اسم فرشچی افتاد که با چه ترفندی زیرکانه این چک را از او گرفته بود....

میان افکار تلخش پس و پیش می رفت که در ورودی باز شدو پارسا همراه اکیپ همیشه اش داخل شدند....

موج سرمایی که همراه خنده و نشاطشان وارد کافه شد...افکار تلخش را پَر داد.

کارش که در آشپزخانه تمام شد به سالن کافه برگشت .....سهراب برگه ی سفارش ها را روی میز گذاشت و گفت :

«تا من قهوه ها را آماده می کنم شما هم شیرینی ها رو حاضر کن.»

چشمی گفت و تندو تیز بشقاب ها را به ردیف چید و طبق سفارش آنها را پر کرد. نگاهش رفت پی جمع شش نفر دختر پسری که کنج کافه نشسته بودندو بگو به خند هایشان را ردیف می کردند... و سه پسر که هر کدام دلبرکی کنار دستشان نشسته بودوخوشی از نگاهشان و لبخند از لبهایشان جدا نمی شد. تکه ایی از دسر میوه ایی را داخل بشقاب گذاشت و با دستمال دورش را تمیز کرد. مازیار آخرین سفارش را که روی میز مشتری گذاشت به سمت پیشخوان رفت دستی به موهای بسته شده اش کشید:

« سهراب سفارش بچه ها آماده شد بده ببرم خودت هم زود بیا...»

مازیار این را گفت سینی به دست راهی شد.

سهراب که تمام مدت حواسش پی قندک بودو نگاه گاه و بی گاه او را به روی دوستانش می دیدو قدمی پیش گذاشت و با سر به آنها اشاره کردو با صدایی کوتاه زیر گوش نجوا کرد:

« دلت می خواد با دوستام آشنا بشی...؟»

قندک به آنی سرش بالا آمدو به سمت او چرخید که لبخند نرمی روی لبش ثابت مانده بود. نگاهش را از آن لبخند نرم گرفت و به کنج دیگری کشاند. و قبل از اینکه جواب دهد سهراب صدایش را قدری آهسته تر کرد:

« بچه های خوب و سالمی هستند .... اون آقای عینکی که کنار پنجره نشسته پارساست و از دوستان دوران دانشجوی من و خانوم کنار دستش با شال آبی خانومش نیلوفر...»

قندک زیر چشمی نگاهی روانه ی سهراب کردو قبل از اینکه نگاهشان در هم بنشیند سرش را به سمت دوستان سهراب چرخاند. که یک به یک آنها را معرفی می کرد.

« اون پسری هم کنار پارساست اسمش امیرعلی و مهندس کامپیوترو خانوم کنار دستش نامزدشه و اسمش سیمین...»

قندک نگاهش روی دختر سبزه رو با نمکی که چفت نامزدش امیرعلی نشسته بود ثابت شد. و با صدای سهراب نگاهش به روی مردی که کنارمازیار نشسته بود ،چرخید.

« اون آقای هم که کنارمازیارنشسته اسمش شهرام وپزشک عمومی و توی درمانگاه کار می کنه و خانوم کنار دستش دوست دخترشه تازه با هم آشنا شدن واسمش آناهیتاست...»



هنوز نگاهش پی آنها در گردش بود که سهراب گوشه ی آستین او را کشید و با خود همراه کرد.

« اصلا بیابریم... تا از نزدیک با هم آشنا تون کنم... »

این سهراب بی یال و کوپال گاهی اوقات واقعا او را غافل گیر می کرد...! ضربان قلبش پر طپش شروع به نواختن کرد چنان که صدایش توی گوشه های می پیچید ولی قبل از اینکه اعتراضی کند... به کنار میز که رسیدند سهراب گوشه ی آستین او را رها کرد و رو به جمع با لحنی محترمانه گفت: « بچه ها ...ایشون خانوم قندک رستمی یکی از دوستان خانوادگی من و پروین جون هستند... که لطف کردند و برای مدتی که من و مازیار دست تنها هستیم پذیرفتند که با ما توی کارهای کافه همکاری کنند»

بی اختیار دستهایش در هم قفل شد و ضربان قلبش با نفس عمیقی که کشید منظم شد. اصلا نظرش عوض شد این سهراب خیلی هم یال و کوپال داشت که کارگر ساده اش را این چنین محترمانه به دوستانش معرفی می کرد.

همه به احترامش بلند شدند سیمین دست پیش برد و با لبی که خنده از آن جدا نمی شد گفت :

« من سیمین هستم از آشناییتون خوشبختم چه اسم خاص و قشنگی داری ... »

آناهیتا در تایید حرف او سری تکان داد و دست دوستی به سمتش دراز کرد و با لبخند نمکی گفت: « حق با سیمین... اسم خاصی دارید که به راحتی همیشه فراموش کرد... من تازه وارد این جمع هستم و خوشحالم که با او مدن شما یکم قدیمی تر شدم» نگاهش روی لبخند دختر بلند قد و زیبایی که صورت مینیاتوری داشت ثابت شد و آرام و نرم در جواب لبخندش گفت:

« از آشناییتون خوشبختم... »

اما نیلوفر به یک دست دادن ساده قناعت نکرد و میز را دور زد و کنارش ایستاد و گونه اش را بوسید و گفت:

« من نیلوفر و همسر پارسا ... باید دختر خاصی باشی که سهراب سخت گیر و بد اخلاق حاضر شده به خانوم همکارش بشه..... »

سپس رو به جمع نگاه کرد و ادامه داد:

« به اکیپ قاراشمیش ما خوش اومدی ....که اگه هیچی گیرت نیاد حداقل از خنده بی نصیب نمی مونی»

رو به جمع که همگی به احترام او همچنان پا بر جا مانده بودند شدو نگاه زیر چشمی هم روانه ی سهراب کرد که به تماشایش ایستاده بود و با تبسمی دلنشین جواب داد.

«آقای افشار به من لطف دارند... من هم از آشنایی با شما و جمع صمیمانه تون خوشحالم.»

پارسا عینکش را روی تیغه ی بینی به بالا هول داد و درحالی که سر جایش می نشست گفت:  
« به جمع ما خوش اومدید خانوم رستمی... مرد های این جمع زن ذلیل های هستند که تو تاریخ لنگه ندارند... »

لبخند رضایت روی لبهای دختر ها نشست و بیشتر از همه نیلوفر!

سپس صندلی از میز کناری برداشت و در حالی که قندک را دعوت به نشستن می کرد پرسید:

« سهراب از سودابه چه خبر ....؟ امروز نمی یاد..؟»

اسم سودابه که آمد در دم تمام حس های خوشش پر کشید... با اخم هایی که جای لبخند دقیقی پیش را گرفت بود آهسته و کوتاه جواب داد.

« نه نمی یاد.... دیروز با دوستاش رفت ترکیه...»

پارسا جرعه ایی از قهوه اش رانوشید و رو به قندک شدو با سر به سهراب اشاره کرد:

« خانوم رستمی دیدید بی راه نمیگم این هم یه نمونه اش...!»

جمع بگو به خند شان راه افتاده بودو پارسا هر دم سر به سر یکی از آنها می گذاشت.. ولی قندک تمام حواسش پی سهرابی بود که خودش آنجا ولی تمام هوش و حواسش جایی دیگر بود.

صدای نبات میان گریه هایش در نوسان بود و گاه کوتاه و گاه بلند در حالی با مشتتهای کوچکش اشکهایش را پا می کرد می گفت:

«آبجی قندک ترو خدا ببخشید دیگه بدون اجازه جایی نمیروم.»

پروین خانوم نبات را به بغل گرفت و رو به قندک که روی مبل نشسته بودو مدام اشک می ریخت نگاهی انداخت و گفت:

« وای مادر بسه دیگه خدا رو شکر که پیدا شد... همه چی به خیر گذشت این بچه هلاک شد از بس گریه کرد»

سپس در حالی که نبات را همچنان به بغل داشت به سمت پله ها رفت و ادامه داد:  
« من این بچه رو می برم پایین یه چیزی بدم بخوره نفسش رفت از بس گریه کرد... تو هم پاشو یه آبی به صورتت بزن برو سر کارت یادمه یه بار گفتمی صاحب کارت خیلی گنده دماغه..»  
سهراب که با فاصله ی اندکی درست روبروی او نشسته بود با شنیدن این حرف ابروهایش بالا پرید و خنده میان لبهایش جا ماند و آن را فرو داد.

پروین جونش نمی دانست که صاحب کار گنده دماغ قندک همان پسر دست گل خودش است.  
قندک بی آنکه متوجه ی حرف پروین خانوم و لبخند نیمه جان سهراب شود در حالی که اشک مهمان چشمانش شده بود و خیال رفتن هم نداشت سر بلند کرد و گفت:

« ببخشید آقای رستمی باعث زحمتتون شدم . من دختر ضعیفی نیستم که با کوچک ترین سختی بشینم زار زار گریه کنم . ولی باور کنید فشار عصبی زیادی رو تحمل کردم.. این فکر که چه بلاهایی ممکن بود سرش بیاد دیوانه ام میکنه...»

قندک می گفت و سهراب محو چشمان تر او بود ... این اولین باری بود که چشمان عمیق و جذاب او را از نزدیک می دید.

و چقدر دلش می خواست دست می برد و اشکهایش را که گویی با نخ و سوزن به هم متصل شده بودند را با سر انگشتانش پاک می کرد.

برای اینکه به خود مسلط شود نگاهش را به فرش لاکی رنگ زیر پایش دوخت و دستهایش را مشت کرد تا مبادا عقل را پشت سر بگذارند و به میل دل رفتار کنند... و آهسته نجوا کرد.

« خیلی خب ... بسه دیگه چرا این قدر اشکها رو برای اتفاق نیامده خرج می کنی...»

سپس خم شد و از روی میز بین شان دستمال کاغذی برداشت و به سمت او گرفت و گفت:

« بیا بگیر ... اشکها پاک کن...»

قندک سر بلند کرد و نگاهش به دستمال در دست سهراب افتاد . نگاهشان که در هم نشست از پس اشکهایش برای اولین بار سهرابی را دید با نگاهی متفاوت که به تماشایش نشسته بود...

و تنها به قدر یک نفس عمیق عمر این نگاه طول کشید چراکه سهراب شرم و حیا به سراغش آمد و قبل از قندک چشم فرو بست و نفس عمیقی مهمان ریه هایش کرد، تا احساسش را پشت آن مخفی کند و به آنی از جایش برخاست و در حالی که به سمت در آپارتمان می رفت گفت:

« من دیگه میرم... مازیار دست تنهاست ... بچه ها هم نگران بودند ولی شماره ی موبایلت رو نداشتند، بهشون گفتم که همه چی به خیر گذشته و نگران نباشند...»

قندک که حالا دیگر اشکی برای ریختن نداشت از جایش بلند شد و گفت:

« اجازه بدید منم همراهتون پیام .... زیاد معطل نمی کنم همین قدر که ناهار نبات رو گرم کنم و بهش بدم و سفارش کنم از امروز حرفی به مامان و بابام نزنه»

سهراب که دلش با هر کلامی از او به دست انداز دلنشینی می افتاد . در حالی که سعی داشت نگاهش جایی غیر از چشمان او باشد با لبخند نرمی که کنج لبانش بود گفت:

« امروز رو مرخصی هستی ... بمون خونه و استراحت کن. صاحب کارت اون قدر ها هم گنده دماغ نیست... نگران نبات هم نباش پروین جون نمی گذاره بهش بد بگذره»

سپس سر بلند و کرد و نگاهش توی چشمان او نشست و ادامه داد.

« به اون بچه هم سخت نگیر ... بگذار بچگی شو بکنه..»

وقت رفتن سهراب..... نگاهش با قدمهای سهراب و شانه های پهن او رفت... این سهراب قرن حاضر یال و کوپالش از جنس غیرت بود و مردانگی که در سایه ی حیا و شرم خرج دختر مستاجرشان می کرد. و هفته ها بود که خیالش مهمان رویاهایش بود. ولی این بار هم مثل همیشه باز به یاد سودابه نامزد سهراب افتاد . از جایش برخاست و نفس عمیقی کشید و شیطان را لعنت کرد و سر به آسمان برد و نجوا کرد:

« خدایا این جوری نگام نکن دیگه... حواسم هست میدونم نامزد داره...»

روزش را با سهراب شروع کرد ... البته از نوع سپهری اش... و جایی در دل تخته نوشت:

زندگی رسم خوشایندی است

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ

پرشی دارد اندازه ی عشق

زندگی چیزی نیست که لبه طاچه ی عادت از یاد من و تو برود.  
این شعر او را پر از زندگی می کردو حس خوبی زیر پوستش می نشاند.  
کارهای کافه که تمام شد سهراب هم آمد البته از نوع بی یال وکوپالش...!  
سلام صبح به خیر بلندی دادو سلامی کوتاه نصیبش شد.

نگاهش پی قدمهای بلند او که به سمت پیشخوان می رفت کشید شد...بعد از گم شدن نبات چند روزی میشد که سر سنگین بودومدام نگاهش راز او می دزدیدو تنها حرف بینشان به همان سلام و خداحافظ ختم میشدو دیگر هیچ...!

از آن نامزد سیاه سوخته اش هم که در نقش مارکوپولو ظاهر شده بود اصلا خبری نبود...و جسته گریخته میان صحبت هایش با مازیار فهمیده بود که بعد از ترکیه سر از آلمان در آورده و خلاصه برای خودش خوش است.

چینی به بینی اش انداخت ... دوست نداشت با فکر آن سیاه سوخته که گویی از دماغ فیل سرازیر شده است روزش را خراب کند...

امروز می توانست یک پنج شنبه ی خاطر انگیز باشد . پر از حس های خوب و مثبت و البته شیرین...!

به یاد مشاعره ی ساعت هفت بعد از ظهر افتاد... لبخندش همراه همان حس خوب عمق گرفت...هرچند که می دانست قطعا دیر به خانه می رسد اما ارزش غرغره های مامان فیروزه را داشت.  
نگاهش به سمت سهراب که این روزها ساکت تر از همیشه بود کشیده شد.  
و چقدر دلش می خواست علت این همه سکوت او را می فهمید..

چند قدم فاصله را طی کرد و خود را به پیشخوان کافه رساند، صندلی مازیار را پیش کشید و نشست. پر شالش را دور انگشتانش پیچید وملایم ونرم پرسید:

« آقای افشار .... من کاری کردم که چند روزه مدام بی محلی خرجم می کنید...؟!»

سهراب که ظاهرا حواسش پی ماگ قهوه اش بود ولی شش دونگ هوش و حواسش پی قندک می چرخید، جرعه ایی از قهوه اش را نوشیدوبرای اینکه مسلط به رفتارش باشد چشم از ماگ قهوه نگرفت و با لحنی آرام اما کوتاه گفت:

«نه ... چطوره مگه...؟!»

قندک گوشه ی شالش را که حالا مثل طناب در هم پیچ و تاب خورده بود رها کردو دستش را بی هدف رو پیشخوان گذاشت.

« آخه.. بعد از گم شدن نبات چند روزیه که مثل قبل نیستید...؟! »

خب حق با او بود عوض شده بود ... اما نه چند روز گذشته... بلکه چندین هفته بود که احساسش به این خاله ریزه با چتری های مشکی و چشمان بادامی خوش حالتش تغییر کرده بودو خیالش مدام پشت پلک چشمانش می نشست....

و تمام مدت به خودش نهیب می زد که تا وقتی به سودابه متعهد است .... دست و پای دلش را محکم ببند و چشم بر هم بگذارد.

تعهدی که تا ساعاتی دیگر تمام میشد.... سودابه چه خوش خیال بود که فکر می کرد این تعهد موقت جایش را به تعهدی دائمی می دهدو از پشت تلفن کنار خوش گذرانی هایش آن را با آب و تاب ترسیم می کرد.

سوالش را بی پاسخ گذاشت و با ورود دختر و پسر جوانی که جفت هم قدم بر می داشتند، بی آنکه سر بلند کند تا مبدا نگاهش پی چشمان او ثابت شود کوتاه گفت:

«مشتری اومد لطفا سفارش ها رو بگیر...»

این همه بی تفاوتی سهراب دلش را مثل خرمن های فصل درو زیر رو می کرد نفس عمیقی از ته دل و جانش کشید ، به چشم کوتاهی قناعت کردو نگاهش پی لیلی و مجنون دیگری رفت...!  
این روز ها لیلی و مجنون قلبی زیاد می دید... لیلی که به فکر هدایای گرانبها بودو مجنونی که چشم طمع به لیلی اش را داشت...

و هر دو کرور کرور دروغ خرج هم می کردند.

" فصل هفتم "

لیوان هارا شست و به ردیف کنار هم چید و نگاهش روی فنجان ها و بشقاب های کثیف ثابت ماند که بد جوری به او دهن کجی می کردند...

دل توی دلش بی قراری می کرد تا به مشاعره برود...اما بازهم به یاد مامان فیروزه و ابروهای هشتی اش که افتاد پشیمان شد.

میان رفتن و نرفتن پس و پیش می رفت که در آشپزخانه باز شدو سهراب با لبخند نرمی داخل شد.ودر حالی دست به سینه بودبه کابینت تکیه داد و گفت:

« فکر میکردم که با این طبع شعری که داری ...به مشاعره هم علاقه مندی... بچه ها اومدند و سراغت رو می گیرند...! »

سهراب با صدای جادویی اش باز می رفت تا جادویش کند. نبات حق داشت که با لفظ خانوم خوشگله این مرد سحر می شود...!

با همان دست های کفی دستی به چتری های رقصانش کشید...وبرای اینکه جادوی صدای سهراب را باطل کند... تنها فکری که به ذهنش رسید آب دهانش را محکم فرودهد...

« ممنون یه کم از کار هام مونده و بعد هم بهتر که برم خونه مامانم نگران میشه... »

سهراب سر خوش از حس شیرینی که حضور قندک در وجودش سرازیر می کرد با صدایی نرم گفت:

« کارها رو بعد هم می تونی انجام بدی ... مشاعره ی بچه ها رو اگه از دست بدی کلی خنده رو از دست دادی... »

و قبل از اینکه قندک بهانه هایش را ردیف کند ... مازیارد در حالی که سرش را از لای در داخل کرده بود گفت:

« ای بابا ... سهراب تو قرار بود بری قندک رو بیاری خودت هم موندگار شدی...! بچه ها کچلم کردند از بس سراغتون رو گرفتند...بیااید دیگه »

سهراب دل از چتر هایی که کف روی آن قندک نشسته بود گرفت وبا همان لحن نرم و ساده اش گفت:

« شنیدی که، همه منتظرند...دست کش هات رو در بیار و بریم »

خب گویا چاره ایی نداشت... حالا که قسمت بر این بود او هم به استقبالش می رفت. برای اخم های مامان فیروزه هم فکری می کرد.

کوتاه و نرم چشمی گفت و پیامی به مامان فیروزه اش فرستاد که کارش طول کشیده و دیر به خانه می رسد.

وقت بیرون رفتن سهراب که همچنان به انتظارش ایستاده بود در یک قدمی اش ایستاد و با همان صدای جادویی گفت:

« چتری هات کفی شده پاکشون کن...»

قندک نفس عمیقی کشید و با خود گفت :

« که ای کاش می تونستم فکر ممنوعه ی تورا از ذهنم پاک کنم»

نیلوفر با دیدن قندک و سهراب آخرین جرعه ی آب میوه اش را نوشید و رو به پسر ها گفت:

« بچه ها قندک و سهراب هم اومدند آماده باشید تا مشاعره رو شروع کنیم»

سپس رو به قندک شد و ادامه داد:

« قندک جون ... نظرت عوض نشد ،توی مشاعره شرکت نمی کنی ...؟»

این گروه قاراشمیش او را تا «ته ته» خوشی می کشاندند...

لبخندش عمیق شد و با حفظ آن سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

« نه... اگه ایرادی نداره این بار فقط بیننده باشیم...»

سهراب برایش صندلی پیش کشید و جایی زیر گوشش کوتاه نجوا کرد :

« بنشین این جا...!» و خود نیز کنارش نشست...!

مازیار که متوجه توجه ی خاص سهراب به قندک شد ابروهایش بالا پرید و حسی مثل تعجب میان صورتش نشست .

سهراب را می شناخت و می دانست به غیر از پروین جانش برای هیچ مونثی محبت های این چنینی خرج نمی کند...

افکارش با صدای نیلوفر پرید که می گفت:

« خب آقایون اون سمت میز و خانومها این سمت ... از آلان هم بگم جر زنی نداریم ،شعر لس

آنجلسی و اون ور آبی هم نداریم»

شهرام رو به نیلوفر کرد و با قیافه ایی حق به جانب گفت:



«ای بابا.. نیلوفر خانوم من یه پز شکم و از وقتی یادم میاد سرم و توی درس و کتاب بوده وقت شعر حفظ کردن نداشتم... یه تخفیف بدید شعر یه توپ دارم قلِ قلیه رو اگه لازم شد بگم.»  
پسر ها ریز خندیدندولی از ترس خانومها خنده هایشان را قورت دادند...  
دختر ها که مشاعره را حسابی جدیدی گرفته بودند مخافت کردند و عاقبت مشاعره با خانومها آغاز شد.

نیلوفر فاتحانه اولین شعر را این چنین خواند:

« یکی گربه در خانه ی زال بود ، که سر گشته زبد عهدی ایام بود...»

حالا نوبت پسر ها بود که شعری با حرف « دال» شروع کنند.

پارسا به امیر علی و او به شهرام نگاه کرد...هر سه لنگ شعری بودند که با حرف دال شروع شود...  
روی لبهای دختر ها می رفت که لبخند پیروزی بنشیند اما پارسا دستهایش را رو به پسر ها کرد و گفت:  
« من حلش میکنم نگران نباشید...»

سپس با صدایی محکم رو به دختر ها گفت:

« دوتا گربه ی دیگه هم توی خونه ی زال بود که اون هم سر گشته زبد عهدی ایام بود...»

شهرام و امیر علی خند هایشان را به سختی قورت دادند...

و صدای اعتراض دختر ها فضای کافه را پر کرد

و سیمین ابروهایش را درهم کشید و معترض رو به پارسا گفت:

« آقا پارسا قبول نیست شعر باید سندیت داشته باشه و شاعرش مشخص باشه...»

پارسا که باز هم به همان روزنه ی شوخی و خنده رسیده بود جدی جواب داد:

« سیمین خانوم نفرماید ....شعر سندیت داره، فقط یکم شاعرش گمنامه...»

اعتراض دختر ها باعث شد که باز هم شروع کننده دختر باشند.

سیمین در حالی که چشم از امیر علی اش بر نمی داشت این چنین خواند.

« اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را .....به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را...»

حالا نوبت پسر ها بود که با حرف «الف» شروع کنند...

نگاههای سرگردانشان در هوا تاب می خورد که امیر علی گفت:

« اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سر و پا و دل و جان را ... من  
گر بخشم زملک خویشانم بخشم نه چون حافظ که می بخشد سمر قندو بخارا را...»

جمع نا خودآگاه برایشان کف زدند و آناهیتا گفت:  
« اوه ... چه عاشقانه و رمانتیک دلم آب شد...»

نیلوفر با خلقی تنگ رو به پارسا کرد و چشم در چشم او شد:  
« بفرما آقا پارسا ببین چه عاشقانه ایی خرج هم می کنند اون وقت تو برای من گربه های خونه ی  
زال رو ردیف می کنی...»

مشاعره بر هم خورد و دخترها لب و لوچه شان آویزان شد...  
آناهیتا با چهره ی جدی که سعی می کرد خنده ایی در آن مشهود نباشد رو به جمع گفت:  
« خدا رو شکر نوبت شهرام نشد ... اگه یه شعر یه توپ دارم قل قلیه رو میخوند من با چه شعری  
باید جوابش رو میدادم...؟!»

قندک حس می کرد دیگر لب و دهانش گنجایش این همه خنده را ندارد... و فکش از شدت خنده  
درد گرفته بود.

سهراب حق داشت که می گفت اگر مشاعره راز دست بدی کلی خنده را از دست دادی...  
نیم نگاهی به ساعتش انداخت که هشت را نشان می داد . از جایش بلند شد و با همان لبخند روی  
لبش گفت:

« بچه ها امشب رو فراموش نمی کنم ... یه مشاعره خاطره انگیز که عشق و محبت بین شرکت  
کننده هاش موج میزد... من دیگه داره دیرم میشه با اجازتون میرم»

سهراب قدمی پیش گذاشت و زیر گوشش نجوا کرد :  
« صبر کن کاپشنم رو بردارم می رسونمت...»

واو که با شنیدن این حرف سهراب و لحن بیانش که نرم و جادویی بود... دلش از حسی شیرین در  
سرازیری دلنشینی سقوط کرد . ولی به تشکری کوتاه اکتفا کرد و تند و تیز چنگی به ژاکت سرخابی و  
کیفش زد و از کافه خارج شد..

وقت رفتن صدای پارسا را شنید که به منت کشی نیلوفر آمده بود و می گفت:  
« عزیزم خودم برات غزل غزل شعر می گم آخه دیگه چرا قهر میکنی...؟!»

سهراب چشم از آهوی گریز پایش که به سرعت از در کافه خارج می شد گرفت و با خود گفت:  
« خاله ریزه ی قرمز پوش من راه خیلی دوری نمی تونی بری و فاصله ما چندتاو پله است ویه سقف  
... و یه دل که بد جوری اسیرت شده و دل دل می کنه تا کنار دل تو بنشینه...»  
قندک از دیدش محو شدو اما باز هم سایه خیالش پشت چشمانش نشست.  
حالا که مدت صیغه تمام شده بود حس بهتری داشت... حس پرنده ایی که درهای آسمان آبی را به  
رویش باز شده باشد.

پاییز و زمستان که از راه می رسید فصل رونق کافه هم شروع می شد ....  
دوستانی که به هوای گپ و گفتگو های دو نفره به بهانه ی سوز سرما به کنج کافه پناه می آوردند و  
لیلی و مجنون هایی که برای عاشقانه هایشان به دنبال یک جای دنج و گرم می گشتند...  
همراه مازیار که به کافه رسید نگاهش پی لیلی خودش رفت همان خاله ریزه ایی که چتری های  
مشکی و براقش در کنار چشمان بادامی خوش حالت دل می برد.  
مازیار با آرنج به پهلو او ضربه ایی کوتاه زد و با سر به سمت استاد مشایخ اشاره کرد در حالی که  
لبخندی کنج لبش داشت گفت:

«سهراب ببین استاد امروز چه دافی رو تور کرده... دلم آب شد!»  
با تعجب و البته نا باورانه نگاهش به سمت شومینه چرخید و با دیدن پیرزن موحنایی که روسری  
سفیدی به سر داشت و با استاد دل می دادند و قلوه هایشان را تقسیم میکردند ...! لبخند نرمی زدو  
آهسته زیر گوشش نجوا کرد:  
« مازیار زشته نگاه نکن...! »

هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که قندک هول و شتاب زده در یک قدمی آنها ایستاد و سلام و  
صبح به خیری شتاب زده تر گفت اما همین که نگاهش توی نگاه سهراب نشست ، فعل و فاعل جملاتش  
گم شد منقطع و بریده بریده در حالی که با سر به عمه بلور اشاره می کرد گفت:  
« آقای افشار.....اون خانمی که همراه استاد مشایخ هستند عمه بلور منه... یعنی می دونید عمه ی من  
که نیست .... در واقع عمه ی پدرمه...»

مازیار که متوجه ی رفتار شتاب زده ی قندک و نگاهای خیره سهراب شده بود ... مثل ناجی به میان جملات منقطع و درب و داغون او آمد و گفت:

« صبح شما هم به خیر ... خانوم رستمی متوجه شدیم این خانوم عمه ی پدرتون هستند...»  
نفس عمیقی کشید تا هیجان و اضطرابش با هم فرو کش کند و این بار آرام و شمرده تر از قبل رو به سهراب که فقط در سکوت نگاهش می کرد جمله های ناتمامش را ادامه داد:  
«آقای افشار عمه بلور من از شهرستان اومدند و عادت به تنها موندن ندارند .. باور کنید همین امروز فقط همراه من هستند ...»

قندک پشت سر هم جمله هایش را می چید و سهراب محو چهره ی مینیاتوری خاله ریزه اش بود که بدون هیچ آرایشی باز دل میبرد ...  
در دلش غوغایی برپا بود اما به سختی از اوچشم گرفت و نگاهش را به کنج کافه داد و با صدایی که خط و خشی آشکار داشت گفت:

« خانوم رستمی نیازی به این همه توضیح نیست ایرادی نداره...»  
این جمله برای قندک حکم همان آب رو آتش را داشت ،چرا که تمام هیجان و اضطرابش در دم فرو کش کرد و راه نفسش هم باز شد.

و باتشکر کوتاهی تندو تیز از زیر نگاههای خیره ی سهراب گریخت و به آشپزخانه پناه برد...  
مازیار که تمام مدت حواسش پی آن دو بود چشم از رفتن قندک گرفت و زیر گوش سهراب نجوا کرد:

« رفیق قدیمی خبریه...؟حاشا نکن که مثل کف دست میشناسمت »  
خب حق با مازیار بود .... خبری که بود ... ! آن هم خبر دلدادگی که گام به گام با روحش عجین می شد... و میان تار و پود دلش می نشست.نگاهش به سمت او چرخاند و جواب داد:  
« رفیق شفیق خودم.... حرف دل رو همیشه حاشا کرد ، چون حرف دل توی نگاهت میشینه نه روی زبونت ...!»

سهراب این را گفت و میان تعجب هایی که در زوایای صورت مازیار موج می زد به سمت پیشخوان و رفت .

## " فصل هشتم "

برای عمه بلور که تصور می کرد صاحب کار قندک باید مردی شکم گنده و چاق و کچل باشد دیدن سهراب با آن قد و قامت و شانه های پهن و عضلات ورزیده که چهره ی مردانه ی هم داشت کنار تعجب هایش خیلی هم خوشایند بود ....!

در حالی که با نگاهش سهراب را وجب به وجب برانداز می کرد روی صندلی اش جا به جا شد و سری به علامت تحسین تکان داد گفت:

« آفرین .... آفرین عجب جوان برازنده ایی...! »

سپس روی صندلی که متعلق به سهراب بود کمی جا به جا شد و دستی به سنجاق قفلی زنگ زده ی بیخ گلویش کشید و با چشمانی ریز شده جوری که بخواهد کسی را زیر نظر داشته باشد گفت:

« پس صاحب کار قندک من شما هستید ....؟! فکر می کردم صاحب کار قند و عسل من باید یه مرد چاق و کچل و شکم گنده باشه....! ماشاالله واسه ی خودت یلی هستی...! »

سپس نگاهش را به اطراف چرخاند و اضافه کرد:

« باریکلا... باریکلا ... شکر خدا کارو کاسیبت هم که خوبه....؟! »

سهراب که دیگر سفارشی برای آماده کردن نداشت ، خنده هایش را با آب دهانش فرو داد و زیر چشمی به مازیار که ریز ریز می خندید انداخت و مودبانه گفت:

« ممنونم شما لطف دارید... »

مازیار هم که کمی آن سو تر ایستاده بود ، خنده هایش را پشت لبش زندانی کرد و دستی به موهایش که از پشت بسته بود کشید ... و برای اینکه لبخند هایش رسوا نشود سرش را به سمت دیگر چرخاند...

خرین سفارش راروی میز مشتری گذاشت و قبل از اینکه عمه بلور دست گل هایش را یکی بعد از دیگری به آب بدهد ، خود را به او رساند و کنار گوشش نجوا کرد:

« عمه بلور من کارم تموم شد بریم توی آشپزخونه... »

اما عمه بلور که هر وقت می خواست گوش هایش تعطیل می شد حرف او را نشنیده می گرفت دو انگشتش را دور لبش کشید روبه سهراب کرد:

« خب سهراب خان اهل و عیالت چطورند... چند تا بچه داری...؟ »

مازیار دیگر تاب نیاورد لبخندش آشکار شد اما سهراب باز هم خنده هایش را به سختی فرو داد و متین و مردانه جواب داد:

« عمه خانوم اهل و عیال ندارم... »

قندک از آن چه که می شنید به آنی سرش همراه نگاهش به بالا کشیده شد...

می گفت که اهل و عیال ندارد... پس سودابه این وسط چه میشد...؟ همان دختر موبلوندی که پوستش را زیادی برنزه کرده بود...! او از دماغ فیل سرازیر بود.

هنوز میان بهت و حیرت پس و پیش می رفت که صدای عمه بلور میان تعجب هایش نشست.

« خب جوون به این برازنده ایی چرا تا حالا زن نگرفته...؟ اصلا بگو بینم چه جور زنی دوست داری؟ دلت می خواد تُپل و مُپل باشه .. »

سپس میان حرفش نگاهش به سمت قندک چرخید و ادامه داد:

« یا این که ریزه و میزه و نقلی دوست داری...؟ »

خب گویا عمه بلور آمده بود همان نیمچه آبرویش که از دست نبات سلام مانده بود به جوب آب بریزد و برود...

گونه هایش از خجالت تب دار شده بود و حس داغی تا گوش هایش امتداد داشت .

بی آنکه نگاهش به سمت سهراب و مازیار بچرخد تا واکنش آنها را ببیند دست در بازوی عمه بلور انداخت و آهسته نجوا کرد:

« عمه بلور... این حرفها چیه میزنید...؟ »

اما عمه بلور موحنایی که نگاهش پی شانته های عریض سهراب ثابت مانده بود ، با حرص بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:

« ای بابا ... قربون اون زلفک هات برم ...ول کن این وامونده رو ، حب عمه بلور خوردی که هی میگی عمه بلور... مگه نمی بینی داریم در مورد سر نوشت یه جوون برازنده اختلاط می کنیم، خوبه یه زن بدو ناسازگار گیرش بیاد و بد بخت بشه...! »

مازیار دیگر لبخندش طرح قهقهه به خود گرفت کف دستش را محکم روی لبهایش گذاشت که خنده هایش به آسمان پرواز نکند.

عمه بلور بی توجه به نگاه خندان سهراب و لبخند های مازیار و البته حرص و جوش قندک رو به سهراب کرد و ادامه داد :

« خب قربونت اون زلفک هات برم بگو ببینم چه جور دختری دوست داری ...؟ »

سپس نگاهش به سمت قندک چرخید و ادامه داد:

« یه دختر برات سراغ دارم پنجه ی آفتاب ، نجیب ، خونواده دار، با کمالات ، از هر انگشتش هم هنر می چکه...»

سهراب دلش پر میزد برای پنجه آفتابش که از خجالت گونه های سفیدش صورتی رنگ و میان ابروهایش گرهی دلنشین افتاد بود.

مازیار کف دست را از روی دهانش برداشت و خنده هایش محصور شده اش در فضای کافه که موزیک لایتی هم پخش می شد به صف به پرواز در آمدند و میان خنده هایش رو به عمه بلور گفت:

« عمه خانوم سهراب رو بی خیال شو واسه ی من یه زن پیدا میکنی ... تپل و مپل باشه بهتره...»

عمه بلور باز چشمانش را ریز کرد و گوشه های آن پر چین و شکن شد و نگاهی موشکافانه به موهای مازیار که از پشت سر بسته بود انداخت و چشم غره ایی همراه « ایش» کشیده ایی نثارش کرد و گفت:

« تو اول برو اون زلفک هات رو کوتاه کن بعد بیا یه فکری هم برای تو می کنم ، والا قباحت داره مرد عین این زنها موهایش رو از پشت سر گیس کنه»

سپس رو به سهراب که لبخندش می رفت که هر دم عمیق تر شود کرد و با دست او را نشان داد:

« ببین این جوون رو چقدر برازنده ست آدم کیف می کنه تماشاش کنه...!»

سپس در حالی رو به سهراب میشد و ادامه داد:

« خب نگفتی قربون اون زلفک هات برم چه جور دختری دوست داری ؟ تپل و مپل می خوای یا ریزه میزه و نقل و نباتی...؟»

سهراب لبهایش را محکم روی هم فشار داد تا لبخند پشت لبهایش پنهان شود سپس در حالی که نگاهش پی اخم های دلنشین خاله ریزه اش بود میان خنده هایش گفت:

« عمه خانوم همون ریزه میزه و نقل و نباتی خوبه...»

قندک حس می کرد از خجالت در حال آب شدن است این را از دستهای خیسش فهمید که غرق آب بود. قدمی پیش گذاشت و کنار گوش او نجوا کرد:

« عمه بلور بریم توی آشپزخونه من کار هام مونده...»

عمه بلور از روی صندلی بلند شد و در حالی که به سمت آشپزخانه راهی میشد ، با دست به بلند گو ها که موزیک لایتی از آن پخش میشد اشاره کرد و رو به مازیار گفت:

« خاموش کن این نفیر در جهنم رو... می خوام برم دو رکعت نماز بخونم...»

نیم نگاهی به ساعتش انداخت که تازه به ساعت دوازده رسیده بود ، سرش را کمی به سمت بالا کشاند و نجوا گونه در دل گفت:

« خدایا قربونت برم ...قرار بود حواست بهم باشه ها ... این هفت ساعت باقی رو به خیر بگذرون...»

سپس میان دل بی تاب سهراب و لبهای خندون مازیار راهی آشپزخانه شدند...

این سفر تفریحی ، زیارتی باب دل نبات بود چرا که از وقتی سوار ماشین شد. تمام مدت متصل به شیشه ی ماشین با هیجان چشم از خیابان بر نمی داشت...!

و عاقبت با دیدن تاپ و سر سره دل از شیشه کند... مقنعه ی صورتی رنگش را از سر جدا کرد و رو به سهراب گفت:

« سهراب خان بریم پارک تاپ سوار شیم...»

نمی دانست برای قورت دادن نبات چرا این قدر تعلل می کند و خیلی پیش از اینها باید این کار را می کرد...!

چشم غره ایی نثارش کرد و هشداردهنده گفت:

« نبات...؟! »

اما عمه بلور به داد نبات رسید و میان حرف را گرفت و در حالی سنجاق قفلی بیخ گلویش را محکم می کرد بی آنکه چشم از خیابان بگیرد ادامه داد:

« چرا دعواش میکنی قربونت برم ... قبل از زیارت ، تا آفتاب کله ی آسمونه و هوا گرمه می ریم یه پارک... تا این بچه تاب بازی شو بکنه ما هم به هوای این بچه، بادی به سر و کله مون بخوره ... و دلمون

نپوسه...»



نظرش عوض شد...! اصلا باید عمه بلور و نبات را با هم قورت می داد که این چنین خرمن آبرویش را دسته دسته درو می کردند.

با چشم برای نبات خط و نشان کشید و سرش را به سمت پنجره چرخاند... که نبات سر خوش خط و نشان هایش هم را ندید.

سهراب همراه لبخند نرمش چشمی گفت و در حالی که نگاهش پی اخم های خاله ریزه اش بود راهنما زدو کنار خیابان پارک کرد و گفت:

« بفرما خانوم خوشگله ...این هم پارک و تاب و سُرُسُره...»

نبات از خوشی چشمانش براق بود و لبهایش هم خندان... دست کوچکش را کنار گوش قندک مشت کرد و پیچ پیچ وار نجوا کرد:

« آجی قندک پاستیل و پفک هم می گیری...؟»

این همه هیجان برای یک تاب و سُرُسُره او را هم به وجد آورد ...

دنیا با تمام باید ها و نباید هایش را به مرخصی فرستاد و اخم هایش را هم پَر داد...

سری به علامت تایید جنباند و گفت:

« باشه ...قربونت برم ، برات می گیرم.»

نبات لی لی کنان دست عمه بلور را گرفت و چند گام جلو تر به راه افتاد...و سهراب و دل بی قرارش هم نه شانه به شانه بلکه با اندکی فاصله کنار لیلی اش گام بر می داشت...!

ما دو دریچه روبروی هم

آگاه زهربگو مگوی هم

هر روز سلام و پرسش و خنده

هر روز قرار روز آینده

سلام ....

فکر می کرد میان خواب و رویا هایش قدم میزند ... اما هر بار که عطر سهراب توی مشامش می پیچید .. باور می کرد که حقیقت دارد...

و میان بی تاب‌های دلش، که دو دلی در آن میان برای خودش بی‌امان جولان میداد ... چادرش را زیر بیخ گلپوش محکم‌تر کرد و نگاهش رو به سقف آینه‌کاری امام‌زاده که مثل خورشید می‌درخشید کشاند و نجوا کرد:

«خدایا ... پی‌دل‌م‌رفتم و باید و شاید‌ها رو پشت‌سرم گذاشتم ... تنهام نگذار و حواست بهم باشه...»  
نبات چادر نمازش را که چند متری برایش بزرگ‌تر بود و اصرار عجیبی داشت که حتماً آن را به سر کند زیر بغلش گوله کرد و گفت:

«آبجی قندک ... عمه بلور نمازش تموم شد بریم دیگه، من گشمنه‌ها...»

وقتی همراه نبات و عمه بلوری که مدام زیر لب ذکر می‌گفت و دعا می‌کرد به حیاط امام‌زاده رسیدند، سهراب را دید تکه بر دیواری، افق دیدش به دور دست‌هاست و درعالم دیگری سیر می‌کند. گویی وصل دنیای دیگری بود که متوجه‌ی حضور آنها نشد.

سهراب با صدای عمه بلور ... چه کنم هایش را به گوشه‌ی ذهنش فرستاد و با تاملی کوتاه اندکی این پا اون پا شد و با لبخند بی‌جانی گفت:

«قبول باشه عمه خانوم...»

«قبول حق باشه ... خیر بینی جوون، که ثواب دنیا و آخرت رو برای خودت خریدی .. دلم سبک شد..»

سهراب نگاهش پی‌قندک چرخید که توی چادر نماز گل‌گلی مثل پنجه‌ی آفتاب می‌درخشید... دلش باز توی سرازیری دلنشین خواستن و دلدادگی سقوط کرد، یک قدم فاصله مابین‌شان را پر کرد و آهسته چیزی شبیه نجوا گفت:

«قبول باشه خاله ریزه...!»

و تنها جواب قندک به آن صدای جادویی فقط لبخند نرمی بود که هر وقت روی لبش می‌نشست، سهراب را بی‌تاب‌تر می‌کرد...

نبات که خیالش از بابت زیارت راحت شده بود علاوه بر چادر... مقنعه صورتی رنگش هم در آورد و لی‌لی‌کنان و بشکن‌زان همراه عمه بلور که همچنان ذکر می‌گفت راهی شد. و سهراب با حفظ حرمت سایه به سایه قندک به راه افتاد.

به کبابی ته بازار تجریش که رسیدند بوی کباب کوبیده و ریحون غوغا می کرد و دل می برد و دل آب می کرد!!

نبات کنار عمه بلور نشست و سهراب جایی نزدیکی عمه بلور و روبروی قندک...  
عمه بلور دیس کباب را پیش کشید ، لقمه ایی پر و پیمان پیچید و کنارش هم چند برگ ریحون تازه قرار داد و در دهان نبات گذاشت و رو به قندک شد و گفت:

« قربون زلفک هات برم بخور چرا همش دست دست می کنی .. بخور جون بگیری ... پس فردا می خوای زنده زایی کنی باید جون داشته باشی یا نه...؟! »

آخ که چقدر دلش می خواست عمه بلور را همراه لیوان دوغی که کنار دستش بود قورت می داد که این چنین آبرویش را بر باد می داد...!

سهراب زیر چشمی به خاله ریزه اش که از خجالت سرخ شده بود نگاهی کوتاه کرد و برای اینکه خنده هایش را پنهان کند سرش را به سمت دیگری چرخاند.

اما نبات که باز هم به کلمه ی جدیدی رسیده بود با دهان پر در حالی که سرش را به اطراف تکان می داد پرسید:

« عمه بلور زنده زایی یعنی چی...؟! »

خب دیگر نبات اگر یک روز آبرویش را بر باد نمی داد روزش به شب نمی رسید...!  
از خجالت آرنجش را روی میز تکیه گاه کرد سرش را قدری خم کرد و کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و آهسته گفت:

« نبات زشته این حرفها چیه که میزنی غذات رو بخور... »

و او که باز هم گیج شده بود رو به عمه بلور که لقمه ی به سمت قندک روانه می کرد شد و متعجب پرسید:

« عمه بلور اگه زنده زایی زشته چرا آبجی قندکم میخواد این کار رو بکنه...؟! »

سهراب دیگر نتوانست خنده هایش را مهار کند میان خجالت هایی که قندک کیلو کیلو آب می کرد بی پروا ، اما کوتاه و بی صدا خندید .

عمه بلور تکه ایی کباب جدا کرد و لقمه ایی پر و پیمان تر درست کردو در دهان نبات چپاند تا نقطه ی پایانی برای پر حرفی هایش باشد و در حالی که برای خودش لقمه ایی دیگتر درست می کرد گفت:

« غذات رو بخور... بزرگ بشی همه چی رو می فهمی... من نمی دونم فیروزه سر تو چی خورده که این طور «سرتق» شدی...؟»

نبات کلمه ی زنده زایی را فراموش کردو این بار پرسید :

«عمه بلور سرتق یعنی چی...؟»

باز هم سوالش بی جواب ماند چرا که این بار عمه بلور لیوان دوغ را نزدیک دهانش برد و جرعه ایی دوغ به خوردش داد و با سگرمه های در هم گفت:

« غذات رو بخور چقدر اصول دین می پرسی بچه جون...»

نبات لقمه اش را که برای دهانش زیادی بزرگ بود فرو داد و دیگتر جرات نکرد که بپرسد اصول دین یعنی چی...؟

سهراب سینی کباب را به سمت قندک هول داد و نگاه از عمه بلور و نبات که سرگرم خوردن بودن گرفت ... پنهانی با سربه سینی اشاره ایی زد و بی آنکه آوایی از دهانش خارج شود لب زد :

« بخور... نوش جونت...! »

لبخند نرمی روی لبش نشست. مگر میشد نوش جاننش نشود وقتی سهراب این چنین عشق به پایش می ریخت و با نگاهش نوازشش میداد.

اولین روز هفته با تمام خوشی هایش بارو بندیش را جمع کردو می رفت تا همراه غروبی که در راه بود برود.

به خانه که رسیدند عقربه های ساعت هول ساعت چهار خورده ایی می چرخید. و مامان فیروزه هر پنج دقیقه یک بار تماس می گرفت معترض می پرسید: « ترافیکه یا دیوار چین که تموم نمیشه...! آخه دختر... اون پیرزن و بچه رو از صبح کجا بردی...؟»

وقتی سهراب ماشین راجلوی در خانه پارک کرد عمه بلور که گویی دزد گرفته باشد چشمانش را قدری باریک کردو با لحنی ریز اما آرام سوال کرد:

«بینم سهراب خان شما که آدرس نپرسیدی از کجا می دونستی که این جا باید بیای...؟!»  
سهراب متعجب به سمت قندک که روی صندلی پشت نشسته بود چرخید ونیم نگاهی کرد ...! نمی دانست چه بگوید که فضولی های نبات به داد هر دوی آنها رسید گفت:

« عمه بلور ... سهراب خان پسر صاحب خونه ی ماست دیگه ... تازه مامانش رو هم صدا میکنه پروین جون.»

عمه بلور زیر چشمی به قندک که سر به زیر انداخته بود نگاهی کرد و با صدایی که دلخوری میان آن پیدا بود. گفت:

« پس سهراب خان همچون هم غریبه نیست...! از وجناتتون پیداست که بزرگ ترهاتون هم خبر دار نیستند... من پیرزن که زبونم چفت و بست داره... یه کلوم به من می گفتید تا این بچه رو دنبال خودمون نکشونم. حالا چه جوری می خواهید چونه ی لُق این بچه رو جمع کنید.»

سهراب که نگران وضعیت قندک بود بی حرف در سکوت به تک درخت کوچه چشم دوخت و قندک از خجالت سر بلند نمی کرد. و نگاه نبات بین حرفهایی که اصلا سر در نمی آورد میان آنها می چرخید.

عمه بلور از ماشین پیاده شدو با همان سگرمه های درهم رو به نبات گفت:

« قربون اون زلفک هات برم توهم پیاده شو ...درس و مشقت مونده...»

قندک ودرپی اش نبات بی حرف یکی بعد از دیگری از ماشین بیرون آمدند . سهراب نیز در حالی که چشمهایش به نوک کفش هایش چسبیده بود کنار در ماشینش ایستاد .

عمه بلور دستی به پر چادرش کشید و آن را روی سرش انداخت و رو به سهراب با همان لحن وآوایی که دلخوری از آن می بارید گفت:

« دستت درد نکنه جوون امروز خیلی زحمت کشیدی .... اول تشکر کردم که نگي ناسپاس و نمک شناس بود ...!ولی خیال هم نکن که سرم و به تاب و پفک گرم بودو متوجه ی جیک جیک شما نشدم و نگاههای مشتاق رو ندیدم...! حروم رو برای خودت حلال کن وگرنه دیگه نمی گذارم قندکم بیاد و صبح تا شب ور دلت بنشینه... غیر این باشه همه چی رو می گذارم کف دست باباش... اونم محاله که بگذاره قندک بیاد توی قهوه خونه ی شما کار کنه ...! این ها رو گفتم که بعد ها نگي نگفتی...!»

سپس دستی به پرچادرش کشید رو به نبات که خستگی از سر رو رویش می بارید گفت :

«قربونت برم زنگ و بزن بریم خونه... توی این هوای سرد یه چایی می چسبه ... بعدش می خوام برات قصه دختری رو بگم که راز نگه می داشت و دهن لقی نمی کرد... و حرف از دهنش بیرون نمی رفت...»

در آهنی که با صدای تقی باز شد ... عمه بلور دست نبات را گرفت و در حالی که داخل می شد رو به قندک و سهراب که با فاصله کنار ماشین همچنان ایستاده بودند شدو گفت:

«تا من پیرزن به اون پله ها می رسم جیک جیکتون رو تموم کنید. زود بیاید خونه»

سپس میان اعتراض های نبات که می خواست کنار آبی قندکش بماند تا ببیند چه جوری جیک جیک می کند دست او را گرفت و داخل شد...

سهراب ماندو دریا دریا حرف نگفته... و قندک و دل بی قرارش...!

نگاهش را از چتری های رقصان او که دل به باد پاییزی سپرده بودند گرفت سر خم کرد و چشم به آسفالت سیاه خیابان دوخت و آهسته نجوا کرد:

«حق با عمه خانومه ....امشب با پروین جون صحبت می کنم و قبل از اینکه سودابه برگردد ایران میام خواستگاری...»

سپس چشم از زمین کند و نگاهش را به بالا کشاند و نرم با نگاهی بی قرار ادامه داد:

«توکه راضی باشی به جنگ دنیا میرم و سرنوشت و تقدیر رو هم راضی می کنم...!»

و او با هر جمله ی سهراب بال و پری پیدا می کرد به وسعت عشق ...

شرم که به سراغش آمد چشم از او گرفت و بی آنکه چیزی بگوید دست در کیفش برد و سیب سرخی را که صبح پیش از رفتن عمه بلور به زور در دستش گذاشته بود را بیرون آورد، آن را روی کاپوت ماشین که هنوز گرم بود گذاشت و در حالی که سعی می کرد نگاهش توی نگاه سهراب ننشیند... کوتاه و نرم گفت:

«ممنوم... آقای افشار امروز خیلی بهتون زحمت دادیم...»

این را گفت و بی حرف و کلام دیگری داخل شد و همراه عمه بلور و نبات راهی خانه شدند...

و سهراب ماندو دل بی قرارش و سیب سرخ حوایش...!

یکشنبه که از راه رسید عمه بلور بساطش را جمع کردوبه نیت خانه ی دخترش محبوبه عزم رفتن کرد...

نبات در حالی که کوله ی مدرسه اش را در هوا تاب می داد یک پایش را روی زمین کوبید و گفت:  
« عمه بلور نرو دیگه... آخه تازه اومدی پس قصه ی دیشب که نصف کاره موند چی میشه...؟ »  
خم شد و ساک مندرسش را که رنگ به رو نداشت برداشت و دستی از روی مقنعه به سرنبات کشید وجواب داد:

« قربون او زلفک هات برم ... دیدی که دیشب محبوبه زنگ زدو گفت مادر شوهرش به رحمت خدا رفته... اگه نرم قوم شوهرش نمیگن که باباش که دستش از دنیا کوتاهاه ،ننه اش کجا جا مونده که برای تسلیت هم نیومد...؟ »

سپس در حالی چشمانش را باریک می کرد رو به قندک شدو قری به سر و گردنش داد و ادامه داد:  
« می رم و جلدی برمی گردم و چند کار نیمه تموم اینجا دارم ... می خوام این بار قصه ی سهراب و دلاوری هاش رو برات بگم که خاطر خواه شده بود»

از خجالت گوشه کنایه های عمه بلور هول و دست پاچه خم شدو بند های کتانی صورتی رنگ نبات را بی هدف باز و بسته کرد .و رو به مامان فیروزه اش گفت:  
« مامان عجله کنید ... آژانس اومده به ترمینال دیر می رسید ها...»

فیروزه خانوم کاسه ی آبی به دست قندک داد ونگاهش در سالن پذیرایی دوری زد و وقتی که خیالش راحت شدکه چیزی جا نگذاشته ،ساک دستی را از عمه بلور گرفت و گفت:

« عمه بلورمرخصی ساعتی گرفتم، منم تا ترمینال باهاتون میام .. تا خیالم از بابت اتوبوس راحت بشه ... سلام برسون از قول من به محبوبه و شوهرش تسلیت بگو ... هر چند عصر که از سر کار برگشتم خودم بهشون زنگ میزنم.»

نبات کیف کولی اش را برداشت و در حالی که همگی از در خارج می شدند رو به عمه بلور با صدایی بلند گفت:

« عمه بلور خیالتون راحت باشه تا شما برگردید راز تون که توش سهراب خان و آبیجی قندکم بود رو به کسی نمیگم...»

امروز یقیناً نبات صورتی رنگ را داخل چای می انداخت و او را همراه تمام آبروریزی هایش قورت میداد.

عمه بلور خنده را از روی لبش جمع کرد و رو به فیروزه خانوم که کنجکاو نگاهش بین آنها می چرخید کرد و گفت:

« فیروزه من موندم سر این بچه چی خوردی ...؟ که این قدر سر تق و بلا شده...؟ یه قصه که برایش بگم هزار تا قصه کنارش میسازه...؟»

فیروزه خانوم خیالش راحت شد و نفسی از سر آسودگی کشید چادر را روی سرش انداخت و با عجله گفت:

« بچه اس دیگه ...! عمه بلور بریم تا دیر نشده...»

عمه بلور رفت و با بدرقه ی یک کاسه آب راهی دیار دخترش «محبوبه» شد ... و او راهی کافه ایی که ... نفس هایش هم بی قرار می کرد دل که جای خود داشت...!

تا خود ایستگاه اتوبوس نبات لی لی کنان آمد و عاقبت با خلقی تنگ در حالی که نگاهش را به طول خیابان می کشاند گفت:

« نبات خستم کردی ... آخه بچه جون آلان که دیرمون شده می خوام با اتوبوس تا مدرسه ببرمت که به موقع برسی، وقت لی لی بازی کردنه...؟»

نبات در حالی که همچنان روی یک پا ایستاده بود و پای دیگرش میان زمین و هوا معلق بود مقنعه اش را از پشت کمی عقب کشید و گفت:

« آخه آبجی قندک توی کفشم سنگ رفته داره پام رو سوراخ میکنه...»

قندک تمام حرصش را با آب دهانش فرو داد و کنار پایش زانو زد و کفش نبات را در آورد و در حالی کفش را می تکاند گفت:

« زبونت فقط برای فضولی و آبرو ریزی میچرخه یه کلام بگو تا برات در بیارم.. آلان اتوبوس میاد و

ما جا می مونیم»



هنوز حرفش به انتها نرسیده که سایه ایی کنار خود حس کرد و نگاهش که به سمت بالا که آمد  
نفس در سینه اش حبس شد و جایی درون سینه اش جا ماند.

با پاهایی سست ایستاد و دست نبات را گرفت و یک قدم پس رفت...

خودش بود با همان چشمان برزخی همان که شاپور نام داشت و پوری لق لقا صدایش میزند... با  
همان پوزخند مضمئن کننده ی گوشه ی لبش ... هنوز هم پوزخند هایش همان رنگ و رو را داشت ،  
همانطور وقیح و بی پرده ...!

«توبوس تازه رفته... من حاضرم برسونمتون...!»

صدای منحوسش که توی گوشش طنین انداخت دست نبات را گرفت و قدمی پس رفت... این صدا  
او را باز می برد به کابوس هایش به زیر زمین خانه ی خان جون و صدای جیلینگ جیلینگ سگکه کمر  
بندو «شرق شرق» چرمی که بی هدف هوا را می شکافت و روی شیء بی جانی فرود می آمد... پوری لقا لقا  
نگاهش به سمت نبات کشیده شد و با لحن چندش آوری گفت:

« خواهرته... درست مثل بچگی خودت خوشگل و توپوله... یکی دو بار خونه ی مادر بزرگت دیده  
بودمش...»

و او که ترس تمام وجودش را بی امان احاطه کرده بود نبات را با یک حرکت سریع به پشت سرش  
هول داد و خودش حائلی میان آن دو شد و باز هم گامی پس رفت... و با صدایی که یقین داشت می لرزید  
گفت:

« اگه مزاحم بشی به پلیس شکایت می کنم...»

پوری لقا لقا ابروهایش را نمایشی در هم کشید و با همان پوزخند گوشه ی لبش که گویی جزیی از  
اجزای صورتش بود جواب داد:

« اوه... اوه... ترسیدم! برای من قویی در نکن... تا به حال نشنیدم پلیس بخواد کسی رو به  
خاطر اینکه پیشنهاد کمک به یه همشهری داده باشه رودستگیره کنه...»

دیگر یقین پیدا کرد این همان شاپور وهم آور است بدون کوچکترین تغییری...!

در چشم به هم زدنی دست نبات را کشید و پا تند کرد و خود را به اتوبوسی که تازه به ایستگاه  
رسیده بود رساند و سوار شد... و با نفس هایی که به شماره افتاده بود روی اولین صندلی خالی نشست و  
نبات را که گیج بود را روی پایش نشانده و در جواب کنجکاوی های او تند و شتاب زده فقط گفت :

« غریبه بود... تو هم بعد از مدرسه بدو بیا خونه بهت زنگ میزنم ،اگه زود برسی ...اومدم خونه برات پاستیل می خرم»

وقت رفتن پوری لُق لُقو را دید که با همان پوزخند مضحک برایش دست تکان میداد...  
و در آن سوی خیابان سهراب در حالی که نانهای سنگک را در دست جا به جا می کرد مردی را دید بلند قامت و لاغر اندام که بعد از گفتگویی کوتاه با قندک کنار اتوبوس ایستاد و برای خاله ریزه اش دست تکان میداد...

نمی دانست چرا ...؟ولی به این مرد با آن صورت استخوانی کشیده ایی که قد بلند و لاغری افراطی اش او را بی قواره تر هم کرده بود حس خوبی نداشت!

بعضی روز ها زاده ی درد سرند و گویی دلشوره هایش پایانی ندارند...  
بعد از آن دقایقی که صبح پوری لُق لُقو مثل آواری بر سر لحظه هایش فرود آمده بود فقط پریسا را میان دلشوره هایش کم داشت.

نگاهش را از استاد مشایخ که طبق روال هر روز کنار بساط روزنامه اش چای می نوشید گرفت و دکمه ی تماس تلفن همراهش را فشرد و با صدایی پیچ پیچ وار که خلوت کافه را بر هم نزند جواب داد:  
« سلام صبح به خیر...خوبی...؟»

پریسا با شنیدن صدای پیچ پیچ وار قندک صدایش از شادی اوج گرفت :  
« سلام قندک ... خوب برای حسی که دارم کمه... باید بگم عالیم... باورت همیشه ...!کیان دیشب از من خواستگاری کرد و قرار آخر هفته که خانواده اش بر می گردند ایران برای خواستگاری بیاد خونمون...»

قندک نگاهش را از برف ریزی که نرم شروع به باریدن کرده بود گرفت و پشت به شیشه شد و لبخند نرمی از خوشی روی لبش نشست :

« خب بهت تبریک میگم ... پس حتما با خاله فروزان و آقا موسی حرف زده و وقت خواستگاری گرفته..»

پریسا با همان هیجان که ناشی از خوشی به حدو مرزش بود جواب داد:

« نه هنوز... ولی قرار زنگ بزنه... می گفت باید یه سر بره شهرستان و کارهای مطبش روبه راه کنه و خودش رو به یکی از بیمارستانهای تهران منتقل کنه...»

نبات دستی به ماگ سهراب کشید و آن را نوازش کرد. و آرام و نرم گفت:

« خب به سلامتی... خیلی برات خوشحالم... عشق اتفاق قشنگیه که تمام حسست رو زیر و رو میکنه...»

«

پریسا که همچنان هیجان زده بود این بار نفسی تازه کرد و با صدای آرام تر زمزمه کرد:

« الهی عاشق بشی بفهمی من چی گم...»

لبخند نرمی روی لبش نشست و این بار ماگ سهراب را کاملا میان دستش گرفت... و دوباره

حواسش پی حرفهای پریسا رفت که با هیجان جمله هایش را قطار می کرد:

«تازه... دعوتم کرده خونش و قرار فردا برم... باورت میشه مردی مثل کیان که همه چی تمومه

عاشقم باشه و ازم خواستگاری کنه...!»

لبخند از روی لبش پر کشید و عصبی اما پیچ پیچ وار گفت:

« پریسا حماقت نکن... سنگین بنشین سر جات بگذار بیاد خواستگاری رابطه تون رسمی بشه بعد

برو خونش...»

اما پریسا که توی عالم دیگری سیر می کرد حرف او را نشنیده گرفت و تندو پر شتاب گفت:

« قندک... یه فرصت دیگه بهت زنگ میزنم الان کیان پست خطه...»

پریسا این را گفت و میان بهت و حیرت قندک تماس را قطع کرد.

دلش می خواست از این همه بی فکری پریسا سرش را به دیوار بکوبد... نبات منهای آبرو ریزی

هایش از اون عاقلانه تر رفتار می کرد...!

چشمهایش را از حرص بست و روی هم محکم فشار داد... نفس عمیقی کشید و وقتی چشم باز کرد

سهراب را جایی در یک قدمی خود دید...

آنقدر بی فکری های پریسا ذهنش را به خود مشغول کرده بود که حتی متوجه آمدن سهراب بی

یال و کوپالش هم نشده بود.

سهراب نگاه مشتاقش را کوتاه توی صورت او که گیج میزد چرخ می داد و به سختی از او چشم

گرفت، به کنج کافه کشاند و گفت:

« سلام صبح به خیر ... »

شرمسار از گیجی و مَنگی که از صبح به سراغش آمده بود چشم هایش را به زیر کشاند و نرم و نجوا گونه گفت:

« سلام ... صبحتون به خیر... ببخشید متوجه ی اومدنتون نشدم.»

سهراب دم و بازدم عمیقی کشید تا ضربان قلبش را با نفس هایش هماهنگ کند سپس آهسته نگاهش پی دلبرش رفت و آرام و شمرده جواب داد:

« اشکالی نداره ... متوجه شدم که با تلفنت حرف میزدی و خیلی هم عصبانی بودی...»

این صدا او را یقینا جادو می کرد که هر بار با شنیدنش به بی بال و پر به اوج پرواز می کرد...!

هیچ نگفت تا امتداد سکوتش باز هم صدای جادویی او باشد.

سهراب که سکوت متدد او را دید به میان سکوتش آمد و در حالی که گوشه ی لبش لبخند کم رنگی بود با سر به تخته سیاه گوشه ی کافه اشاره کرد و نجوا کرد:

« امروز نمی خوام شعری پای تخته سیاه بنویسم...!؟»

سپس قبل از اینکه قندک جوابی بدهد قدمی پیش گذاشت و ماگش را که توی دستان قندک جا مانده بود گرفت و گفت:

« تا تو پای تخته سیاه شعر امروز رو بنویسی من هم توی ماگ خودم برات قهوه می ریزم . »

با قدمهای کوتاه خود را به پای تخته سیاه رساند و ریز چشمی به سهراب که نگاهش با قدمهای او کشیده میشد نگاهی انداخت و با دستان لرزانش گچ را برداشت و نوشت:

نگاه کن غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب می شود

چگونه سایه ی سیاه و سرکشم اسیر دست آفتاب می شود

تمام هستیم خراب می شود

شراره ایی مرا به اوج می برد

به کام می کشد

نگاه کن

تمام آسمان من پر از شهاب می شود.

سهراب ماگ قهوه را روی میز گذاشت و چند قاشق پر و پیمان هم شکر داخل آن سرازیر کرد و به سختی چشم از خاله ریزه اش گرفت که مدام مثل آهن ربایی نگاهش به او می چسبید...!  
قندک دل از تخته سیاه گرفت و در جواب خداحافظی استاد مشایخ که از در بیرون می رفت کوتاه نجوا کرد:

« خدا به همراتون...»

به کنار پیشخوان که رسید سهراب ماگ قهوه را به سمتش هول داد و گفت:  
« بخور... همون جوری که دوست داری درست کردم. فاصله ایی تا مربا شدن نداره...!»  
لبخند نرمی روی لبش نشست و تشکر کوتاهی هم ضمیمه ی آن کرد...  
سهراب که بی قرار نگاه دلنشین خاله ریزه اش بود، دست و پای دلش را جمع کرد و در حالی که نگاهش پی برف نرمی بود که می بارید نرم پرسید:

« عمه خانوم چطورند...؟ »

صدای جادویییش توی کافه خالی از مشتری که می پیچید... گویی انعکاس صدایش توی قلب او بود که این چنین دلش بی قراری می کرد...

کوتاه و اما آرام و آهسته چیزی مثل نجوا جواب داد:

« ممنون خوبن... امروز رفتند شهرستان خونه ی دخترشون...»

سهراب جمله هارا توی ذهنش مرتب کرد تا موضوع خواستگاری را مطرح کند اما صدای زنگ موبایلش حائلی میان او، و حرفهای نگفته اش شد.

با دیدن اسم سودابه روی صفحه ی روشن تمام حس های خوبش به پرواز در آمدند...!  
ریه هایش را به دم و بازدم عمیقی مهمان کرد و نگاه از قندک که چند گام دور تر از او ایستاده بود گرفت و دکمه ی تماس را فشرده و سرد و کوتاه گفت:

« بله بفرمایید...»

سودابه که از شنیدن صدای سهراب به وجد آمد بلند فریاد زد:

« سلام عزیزم... دلم برات یه ذره شده بی وفا نباید حالم رو پرسی...؟»

قندک با شنیدن صدای سودابه که به وضوح به گوش می رسید دلخوری هایش را با لبخند کم رنگی پنهان کرد و ماگ قهوه را برداشت و آرام نجوا کرد:

« برای قهوه ممنونم ...»

سپس بی حرف و کلامی به سمت آشپزخانه به راه افتاد...  
سهراب همراه نگاهش دلش هم پی او روان شد. و با صدای سودابه که قربان صدقه اش می رفت چشم از خاله ریزه اش گرفت .

مکالمه ی کوتاهش با سودابه به وسعت کوهی روی شانه اش سنگینی می کرد ...

اگر نگران پروین جون نبود و دلش هم بند خاله ریزه اش نبود ... پشت پا به همه چی میزد و آب خنک زندان را به این خفت ترجیح میداد...

سودابه می خواست برگردد ایران... تا مقدمات عروسی را جفت و جور کند، لباس عروسی هم خریده بود و میان حرفهایش که منت از آن می بارید می گفت :عزیزم حالا که پول نداری رضایت بده تا بابام برامون خونه بخره...»

سودابه غرور او را به تارج می برد و با هر کلامش آن را بی رحمانه به دار می آویخت.

آرنجش را روی پیشخوان ستون کرد و کف دستش را به پیشانی اش فشرد و میان در به دری های دلش و کلافگی و سردرگمی افکارش پس و پیش می رفت ...! که پیش رویش فنجان چایی داغی را دید....که یک غنچه گل سرخی روی آن شناور بود و عطرش غوغا می کرد...!

سر بلند کرد ،نگاهش روی دو جفت چشم بادامی براق نشست که خیره به او نگاهش می کرد.

قندک فنجان را قدری به او نزدیک تر کرد و گفت:

« آقای افشار توی چایی گل سرخ انداختم عمه بلور میگه برای آرامش خیلی خوبه... نوش جان»

سپس بی حرف دیگری به سمت مشتری تازه از راه رسیده رفت تا سفارش او را بگیرد.

سهراب که مشامش پر شده بود از عطر گل سرخ که بوی عشق میداد جرعه ایی از چای را نوشید و زمزمه وار با خودش گفت:

« محاله که بگذارم این همه عشق و آرامش از دستم بره...!»

نگاهش پی قندک در حرکت بود که در کافه باز شد و مازیار با چهره ای درهم که حکایت از آشفتگی دورنش داشت با قدمهای بلند به سمت پیشخوان آمد... اما قبل از اینکه حرفی بزند سهراب متعجب با نگاهی پرسان رو به او گفت:

«چی شد مازیار ...؟ مگه قرار نبود دکتر بری چرا زود برگشتی...؟!»

مازیار دستی به شقیقه های درد ناکش کشید و جواب داد:

« نشد که برم...! درمانگاه بودم که پارسا بامن تماس گرفت ...می گفت صبح که می خواسته بره سرکار با یه بچه مدرسه ای تصادف کرده و آلان هم توی کلانتری بازداشته... کل خانواده اش هم به همراه نیلوفر قشون کشی کردند و رفتند مشهد کسی نیست به دادش برسه... بهت زنگ زدم که خبرت کنم موبایلت خاموش بود. اوادم این رو بگم و برم کلانتری بینم چی شده...»

سهراب در چشم به هم زدنی کاپشنش چرمش را از روی دسته ی صندلی برداشت و در حالی که موبایلش را روشن می کرد با قدمهای بلند به سمت در کافه می رفت و گفت:

« تو حالت خوب نیست ... بمون من میرم، خبری شد بهت زنگ میزنم. آدرس کلانتری رو برام پیامک کن...»

قندک نگاهش پی سهراب بی یال و کوپالش رفت که با عجله از کافه خارج می شد و دلش همراه او راهی شد.

نمی دانست چرا ...؟ ولی دلشوره و دلواپسی دمی رهایش نمی کرد. این را از دلی که بی خود و بی جهت مثل سیر و سرکه در هم قل می خورد و می جوشید فهمید....

## " فصل نهم "

با دستانی لرزان برای بار دوم شماره ی خانه شان را گرفت که بعد از چندین بوق متوالی به بوق اشغال میرسید...

نگاهش که روی ساعت دیواری کافه نشست دلشوره هایش پر رنگ تر شدند ... و تمام فکرش پی پوری لق لقو رفت و ذهن بیمارش... از تصور اینکه بخواهد آزاری به نباتش برساند افکارش منجمد می شد...

مازیار که به تازگی فهمیده بود قندک مستاجر طبقه ی بالا ی خانه ی سهراب است ... لیوان آب پرتقال را کنار کیک وانیلی قرار داد و نگاهش را از دستان لرزان قندک گرفت و گفت:

« دختر ... چرا دست و پات رو گم کردی از سهراب شنیدم خواهرت خیلی شیطونه ... شاید مثل دفعه ی قبل رفته باشه خونه ی دوستش اصلا زنگ بزنی پروین خانوم شاید اصلا پیش ایشون باشه...»  
هنوز جمله ی مازیار به انتها نرسیده بود که زنگ موبایلش دلشوره هایش را دامن زد. با دیدن شماره ی خانه ی سهراب نفس عمیقی کشید و دکمه تماس را فشرد.

صدای شاد و سرخوش نبات در گوشش طنین انداخت خوشحالی قطره های اشکی شدند و تا پشت چشمش آمدند .

« سلام آجی قندک ... من پیش پروین خانوم هستم ... قرار با هم آش رشته بخوریم. من بدو اومدم خونه قول دادی ها پاستیل یادت نره...»  
نفس که نه... جان به بدنش برگشته بود ...

مازیار لیوان آبی پیش رویش گذاشت و چند حبه قند مهمان آن کرد و آهسته گفت:

« بخور رنگ به روت نمونده...»

صدای پروین خانوم را که شنید لبخند هم به لب هایش برگشت:

« سلام مادر خسته نباشی... با مادرت نتونستم تماس بگیرم ولی به پدرت گفتم که نبات پیش منه تا

نگران نشن... ببخش مادر حواسم رفت پی آش رشته یادم رفت به تو هم بگم...»

« سلام پروین خانوم . لطف کردید نبات همیشه مزاحم شماست ... در دسرهای ما برای شما تمومی

نداره...»

با پروین جون، سهراب که خدا حافظی کرد، جان هم به زانوهای بی رمقش باز گشت، جرعه ایی از آب قند را که مازیار برایش درست کرده بود نوشید و نگاهش پی دختر و پسری که کنج کافه نشسته بودند و دل و قلوه هایشان با هم را تقسیم می کردند رفت .

خیالش از بابت نبات راحت شد ... ولی نمی دانست چرا دلشوره هایش همچنان پا برجا بود...!

یکشنبه پر در دسر می رفت تا ساعات پایانی شب را پشت سر بگذارد ...



پاهایش ساز و نوای ذوق ذوق سر داده بودند و دیگر برای ایستادن یاریش نمی کردند... مازیار سینی را از دست او گرفت و با لحن معترض گفت :

« دختر ... دیرت شد ساعت از هشت هم گذشت بیا برو خونه ... سهراب سراغت رو می گرفت جرات نکردم بگم مونده تا من دست تنها نباشم و گفتم که رفتی... بیا برو من خودم بقیه کارها رو انجام میدم...»

خب حق با او بود دیرش که شده بود ولی دلش هم نمی آمد مازیار را با آن مریضی دست تنها بگذارد.

با نگاهی که خستگی از آن می بارید لبخند کم جانی زد و پرسید:

« از اون بچه چه خبر بهوش اومد ... ؟»

چشمهایش توی کافه که امشب شلوغ تر از همیشه بود دوری زد و جواب داد:

« آره شکر خدا بهوش اومد، ولی پدر و مادرش هنوز رضایت ندادند تا پارسا آزاد بشه و سهراب مونده تا رضایت اونها رو بگیره...»

سپس نگاهش روی چهره ی دلنشین قندک نشست ... سهراب حق داشت که به سادگی این صورت ظریف دل به بازد.

نگاهش را از او جدا کرد و گفت:

« امروز که حال خوب نبود توی کارهای کافه خیلی کمکم کردی ونمی دونم چطوری تشکر کنم ...»

قندک که از نگاههای بی پروای مازیار معذب شده بود با لحن سردی جواب داد:

« نیازی به تشکر نیست من فقط وظیفه ام روانجام دادم.»

مازیار می خواست که بگوید توی این برف ماشین به راحتی پیدا نمی کنی صبر کن تا برایت آژانس خبر کنم ، که قندک تندو پر شتاب ژاکت سرخابی اش را همراه کیفش برداشت و با خداحافظی کوتاهی از در خارج شد.»

سوز برف و سرما که روی گونه اش نشست نفس عمیقی کشید ... با یاد آوری حرف های مازیار حس خوبی زیر پوستش نشست ... به یاد حُجب و حیای سهراب و دلواپسی هایش که افتاد دلش هم پر از خوشی شد.

سهراب بی یال و کوپالش از مازیار سراغ او را می گرفت و دلواپس دیر رسیدنش بود لبخندروی لبش عمیق شد و برای مامان فیروزه پیامک فرستاد که تا چهل دقیقه ی دیگر خانه است و موبایلش را به داخل جیب مانتوаш سرداد... وقتی خیل مسافران در برف مانده را گوشه ی خیابان دید، قید اتوبوس را هم زد... نگاهش پی تاکسی زرد رنگی می چرخید که یک پراید که جوانکی ژینگول راننده آن بود پیش پایش ترمز زد ...

خب اگر قطعه قطعه هم می کردند محال بود سوار این ماشین شود... رویش را بر گرداند و چند قدمی دور شد، راننده ی ژینگول پراید پایش را روی گاز فشرد و برف آب شده ی زیر لاستیک های چرخ ماشین پر شتاب به پرواز در آمد و قندک را هم بی نصیب نگذاشت . « آه...» غلیظی گفت و دستی به مانتوی خیس و گلی اش کشید .... کمی آن سوتر تاکسی زرد رنگی ایستاد و جمعی از مسافران به آن هجوم آوردند ....

دستی به چتری های خیسش کشید و برف نشسته روی آن را پاک کرد .... ماشین شخصی که راننده اش پیرمردی چاقی بود با سری طاس ، پیش پایش ترمز کرد گردن کشید و گفت :  
«من مسافر کش نیستم ولی تا میدون میرم اگه میخوای سوار بشید تا جایی برسونمتون...توی این برف ماشین گیرتون نمیداد...»

بین رفتن و ماندن مردد بود که عاقبت دل به دریا زد و تشکر کوتاهی کرد و سوار شد.  
وقتی روی صندلی عقب نشست از خستگی پلک های چشمش را به سختی باز نگه می داشت...اما خستگی به وسوسه ی تماشای برف چیره شد و برای دقایقی کوتاه پلک بر هم گذاشت... پیامک های متصل بهم مامان فیروزه کلافه اش کرد که همه ی آنها تکرار یک جمله بود «کجایی و کی میرسی خونه...؟»

پیرمرد توی اولین فرعی پیچید و قبل از این که قندک اعتراض کند گفت:

« خیابون اصلی ترافیکه از کوچه و پس کوچه زود تر می رسیم...»

به دل کوچه و پس کوچه های تنگ و تاریک شهر که زدند دلش پراز دلواپسی شد و با لحنی ترسیده اما مودبانه گفت:

« پدر جان ممنونم همین جا نگاه دارید من پیاده میشم...»

مرد باشه ی آهسته ایی گفت و کمی بعد متوقف شد قندک نگاهی به کوچه تنگ و تاریک انداخت و دستش روی دستگیره ی در نشست اما قبل از اینکه پیاده شود در چشم بهم زدنی سایه ایی از پشت درخت جدا و مثل باد سوار ماشین شد و قبل از اینکه قندک پیاده شود ماشین بار دیگر به راه افتاد...  
توی دل تاریک و روشن کوچه تنها چیزی که دید نگاه برزخی شاپور بود که شرارت از آن شُره می کردو برق چاقویی که ثانیه ایی بعد زیر گلویش نشست.

صدای ملتمس قندک بر سرش آوارشد و راه نفسش را بند آورد...  
مضطرب عرض اتاقش را چند قدم رفت و دوباره آن را بازگشت... و این بار آهسته تر پرسید:  
« دارم از نگرانی خفه میشم چه بلایی سرت اومده ... بگو کجایی...؟ »  
قندک نگاهش توی دل تاریکی چرخی زدو جز تاریکی چیزی ندید سپس در حالی که سعی داشت صدایش در حد پیچ باقی بماند جواب داد:

« یه سادیسمی من رو دزدیده و نمیدونم کجام...! »  
با هر کلام قندک حس می کرد به ته چاه بی انتهایی سقوط می کند دستش را توی موهای کوتاهش کشید و شمرده شمرده گفت:

« عزیز دلم ... یه نفس عمیق بکش و بعد خوب حواست رو جمع کن ببین کجا هستی و اطرافت چی قرار داره...؟ »

سر برداشت و نگاهش را در دل شب چرخی داد و بازهم جز تاریکی و سکوت شب چیزی عایدش نشد...! در حالی که سعی می کرد به خودش مسلط باشد جواب داد:  
« این جا خیلی تاریکه ... !هیچی نمی بینم... »

سهراب کلافه از این همه استیصال... این بار لحنش رنگ التماس گرفت و گفت:  
« قندک ترو خدا حواست رو جمع کن میخوام زنگ بزمن صدو ده باید بدونم کجایی تا به پلیس آدرس بدم ...! »

قندک با صدای خش خش پای شاپور دل از دیوار خرابه کند و بی هدف چند قدم تو دل تاریکی رفت صدای سهراب را همچنان می شنید که متصل می پرسید:  
« قندک فهمیدی چی میگم...؟ »

سوال او را بی پاسخ گذاشت و نگاه ترسیده اش را به روبرو دوخت که ناگهان دست سردی...  
نیرومند از پشت به کتفش ضربه زد و قدمی به جلو پرتاب شد و موبایل از دستش روی زمین افتاد.  
جیغ محکمی کشید و فریاد زد :

« به من دست نزن آشغال عوضی...! »

صدای قندک را دور و گنگ می شنید که هوهوی باد پس زمینه ی آن بود، نفسش توی سینه اش جا ماند... و چشم هایش را بر هم فشرد و دستهایش مشت شد. صدای قلب بی قرارش را می شنید که از درد غیرت بی پروا به سینه اش می کوبید.

شاپور که به واسطه ی قد بلندش به قندک مسلط بود دستهای او را از پشت محکم گرفت و گفت :

« با کی حرف میزدی...؟ مگه موبایلت توی کیفیت نبود...؟ »

سپس در حالی که دستهای او را از پشت محکم تر میان دستانش گرفته بود خم شد و سرش را کمی نزدیک گوشش برد و گفت :

« اینجا هیچ کی نیست که به دادت برسه هرچی دلت می خواد جیغ بزن فقط التماس کردن رو فراموش نکن... »

سپس او را گامی به جلو هول داد که قندک جیغ دیگری کشید و با صدایی پر خط و خش فریاد زد:

« دست کثیفت رو به من نزن...! »

ارتباط قطع شد و سکوت جای جیغ های قندکش را گرفت.

با دستانی لرزان بار دیگر شماره را گرفت که صدای ضبط شده ی زنی در گوشش پیچید. « دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد... »

از روی استیصال بی هدف لبه ی تخت نشست و سرش را میان دستهایش گرفت... گویی به جهنم پرتاب شده بود که این چنین از درون می سوخت.

اشک تا پشت پلک چشمش آمد... سر برداشت و نگاهش را به سمت بالا کشاند و ملتمس نجوا کرد:

« یا ارحم الراحمین... نفسم به نفس هاش گره شده ، نفسم رو از من بگیر...! »

این باز از روی مقنعه به موهایش چنگ انداخت و کشان کشان او را با خود همراه کرد. با یک حرکت سریع او را به جلو پرتاب کرد قندک با زانو به زمین خورد... باز هم بوی نم و ماندگی انبار راه نفسش را بست...

شاپور چراغ قوه را برداشت به دنبال کمر بندش می گشت که با صدای وق وق سگی و فریاد مردی و نگاهشان به سمت در انبار کشیده شد.

« کی اونجاست...؟ »

روح به تنش برگشت و جان تازه ای گرفت به سرعت از جایش بلند شد و قبل از اینکه صدای فریادش بلند شود مرد فانوس به دست که قلاده ی سگی را در دست داشت به نزدیکشان آمد و با ابروهایی گره شده پرسید:

« شما دوتا این جا چه غلطی می کنید...؟ فکر کردید انبار متروکه است، بی صاحب هم هست...؟ نه خیر آقا اینجا صاحب داره منم نگهبانشم... بیست دقیقه ی پیش دیدم یه ماشین دم انبار نگاه داشت و بعد رفت، پس شماها بودید...؟ »

قندک قدمی پیش گذاشت در یک قدمی مردی که دوران میان سالی را طی می کرد و صورت پهن و زمختی داشت ایستاد و با صدایی لرزان گفت:

« آقا ترو خدا به دادم برسید... »

هنوز حرفش به انتها نرسیده بود که شاپور به میان حرفش آمد و رو به مرد ایستاد و توی چشمهایش زل زد:

« آقا به داد من برسید... زخم تمکین نمیکنه و از خونه فرار کرده و اومده اینجا قائم شده اومدم التماسش کنم که برگرده خونه... »

شاپور دروغ های ریز و درشتش را توی دوری ریخته بود و مثل ریگ ان را خرج می کرد...!

با نفس هایی که خس خس می کرد با لحنی ملتمس گفت :

« حاج آقا دورغ میگو به خدا من زنش نیستم من رو دزدیده و آورده اینجا... »

مرد قلاده ی سگ را که بی تاب سر می چرخاند محکم تر دور دستش تاب داد و ابرویی بالا انداخت فانوس را کمی بالا تر برد و نگاهش را روی هر دو چرخ می داد.

سکوت بین شان که تداوم یافت سربلند کرد و چشم از شلوار آویزان شاپور که به واسطه ی نداشتن کمر بند شل و وارفته روی کمرش نشسته بود گرفت و نوچ غلیظی از میان دندانهایش بیرون آمد:

«نوچ... این جوری راست و دروغتون معلوم نمیشه از جاتون تکون نمی خورید تا من زنگ بزنم

صدو ده و پلیس بیان و تکلیف شما رو روشن کنند...»

شاپور به من من کردن افتادوبا لحنی ملتمس گفت:

« حاجی چرا شلوغش می کنی بگذار من دست زرم رو بگیرم و برم کاری به شما که نداریم...! »

اما مرد بی توجه به او موبالیش را روشن کرد و هنوز دستش روی شماره ها ننشسته بود که شاپور دو قدم توی دل تاریکی پس رفت و ناگهان به سمت در خروجی شروع به دویدن کرد...  
مرد که شاهد فرار او بود ثانیه ایی نه چندان طولانی به تعجبش غلبه کرد و بالا فاصله قلاده ی سگ را رها کرد و سگ وقّ وقّ کنان دوان دوان به دنبال شاپور روان شد.

دستی روی پهلو ی دردناکش کشید، نفس های رفته به سینه اش باز گشت و سر به آسمان برداشت واز ته ته دلش نجوا کرد:

« خدا یا شکر ت... »

صدای سگ از دور همچنان به گوش می رسید و توی هوی هوی باد پاییزی گم می شد.

مرد قدمی پیش گذاشت و فانوس را نزدیک چهره ی قندک بالا برد و سری به تاسف تکان داد و باز هم نُچ نُچ کرد و گفت:

« ای داد بی داد... انگاری از دنیای مرده ها برگشتی رنگ به رخت نیست دختر جون ... از قدیم گفتن چوب رو که بلند کنی گربه دزده پا به فرار می گذاره ... از اول هم نیت زنگ زدن به صدو ده رو نداشتیم ، یعنی راستش رو بخوای حوصله ی پلیس و سوال و جوابش رو ندارم. این رکعب رو زدم تا ببینم کدومتون راست میگید... »

قندک که حس می کرد به راستی از دنیای مردگان برگشته با لبهایی خشک شده ، زبانی که به کامش چسبیده بود و صدایی که خش فراوان داشت گفت:

« خدا خیرتون بده... میشه به خانواده ام زنگ بزنم و خبر بدم کجام تا بیان دنبالم...؟! »

« اگه از من نمی ترسی... دنبال من بیا، چند متر جلوتر یه دکه ی کوچیک دارم... اگه چراغش رو ندیدی به خاطر اینکه که برق منطقه رفته و گرنه اینجا این قدرها هم تاریک نیست... خدا باهات یار بوده

دختر جون که اون نامرد ناموس دزد، زده به کادون و فکر کرده این جا انبار خرابه است و بی صاحب... وگرنه خدا میدونه چه بلایی سرت می اومد...؟!»

قندک که هنوز ترس توی رگ و پی بدنش جان داشت با تردید و کمی مکث من من کنان گفت:

«میشه... اول زنگ بزوم... و به خانواده ام خبر بدم، بعد بریم همون دکه ایی که گفتید...؟!»

مرد موبایل قدیمی اش که صفحه ی کوچکی هم داشت به سمت او گرفت :

« حق داری بترسی و اعتماد نکنی... اگه میگم بریم دکه و تماس بگیر برای اینه که اینجا موبایل

آنتن نمی ده... موبایل رو بگیر و چند قدم برو جلو تر تا بتونی با خانواده ات تماس بگیری...»

چند قدم پیش رفت... با دستانی که همچنان می لرزید اول شماره ی خانه و بعد با موبایل پدرش تماس گرفت که اولی بوق اشغال می زدو دیگری در دسترس نبود و در نهایت تنها شماره ایی که ملکه ذهنش بود را روی صفحه ی کوچک موبایل تایپ کرد. بوق های متدد یکی پس از دیگری نتیجه آمدند...!

سهراب که حس خفگی به سینه اش چنگ می انداخت با دیدن شماره ناشناس به تصور اینکه شاید سودابه باشد کمی تعلل کرد و عاقبت دل به دریا زدو دکمه تماس را فشرد و با صدایی خفه که گویی از ته چاه بیرون می آمد گفت:

« بفرمایید...»

قندک با شنیدن صدای سهراب اشکهایش پشت پلک چشمش صف کشیدند و یک به یک روی گونه اش نشستند... در حالی که سعی می کرد صدایش همچنان طبیعی باشد گفت:

« آقای افشار ... من قندکم ...»

باشنیدن صدای قندک جان به دست و پایش برگشت و نفس هایش تازه شدند و به آنی از لبه تخت

بلند شد و تندو شتاب زده برای اطمینان سوال هایش پشت سر هم ردیف کرد:

« قندک خودتی...؟ نیمه جون شدم... حالت چطوره...؟ خوبی...؟ کجایی توی دختر...! صدای یه

نامرد رو شنیدم چرا جیغ می کشیدی...؟»

بغض هایش صدایش را مرتعش و پر خط و خش کرده بود و اشک امان حرف زدن به او نمی داد و

در جواب سوال های قطار شده ی سهراب بریده بریده کوتاه جواب داد:

« من خوبم... یه آقای به دادم رسیدو اون عوضی هم فرار کرد...میشه خواهش کنم بیاید دنبالم  
«...»

سهراب از هیجان دستی توی موهایش کشید و قدم رفته راباز گشت، نفس عمیقی کشید و زیر لب  
آهسته نجوا کرد «خدا رو شکر» و با صدایی که از شوق می لرزید جواب داد:

« عزیز دلم با سر میام ، فقط بگو کجا هستی ...؟»

قندک با پشت دست اشکهایی که دیدش را تار کرده بودند را پاک کرد و چشم از مرد نگهبان که  
به او زل زده بود گرفت :

« نمیدونم کجام .. ولی اینجا یه آقای هست که بهم کمک کرده ...گوشی رو میدم ایشون تا آدرس  
رو براتون بگه...»

سپس بغض هایش را همراه آب دهانش فرو داد و با مکت کوتاهی ادامه داد:

« به خونه زنگ زدم اشغال بود و با موبایل پدرم هم نتونستم تماس بگیرم میشه لطفا به اونها هم  
اطلاع بدید تا نگران نباشند آخه...این جا موبایل سخت آنتن میده ...»

سهراب گوشی را ما بین کتف و چانه اش گذاشت و کاپشنش را می پوشید گفت:

« باشه ..باشه نگران نباش با هم میایم... فقط تا قطع نشده زود تر گوشی رو بده او آقا تا آدرس رو  
بگیرم.»

سپس به سالن پذیرایی رفت و رو به پروین جون که با تسبیح ذکر می گفت هیجان زده وسط سالن  
ایستاد و گفت:

« پروین جون قندک رو پیدا کردم برو به خانوم و آقای رستمی خبر بده تا با هم بریم دنبالش...»

پروین خانوم از خوشحالی تسبیح را روی میز رها کرد دست به آسمان بلند کرد و گفت:

« پروردگارا ...بزرگیت رو شکر»

آن گاه هیکل درشت و گوشت آلودش را تابی داد و از روی مبل بلند شد و به سمت در می رفت که با  
صدای سهراب ایستاد .

« پروین جون فقط نگو قندک با موبایل من تماس گرفته ... دلم نمی خواد راجع به ما فکر بد بکنند

«...»

پروین خانوم لبخندش عمیق تر شد :



« خیالت راحت مادر حواسم هست...»

این را که گفت در را پشت سرش با صدای تقی بسته شد و با قدمهای سنگینش از پله ها بالا رفت.

با دیدن دویست و شیش که کمی آن سوتر از دکه کوچک محلی پارک کرد لیوان چای نیم خورده اش را رها کرد و شتاب زده و عجل به بیرون رفت و با دیدن بابا حمیدش قدمهایش شکل پرواز به خود گرفت و خودش را میان سینه او پنهان کرد و بابا حمیدش مدام دست روی سرش می کشد و متصل می پرسید:

« حالت چطوره بابا...؟!، مُردیم و زنده شدیم ... خدا رو شکر که پیدات کردیم.»

بعد از بابا حمید نوبت مامان فیروزه اش بود که چشمانش از فرط گریه سرخ و پف دار شده بود... سرش را میان چادری که بوی بهشت میاد پنهان کرد و بی پروا با صدایی که دل می سوزاند گریه کرد. کمی که آرام گرفت مامان فیروزه سر در گوشش برد چیزی پرسید که قندک با خجالت چشم از مامان فیروزه اش گرفت و به علامت نفی سری بالا انداخت...

سر که بر داشت سهرابش را هم دید که چند قدمی آن سوتر با چشمانی تر که لبخندی کج لبش بود، نگاه از او بر نمی داشت...

خب خجالت برای موقعیتی که داشت وصف کمی بود... فقط توانست چشم از او بگیرد و نگاهش را به سمت دیگری بچرخاند...

مامان فیروزه سر به آسمان بر داشت و بلند گفت:

« خدایا شکر...»

بابا حمید دستی به موهای جو گندمی اش که با وزش باد سیخ شده بود کشید و با صدایی که می لرزید گفت:

« بابا پشت تلفن درست شنیدم. گفتم شاپور پسر آقای مردانی همسایه دیوار به دیوار خونه ی خان جون این کارو کرده...؟!»

قندک که از سهراب خجالت می کشید و نگران بود تا مبادا در موردش فکر ناصوابی بکند سر به زیر انداخت و فقط به علامت تایید سر تکان داد.

سهراب گامی پیش گذاشت و رو به فیروزه خانوم که همچنان گریه می کرد و آقای رستمی که هنوز گیج بود گفت:

« تا دیر نشده بهتر بریم کلانتری و ازش شکایت کنیم...»

آقای رستمی سرش را ریز تکان داد و آهسته در جوابش گفت:

« موافقم... هرچند میدونم وقتی به گوش همشهری هامون برسه ...هزار تا حرف و حدیث درست میشه و داستانها از اون می سازند ولی عاقلانه اش اینه که بریم شکایت بکنیم...»  
سپس بازوی قندک را گرفت و رو به سهراب گفت:

« آقای افشار امشب حسابی شما و پروین خانوم مارو شرمنده کردید... ان شالله به خوشی براتون جبران کنم.»

سپس رو به مرد دکه ایی کرد گفت:

« اجرت با امام حسین که جیگر گوشه ام رو بهم برگردوندی...»

مرد دستی به کلاه مشکی اش کشید و مانند یک سرباز قهرمان که پیروز از میدان نبرد بر می گردد گفت:

« خدا... حافظ بچه ات بوده من فقط وسیله ام... سگم رو فرستادم پی اش اما نامرد فرار کرد...!»

قندک نگاه قدرشناسانه ایی به مرد دکه ایی انداخت و سپس با پاهایی بی جان همراه مامان فیروزه و بابا حمیدش به سمت ماشین رفت .

چند قدم که دور شدند سهراب چهار تا تروال پنجاه تومانی از کیف پولش بیرون آورد و توی جیب ژاکت مندرس مرد چپاند و قبل از اینکه حرفی بزند و اعتراضی بکند یا تعارفی را تکه و پاره کند گفت:

« برای نجات تمام زندگیم خیلی بیش از این ها بدهکارت هستم .»

دم آخر که به سمت ماشینش می رفت مرد پا تند کرد و به کنارش رفت و گوشی خاکی قندک را در دست سهراب قرار داد و گفت:

« موبایلش خاکی و خیس شده ... از توی خاک و خل پیداش کردم...»

سهراب نگاه قدر شناسانه ایی به او انداخت و پشت بندش تشکر کوتاهی ضمیمه ی آن کرد.

خب دیگر قحطیه انسانیت که نیامده...! هنوز هم بنده هایی پیدا می شوند که خداوند بوجدشان در زمین به خود می بالد...!

تا فردا روزگار به کامتان شیرین چون قند و نبات...

بعد از آن آدم ربایی نا فرجام پوری لق لقا فقط تعطیلی مدرسه ها را به علت بارش سنگین برف را کم داشت و مرخصی مامان فیروزه اش را .... که هر پنج دقیقه یک بار سرش را از لای در داخل می آورد و می پرسید: «خوبی..... پهلوت دیگه درد نمیکنه...؟ از جات تکون نخوری ها»  
بماند که نبات هم یکی در میان در حالی که سرش را به اطراف تکان میداد سوال می کرد:  
« آجی قندک دزد ها چه شکلی اند...؟! »

و او تمام هوش و حواسش پی سهراب بی یال و کوپالش بود و چشم تراو... که رد پای نگاه نم دارش از دیشب تا به امروز توی ذهنش به جا مانده بود...! و کافه ایی که قهوه هایش بوی عشق می داد...!  
کنار نبات و رورجادو و مامان فیروزه ، پریسا به همراه خاله فروزان و پرهام کم و کسر بودند که صبح کله سحر با یه قابلمه حلیم هورا کشان بیایند و صورتش را غرق بوسه های آبدار کنند .

خاله فروزان دستی به سر قندک که به لبه ی تخت تکیه داده بود کشید و گفت:  
« الهی دورت بگردم خاله... اگه بلایی سرت می اومد ما چه خاکی به سرمون می ریختیم...ذلیل شه اون پوری لق ولقوی بی ناموس... آجی بیچاره ام دیشب مُردو دوباره زنده شد »  
سپس در حالی که نگاهش پی پریسا بود ادامه داد:

« یکم از پریسا یاد بگیر... اهل هیچی نیست و بدون اجازه ی من و باباش آب هم نمی خوره... »  
دلش می خواست دهن کجی جانانه ایی نثار گوشه کنایه های ش بکند .  
سرش به سمت پریسا چرخید که تکیه به کمد دست هایش را روی سینه اش جمع کرده و با لبخندی مرموز گوشه ی لبش فاتحانه برای او ابرو بالا می انداخت و بد جنسی هایش را ردیف می کرد...!  
خب دیگر خاله فروزان هم به سبک سیاق خودش گوشه و کنایه بارش می کرد و سرکوفت می زد...! و باری می شد به سنگینی کوه بر روی لحظات تلخی که برایش نه چند ساعت بلکه به طولانی یک عمر گذشت...!

هنوز هم چشمان برزخی شاپور با آن لبخند مشمئز کننده اش پیش چشمانش جان داشت... سر پایین انداخت و هیچ نگفت ، تکه ایی از موهایش را که روی شانهِ اش شلخته و درهم و برهم رها شده بود رادر دست گرفت و تاب داد.

فیروزه خانوم موهای کوتاهش را پشت گوشش فرستاد و قندک راچشم غره ایی غلیظ ی مهمان کرد در حالی که به سمت در می رفت دستی در هواتکان داد و گفت:

« آجی ...باباش دیگه اجازه نمیده بره سر کار، یکم کمتر می خوریم گرد تر می خوایم عوضش خیالمون راحت...این مدت هر چی هم حقوق گرفته همه رو پس انداز کرده»  
نگاهش به آنی بالا آمد ... مامان فیروزه خوش خیالش نمی دانست که ریالی در کار نیست...شرمنده از دروغی که گفته بود باز هم موهایش را در هم تاب داد.  
پرهام که مشتاق ماجرای آدم ربایی و چندو چون آن بود کنار تخت قندک نشست و پر ازهیجان پرسید:

« دختر خاله ... از نیمه ی اولش تا دقیقه نود برامون تعریف کن بینم ..»

هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که خاله فروزان دست زیر بازویش انداخت و معترض گفت:  
« پاشو بریم بیرون انگاری اومده مسابقه ی فوتبال تماشا کنه ... من نمی فهمم این یه چیکه برف چیه که مدرسه ها رو تعطیل کردند... خویت نداره یه پسر کنار دوتا دختر بنشینه ...»  
نبات سر از دفتر نقاشی اش برداشت و معترض گفت:  
« خاله فروزان سواد نداری؟ ما سه تا دختریم ...!»  
قندک اولین لبخند روز روی لبش نشست و در دلش قربان صدقه ی نبات رفت که همه جا نخودی به حساب می آمد...!

در اتاق که بسته شد پریسا دل از کمد دیواری کند و تندو تیز کنار قندک نشست و با دست به پای او ضربه ایی کوتاه زدوپیچ پیچ وار گفت:

« نمیری دختر ... امروز به خاطر تو مجبور شدم قرارم رو با کیان بهم بزنم...هَلِکِ هَلِکِ پیام این جا تا توی تفحه رو بینم.»

سپس در حالی که هیجان زده بود لبخندی از سر خوشی زد و ادامه داد:

« ولی نگران نباش قرارمون افتاد برای یه روز دیگه که اون هم سرش خلوت باشه.... هر وقت خواستم برم خبرت می کنم ،می خوام یکی از لباس هات رو قرض بگیرم...»

قندک دستش را به پهلوئی ضرب دیده اش گرفت وپتو را کمی بالا تر کشید ودر حالی که تمام حواسش پی نبات بود که می دانست گوش هایش پیش آنها جا مانده آهسته پچ پچ کردو معترض گفت: « توی کی می خوای آدم بشی...؟بگذار بیاد خواستگاریت بعد بلند شو برو خونه اش چرا خودت رو سبک می کنی...؟»

پریسا که حوصله ی نصیحت و این مقوله ها را نداشت دستی به موهایش خرمایی اش کشید ... لبخندی روی لبش نشست و باز هم ضربه ایی به پای قندک زد و گفت:

«آه .... حالم بد شد، مثل این پیروزن ها نصیحت می کنی... این ها رو ولش کن... آآن که می اومدم خونه ی شما سهراب پسر صاحب خونتون دیدم.دوتا نون سنگگ خشخاشی دستش بود و داشت می رفت خونشون ،عجب جیگریه لامصب... شانس نداری که ..! میگم ها کاشکی به جای اون پوری لق لقو که شلوارش رو هم نمی تونه بالا بکشه این جیگره تو رو می دزدید ...باورکن اگه عاشق کیان نبودم می رفتم توی نخش...»

خب باید اعتراف می کرد که سهراب دزد بود اما دزد دلش... دزدی که نرم نرمک دلش را به یغما برده بود...!

حس خوشی که از شنیدن اسم سهراب زیر پوستش نشست را با اخم ظریفی از پریسا پنهان کرد معترض گفت:

« پریسا...!»

که مامان فیروزه باز هم سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

« قندک پاشو بیا بیرون ... پروین خانوم زحمت کشیده و برامون نون سنگگ تازه آورده ... منم دعوتش کردم بیاد تو تا باهم حلیم بخوریم .»

سپس نگاهش به سمت پریسا چرخید و ادامه داد:

«پریسا ...قربون قدت توهم دست نبات رو بگیر بیا صبحانه بخور...»

پریسا به سرعت از لبه ی تخت بلند شدو دستی به مانتوی چروکش کشید وقری به سر و گردنش دادو گفت :

« نبات پاشو بریم .. نونی که این جیگر بیاره خوردن داره...»

سپس به سمت قندک چرخید و انگشت اشاره اش به سمت او نشانه رفت و اضافه کرد:

« تو هم بعد از صبحونه «واو» به «واو» ماجرای دزدی رو برام تعریف می کنی...»  
سپس دست نبات را قبل از اینکه سوال هایش را ردیف کند، گرفت و بشکن زنان از اتاق بیرون رفت...

پتوی را به کناری زد و می خواست از جایش بلند شود که صدای دینگ پیامکش توجه اش را جلب کرد. خم شد و موبایلش را از روی میز کنار تختش برداشت، با دیدن لقب بی یال و کوپال ... که روی صفحه ی موبایلش نشسته بود دلش که بی قرار بود بی قرار تر هم شد ...

« سلام خاله ریزه ی من، خوبی...؟»

خوب برای حسی که تجربه می کرد واژه ی ضعیفی بود...

لبخندی روی لبش نشست و جواب داد.

« سلام آقای افشار... ممنون خوبم ... دیشب خیلی به شما زحمت دادم. بدهی های من به شما داره زیاد میشه هر بار به شکلی من رو شرمنده می کنید...»

سهراب پیامش را خواند و بی قرار به پشت پنجره رفت و نگاهش روی شاخه ی درخت که برف سفید و پنبه ایی شکلی مهمانش بود ثابت ماند.

این دختر بی شک شش دنگ دلش را صاحب شده بود که این چنین برایش بی قراری می کرد. باید با پروین جون صحبت می کرد تا وقت خواستگاری را به آخر هفته بیندازد... باید قبل از آمدن سودابه همه چیز را رسمی می کرد...

نفس عمیقی کشید و پنجه هایش را به میان موهای کوتاهش سر داد و میان باید هایش پس و پیش می رفت که پیام دیگری آمد.

« آقای افشار ممنون ... برای نون تازه ایی که بوی زندگی اش تمام فضای خونه رو پر کرده...»

لبخند روی لبش جان دار تر شد و بلافاصله برایش نوشت:

« نوش جونت...»

سپس با مکث کوتاهی برایش تایپ کرد:

«امروز پای تخته سیاه چی بنویسم؟»

پیام را که خواند قلبش به آنی از حرکت ایستاد... دل و جانش هم نوا با هم به سوی سهراب به پرواز در آمد.

واز ته دل برایش نوشت:

« لطفاً بنویسید...»

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم

و اندر این کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی

آتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

مایه ی خوشی دلی آنجاست که دلدار آنجاست

می کنم جَهد که خود را مگر آن جا فکنم

حافظا، تکیه بر ایام چو سهو است و خطا

من چرا عشرت امروز به فردا فکنم!؟

همه گرد سفره ی شبه چله نشستند و پروین خانوم هم جایی کنار عمه بلور و جفتش سهراب شاخ

شمشادش....

بابا حمید که آن سوی سفره کنار آقا موسی نشسته بود، گلویش تصنعی با سرفه ای کوتاه را صاف

کرد و محترمانه رو جمع کرد و گفت:

« همگی خوش اومدید، سر افرازمون کردید...»

پروین خانوم هیکل فربه اش را قدری جا به جا کرد ، رو به آقا حمید و فیروز خانوم شد و گفت:

« آقا ی رستمی لطف کردید که اجازه دادید برای خواستگاری دختر گلتون ، قندک جون خدمت

برسیم»

بابا حمیدش خواهش می کنمی کوتاه گفت ، سر برداشت رو به سهراب شد ، که نگاهش به گوشه ی

سفره بود و عرق از شقیقه هایش روان بود، گفت:

« با اجازه ی عمه بلور و آقا موسی که با جناقم نیست و حکم برادرم رو داره ، سهراب خان توی این

جمع غریبه ای نیست برای همین گفتم که آقا موسی به همراه خانواده توی مراسم خواستگاری حضور

داشته باشند... توی این مدتی که همسایه شما شدیم جز پاکی و نجابت و آقایی چیزی ازت ندیدم .. ولی

همه ی ما می دونیم که چند وقتی نامزد داشتی ...! این جور که پروین خانوم می گفت نامزدتون بهم

خورده ... فقط یه دلیل قانع کننده برای من بیار که چرا با دختری که یک سال نامزد بودی و محرم... بهم زدی؟ اون وقت من هم دخترم رو می سپارم به دستت...»  
نفس با درماندگی جایی میان سینه اش جا ماند...!  
گویی قرار است تا ابد ... سایه منحوس سودابه روی زندگیش تداوم داشته باشد و خیال ندارد که لحظه ایی رهاش کند.

عمه بلور نگاهی به قطره های درشت عرق که روی شقیقه ی سهراب نشسته بود انداخت و گفت:  
« ای بابا... حمید جان اگه قرار بود این جوری براش شمشیرت رو از رو بکشی و بری به جنگش... الاقل می گفتمی این بنده ی خدا هم لباس رزم می پوشیدو سپر و کلاه خودش رو می آورد...»  
طنز عمه بلور لبخند روی لبها نشاند و فرصتی کوتاه شد تا سهراب افکارش را نظم دهد .  
آب دهانش را فرو داد و سینه اش را نمادین صاف کرد و کمی سر به سوی پروین خانوم چرخاند و گفت:

« با اجازه ی پروین جون.... آقای رستمی هیچ دلیل قانع کننده ایی ندارم جز این که من با این خانوم تفاهم نداشتم .یک سال پیش اشتباه تصمیم گرفتم و شکر خدا تا قبل ازاین که زندگی مشترکمون رو شروع کنم به این نتیجه رسیدم. مدت محرمیت من بااین خانوم هم چند هفته ایی میشه که به سر اومده و دیگه من هیچ تعهدی به ایشون ندارم.»

سکوت سنگینی در جمع حاکم بود و فقط نگاه ها بین هم در چرخش بود.  
پروین خانوم سکوت راشکست وبا صدایی که لحن آرامی داشت گفت:

« من در دفاع از پسرم هیچی نمی گم! چون می دونم خودش مثل یک مرد می تونه از خودش دفاع کنه و این قدر عرضه داره تا بتونه چیزی رو که می خواد به دست بیاره...!هر وقت تونست آقای رستمی و فیروزه خانوم رو قانع کنه من هم در مقام مادر از پسرم میگم.»

صحبت های پروین خانوم همه را تحت تاثیر قرار داد و لبخندی از سر رضایت روی لبهای عمه بلور نشاند.و رو به سهراب کرد و گفت:

« جوون... وقتی مادری به درایت پروین خانوم کنارت نشسته ، دیگه نیازی به کلاه خودو سپر و شمشیر نداری ... حقیقتش رو بخوای منم همین دیروز متوجه شدم که قبلا نامزد داشتی ...خب حالا نوبت توئه بگو ما هم می شنویم.»



سهراب معذب از نگاههایی که خیره که روی او بالا و پایین می شد ، رو به آقا حمید کرد و گفت:  
« آقای رستمی ... من به کافی شاپ اجاره ایی دارم و به دستگاه آپارتمان طبقه ی دوم خونه ی  
پدری و به ماشین .و تنها سرمایه ام برای شروع زندگی عزم و همت و اراده راسخمه...تحصیلاتم نه  
دکتری است و نه مهندسی ... بلکه فقط به لیسانس مدیریت بازرگانی از به دانشگاه دولتی...و تنها نقطه ی  
کور زندگیم به انتخاب اشتباه بوده و دیگه هیچ...»

آقا موسی نگاه پر تحسینی به او انداخت و گفت :

« آفرین ... آفرین... حق با مادرتونه ... مثل به مرد می تونی از خودت دفاع کنی.»

سپس سرش را بیخ گوش آقا حمید برد و پچ پچ وار گفت:

« حمید اگه این خواستگار پرپسا بود به لحظه ام تعلل نمی کردم...»

آقا حمید که دو دلی به سر وقتش آمده بود و میان آخه ها و اگرهایش پس و پیش می رفت نگاهی  
پرسش گری به فیروزه خانوم که کُنچ سفره کنار آبجی فروزانش نشسته بود، انداخت که عمه بلور باز  
هم به فریاد سکوت حاکم بر جمع رسید و رو به پروین خانوم کرد و گفت:

« خب حالا دیگه نوبته مادرداماده ، بگو بینم از پسر دلاورت چی می خواهی بگی...»

پروین خانوم دستی روی پای سهراب که جانش بند او بود گذاشت و رو به عمه بلور شد:

« عمه خانوم ... سهراب تک پسرمه و خدا بعد سالها نذر و نیاز اون رو بهم بخشید... خدا به من و  
خدا بیامرزد پدرش دیر اولاد داد اما اهلش رو داد...سهراب من اهل هیچ دود و دم ویا خدایی نکرده  
خرومی دیگه ایی نیست و سالم زندگی کرده... و تنها تفریحش رفتن به باشگاه ورزشی و جمعه ها هم  
کوه رفتن رو خیلی دوست داره...بقیه چیزهارو هم خودش گفت... حالا دیگه مونده تا نظر فیروزه خانوم  
و آقای رستمی چی باشه...؟»

بازهم سکوت بی امان به جمع پیوست ، آقا حمید نگاهی پرسان به همسرش فیروزه خانوم انداخت،  
و او برای تایید، نگاهش را توی چشمان شوهرش نشانده سری تکان داد و چشم هایش را نرم روی هم  
فشرد و باز کرد...

در ادامه ی سکوت ممتد حاکم بر جمع ، آقا حمید دستی به موهای تنگ شده اش کشید و رو به  
قندک گفت:

« دخترم پاشو به چند تا چایی بیار... و نقل هم کنارش بگذار...»

سهراب ، تا به آن لحظه جایی میان برزخ گیر کرده بود با این حرف به بهشت پرتاب شد. و لبخند کم رنگی روی لبش نشست ، جان به تنش باز گشت.

پریسا که کنار قندک نشسته بود ، سرش را بیخ گوش او چپاند و چیزی کوتاه تر از پچ پچ ، نجوا کرد: « کوفتت بشه... عجب جیگری تور کردی... من موندم از چی توی مارمولک با یه وجب قد ، خوشش اومده...؟»

خب گویا... حسادت های پریسا تمامی نداشت و هر بار به سبک و سیاقی خود را نشان میداد... حرفها و طعنه هایش را نشنیده گرفت و با یه ببخشید کوتاه و ظریف از جایش بلند شد ، وقتی با سینی چای خوش بوو برنگ برگشت آن را میان سفره گذاشت و فنجان های چای دست به دست چرخید و هر کس سهم خود را برداشت.

پروین خانوم با زیرکی قبل از اینکه چایی اش را بردارد رو به آقا حمید کرد و گفت:

« آقا رستمی اجازه هست نقل هم برداریم و دهنمون رو شیرین کنیم»

آقا حمید قرآن را از میان سفره برداشت و بوسید و با بسم اللهی آن را گشود و میان سفره گذاشت و گفت:

« بسم الله میگم ... تا کامون مثل نقل شیرین بشه بفرمایید نوش جان... اگه دخترم قندک هم موافق باشه من و فیروزه حرفی نداریم»

عمه بلور زیر چشمی به قندک نگاهی انداخت ، که از خجالت سرش به سینه اش چسبیده بود ، پلکی زد و نرم گفت:

« پاشو قندو عسل من... تا این چایی هاتون یه کم از داغی می افته ... برو با این جوون توی اتاق و دو کلم حرف بنیزد و سنگ هاتون وا بکنید ... ما هم یکم شب چره می خوریم و گل میگیریم و گل میشنوفیم»  
پُر بود از حس های متفاوت... خوشی، شادی، خجالت، اضطراب ،... و این میان خجالت پر رنگ تر از همه بود ، نگاهی به بابا حمیدش که کمی آن سو تر نشسته بود، انداخت تا کسب تکلیف کند . وقتی تایید او را که فقط چشم بر هم زدنی بود دید. از جایش بلند شد و نرم گفت:

« با اجازه ی بزرگترها..»

و سهراب پشت بندش با اجازه ی گفت از جایش بر خاست و به دنبالش با قدمهای کوتاه به راه افتاد.

وقت رفتن صدای تعارف مامان فیروزه اش را می شنید که مدام و متصل می گفت:  
« بفرمایید تر و خدا... نوش جان کنید قابل تعارف نیست...»

در اتاق که پشت سرش بسته شد نفسهایش هم جایی پشت در جا ماندند... بی آنکه سر بلند کند  
مستاصل وسط اتاقش ایستاد.

سهراب که قلبش بی امان در سینه اش می کوبید در یک قدمی اش ایستاد ، چشمش روی پلک  
های افتاده ی خاله ریزه اش که نگاهش را به زیر سرداد بود ثابت ماند و نجوا گونه گفت:  
« نگاهت قلبم رو برده، نفسم میره وقتی چشمت رو ازم می دزدی... نگاهم کن تا نفس هام  
برگرده...»

چشمهایش را با مکثی کوتاه به بالا کشاند و نمی دانست برای نفس های رفته خودش چه کند...!؟

بی قرار قدمی پس رفت ، و باز هم چشم گرفت و با صدایی که یقین داشت معترض است با دست  
به تختش اشاره کرد و گفت :

« ببخشید توی اتاقم صندلی ندارم، بفرمایید این جا لبه ی تخت بنشیند...»

صدای لیلی اش باعث شد که شرم توی نگاهش بنشیند ، چشم بر هم گذاشت و نفس هایش را جا  
به جا کرد.

نگاهش را توی اتاق چرخ داد، ساده بود و مرتب بدون هیچ عکس و تابلویی آویخته بر دیوار ...  
کنار تختش میز کوچکی قرار داشت که چند ردیف کتاب شعر به صورت افقی منظم روی هم چیده شده  
بود و هشت کتاب سهراب سپهری در صدر آن خود نمایی می کرد.

با ببخشید کوتاهی لبه ی تخت نشست که رو تختی نرم و مخملی سبز رنگی مهمان آن بود و بی  
اراده دست روی نرمی و خنکی روختنی مخملی کشید و آن را نوازش کرد.

قندک هم نشست آن همه با فاصله ایی زیاد، جایی نزدیک لبه تخت و چادرش را محکم تر زیر چانه اش چنگ زد، صدای جادویی که توی گوشش نشست سر بلند کرد و نگاهش توی چشمان خندان سهراب افتاد.

« تا اونجایی که یادم میاد همیشه من گویند بودم و شما شنونده ... این بار می خوام من شنونده باشم و شما گوینده...! »

سپس مکث کوتاهی بین جمله اش انداخت و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:  
« بگو چی از من می خوای و چی خوشحالت میکنه...؟ چه کنم تا همسفر خوبی برای سفر زندگیت باشم...؟ »

باز هم مسخ این صدای جادویی شد، آرامش رفتارش او را هم آرام کرد، زبانش را نرم روی لبهای خشکش کشید و به سختی آب دهانش را فرو داد و با صدای نرمی سکوت ما بین شان را پُر کرد و فقط گفت:

« وفا داری...! »

سهراب به آنی نگاهش به چشمان بادامی و خوش حالت خاله ریزه اش کشیده شد و متصل، بی حرف، پرسش گر نگاهش کرد.

قندک افکارش را منظم کرد و این بار با صدای محکم تری ادامه داد:

« وفاداری، کلمه ی مبهمی نیست، که نیاز به تعریف داشته باشه زندگی رو میشه با دست های خالی هم ساخت ولی وفاداری رو یه تعهده که زوجه باید نسبت بهم داشته باشند که اگر نباشه زندگی از پایه سست میشه... »

با تحسین نگاهش را روی صورت ظریف و دخترانه ی او سر داد و در جواب داد:

« قسم می خورم وفا دار باشم...دیگه چی می خوای... »

خب، به عقیده ی او وفا داری مهمترین اصل ازدواج، اگر باشد در کنار تمام سختی ها ی روزگار «عشق و زندگی» هم خواهد بود.

لبخندی نرم روی لبش نشست و شرم زده آرام و نرم نجوا کرد:

« به سفر بیست روزه مشهد هم می خوام که توی قباله جزو مهرم حساب بشه... »

سهراب لبخند پر رنگی روی لبش نشست و اخم تصنعی بین ابروهایش ، با حفظ همان اخم دلنشین گفت :

« می تونیم هر وقت بخواهی، ببریم مشهد ....هر چند روز که بخوای...؟!»

قندک نفس عمیقی تری کشید تا صدایش دیگر لرزان نباشد و در حالی که نگاهش روی پُرزهای موکت ریز پایش بود، خجول ولی نرم و روان جواب داد:

« این سفر معنوی رو به عنوان مهرم میخوام ،برای این که اگه یه روزی خدا بی نکرده ، خواستی ازم جدا بشی ،قبل از طلاق ببریم مشهد و دست به دامن امام رضا بشم و دَخیل ببندم تا طلاقم ندی...»  
سهراب تمام احساسش پر جوش و خروش به سمت او سرازیر شد.این اعتراف صادقانه چیزی جز این که «من هم دوستت دارم» نبود!

لبخند روی لبهایش شکل زیبایی به خود گرفت و دست راستش را بلند کرد و روی چشم سمت راستش گذاشت مردانه در جوابش گفت:

« به روی چشم خاله ریزه ی من شما جون بخواه...دیگه چی می خوای ؟»

نفس عمیقی کشید تا عطر سهراب ته نشین ذهنش شود و با صدایی نرم در حالی که نگاهش همچنان به زیر بود گفت:

«یه مطلبی دیگه هم هست که باید بدونید ...»

سهراب بی تاب از جمله بعدی قندک لبخندش پَر کشید و فقط اخم هایش باقی ماند و به چشمان او خیر شده پرسید:

« خب می شنوم چی رو باید بدونم...؟!»

قندک با اخم های سهراب بند دلش پاره شد و قلبش ضربان گرفت ، با صدایی آهسته تری من من کنان گفت:

« درمورده .... شاپور، همون مردی که من رو دزدیه بود، چیزی هست که باید بدونید...»

سهراب هر ثانیه که می گذشت دلواپس جمله های بعدی قندک بود و نفس هایش باز هم توی سینه جا ماند ،اما سکوت کرد و به لبهای خشک قندک چشم دوخت و منتظر ماند.

قندک لبهای خشکش را با زبان تر کرد و با صدای که می لرزید گفت:

« آقای افشار، این مطلب رو پدرم و مادرم نمی دوند و اولین باریه که دارم راجع به اون صحبت می کنم . »

سپس تامل کوتاهی کردو به چشمان جدی او خیره شد و در ادامه ی جمله اش تاکید ی گفت:

«با کسی که قرار محرم تمام لحظات زندگی باشه...»

سپس بازهم نگاهش را گرفت و ادامه داد:

« وقتی هفت سالم بود از بد روزگار بابام با یه عابر پیاده تصادف می کنه و اون بنده خدا به کما میره و برای دوا درمونش پدرم مجبور شد ماشینش رو بفروشه و برای رضایت خانواده ی اون عابر که شکر خدا از کما بیرون اومد بود خونه رو هم بفروشه ... بعد از اون اتفاق با مادرم تصمیم می گیرند برای کار به تهران مهاجرت کنند تا به کمک شوهر خاله ام آقا موسی کاری توی تهران پیدا کنند ، من چون مدرسه ایی بودم و اونها هم جا ومکانش معلوم نبود من پیش مادربزرگم موندگار شدم. عموم تازه به سربازی رفته بودو مادر بزرگم تنها مونده بود .عمه حمیرا هم با چند تا بچه قد و نیم قد سرش به زندگیش گرم بود ....

تمام کابوس های من هم با رفتن پدر ومادرم شروع شد. ...!

مادربزرگم بعد فوت پدربزرگم تمام دلخوشیهاش سفره ی نذری بود، جلسه ی قرآن و روضه... برای همین وقتی که من از مدرسه می اومدم خونه ،یه بشقاب غذا بهم میداد و چادرش روی سرش می انداخت و به خیال اینکه در خونه رو قفله و شکمم سیر...!دیگه مشکلی برام به وجود نمیاید..!»

قندک به این جا که رسید باز هم کابوس هایش پر رنگ پیش چشمانش جان گرفتند با صدایی که دیگر نرم نبود و کمی هم خش داشت ادامه داد:

« خونه ی خان جونم یه خونه ی قدیمیه با یه حیاط درندشت و دیوارهای کوتاه ، همسایه دیوار به دیوار خونه ی خان جون ،خانواده ایی بودند

به اسم مردانی ...

شاپور پسر آقای مردانی اون سالها پانزده یا شانزده ساله بود و پدری عصبی و پرخاش گری داشت، که با بهانه وبی بهانه برای شاپور کمر بند می کشید اون رو سیاه کبود می کرد... و توی کوچه هم بچه ها به خاطر پاهای دراز و بی قوارش بهش لقب پوری لق لقا داده بودند و این بیشتر از هر چیز دیگه آزارش میداد .

یه روز که توی خونه تنها بودم صدای گروپی از توی حیاط اومد ، وقتی رفتم توی حیاط شاپور رو دیدم که کنار حوض ایستاده و تماشا می‌کنه ... و گفتم چطوری اومدی توی حیاط لبخند مسخره ایی زد و گفت :

« از دیوار پریدم ...! توپم افتاد توی زیر زمین خان جونت.. بیا بریم بیارمش»

من توی عالم بچگی همراهیش کردم. اما همین که داخل زیر زمین شدم در رو پشت سرش بست و کمر بندش رو از شلوارش جدا کرد و شروع کرد به کوبیدن او روی اشیاء بی جان توی زیرزمین ، صدای « شَرَق شَرَق» شلاق توی گوشم می پیچید و من از ترس چشمانم برزخی شاپور و کمر بندش اشک توی چشمانم جرات پایین اومدن هم نداشت ... شاپور هر بار که شلاق رو بالا می برد می گفت :

« بگو اسم من شاپوره و پوری لق لقا نیستم.»

صورت من رو لیس میزد و می گفت : «مثل بستنی نرم و خوشمزه ایی یه روز می خورمت التماس کن تا نزنم»

من هم گریه می کردم که بگذاره برم.

وقتی که از شلاق زدن اشیا خسته شد به هِن هِن افتاد ، وقت رفتن چاقوی تیزی نشونم داد و گفت : « اگه حرفی به خان جونت بزنی و یا باد به گوشم برسونه که چیزی به کسی گفتم گوشت هات رو میبرم و میگذارم کف دستت . به همه میگم یه دختر بد هستی...! »  
و من از ترس اینکه گوش هام بریده نشه یا بقیه فکر نکنند دختر بدی هستم لام تا کام حرف نزدم . و به کسی چیزی نگفتم.

و این کار هر روزاش شده بود ، وقتی خان جون می رفت از دیوار می پرید داخل حیاط من رو که از ترس زبونم بند اومد بود می کشوند توی زیرزمین و کمرش رو باز می کرد شروع می کرد به لیس زدن صورت غرق اشک من و کمر بند چرمش و دور دستش تاب میداد و محکم اون روجلوی پای من به زمین می کوبید...»

قندک به این جای قصه ی تلخش که رسید کابوس هایش به کناری زد و سر برداشت و به چشمهای سهراب نگاه کرد که بی هدف به نا کجا آباد خیره بود.  
نفسی تازه کرد و چشم از او برداشت و گفت :

« این چیزی بود که می خواستم بدونید ... .. کابوس اون روزها، سالهاست که با منه و هنوز هم بعضی شبها از ترس از خواب میپریم ...! »

وقتی بچه بودم هیچ وقت جرات نکردم به مامان و بابام حرفی بزنم و می ترسیدم که بگن چه دختر بدی هستی...! وقتی هم که بزرگتر شدم شرم مانع این کار شد... ولی باید به شما که قرار همسفر زندگیم بشید می گفتم.»

سهراب چشم توی چشم های قندک نشانده شمرده ، آرام ولی با احتیاط گفت:

« یه سوال ازت می کنم و این رو بدون که جوابش هر چی باشه توی تصمیم من هیچ تغییری ایجاد نمیکنه... ولی حقمه که بدونم...»

قندک قلبش پر طپش به سینه اش کوبید خب آنقدر ها خنگ نبود که متوجه ی سوال سهراب نشود...! سرش را به زیر انداخت و دست عرق کرده اش را با گوشه ی چادر پاک کرد و سکوت روی لبهایش نشست.

سهراب که نفسش به شماره افتاده بود دستی به ته ریش نشسته روی صورتش کشید و آهسته نجوا کرد:

« اون نامرد... اذیتت کرد!؟! »

سکوت که بیشان قدری طولانی تر شد نفس هایش رفت ... صدای قندک او را باز دنیا باز گرداند:  
« نه به خدا.. هیچ اتفاقی نیافتاده... اون سادیسمی هیچ وقت فرصت این کار رو پیدا نکرد چون بعد از چند روز که این کار رو تکرار کرد از ترسم همراه مادر بزرگم می رفتم، بعد از اون هم اونقدر بی تابی کردم که بابام من رو با خودش برد تهران اونجا ثبت نام کرد.»

نفس های رفته اش یک به یک باز گشت و نفس عمیقی کشید توی صورت قندک چشم دوخت که پوست سفیدش از شرم قدری صورتی رنگ شده بود .

دلش ریز رو شد وقتی غم نشسته توی چهره ی خاله ریزه اش را دید...

نفس عمیقی کشید و نگاهش به سمت پنجره کشیده شد ، که پرده ی تور آن قدری کنار رفته بود... و از پشت شیشه، برف نرم را دید که دانه دانه به زمین سقوط می کرد... برای اینکه حال و هوای خاله ریزه اش را عوض کند با سر به پنجره اشاره کرد و گفت :



« نگاه کن ... ببین چه برف قشنگی میاد ...! هر وقت برف میبارد، یادم می افتد که خدا هنوز هم از بنده هاش توی زمین ناامید نشده و به فکر اونهاست...»

آرامش کلام سهرابش که یال و کوپالش از جنس آرامش و عشق بود و مردانگی ... سراسر وجودش را پر از آرامش کرد...

سرش را به سمت پنجره چرخاند و لبخند نرمی به نرمی برفی که می بارید روی لبهایش نشست... سهراب لبخند دلبرش را که دید، جان تازه ایی گرفت و این بار با صدایی آرام تر اما جدی گفت:

« همیشه به خواهشی ازت داشته باشم ...؟! »

چشم هایش به آنی به سمت بالا کشیده شد و متعجب و پرسشگر به او خیره شد:

سهراب دستی به موهایش کشید و آرام و نرم گفت:

« همیشه خواهش کنم اجازه بدی خیلی زود، قبل از اینکه سودابه از سفر برگردد، به عقد محضری بی سر و صدا بگیریم ...! تا خیال من راحت بشه و برای مدتی جلوی سودابه و فرشچی نقش بازی کنیم و نگذاریم کسی از ازدواج ما چیزی بفهمه ... تا من بتونم چک رو از فرشچی پس بگیرم. با پروین جون هم حرف میزنم و مجابش میکنم حرفی نزنه...! »

ولی قول میدم وفادار باشم و همه چیز در حدی که نقش بازی کردن باقی بمونه و نه چیزی بیشتر... اگه قبول کنی کمک بزرگی به من می کنی تا بتونم چکم رو پس بگیرم ...»

حس وحالش گفتم نبود ... عاشقی هم درد سرها و فراز و نشیب خودش را داشت!

لبخند بی جانی زد اما با لحنی محکم جواب داد:

« قرار همسفر زندگیت باشم . با کمک هم زندگی رو بسازیم ... اگه اصل وفا داری رو فراموش نکنی، باشه حرفی ندارم.»

سهراب با هر کلام قندک جان می گرفت و عاشق تر می شد. قدری نزدیک شد و پَر چادرش را گرفت و به لب نزدیک کرد و نرم بوسید .

هنوز سر برنداشته بود که نبات بی آنکه در بزند با شتاب در اتاق را باز کرد و در آستانه ی در ایستاد.

سهراب بی درنگ گوشه ی چادر را رها کرد، قدری فاصله گرفت و به نبات و رورجادو شد.

نبات در حالی که یک دستش بند دستگیره ی در بود ، دست دیگرش را بالا برد و چهار انگشتش را نشان داد و گفت:

« سهراب خان.... عمه بلور گفت چهارتا چایی دیگه بعد اون چای اول خوردیم حرفهاتون تموم نشد...؟ چقدر جیک جیک می کنید!؟»

لبخندی از ته دل همزمان روی لبهای هر دو نشست ، سهراب از جایش برخاست یک گام فاصله اش را با قندک که حالا او هم ایستاده بود پُر کرد وپیش از آنکه از اتاق بیرون روند ، زیر گوش قندک آهسته و نرم نجوا کرد:

« یادم بنداز... اولین فرصت نبات رو قورتش بدم که بد جوری به دل میشینه....»

سپس چند گام به سمتش برداشت و خم شد نبات را که همچنان مثل ماموری وظیفه شناس کنار در ایستاده بود را به بغل گرفت و گونه ی نرم تپل او را بوسید و گفت:

« بیا خوشگل خانوم بغلم، که آبرو واسمون نگذاشتی....؟»

نبات که باز هم با لفظ خانوم خوشگله و رورجادو شده بود سرش را به سمت سهراب چرخاند و پرسید:

« سهراب خان چه جوری با آبجی قندکم جیک جیک کردید...؟!»

سهراب خنده هایش را فرو داد و گفت :

« خوشگل خانوم وقتی بزرگ شدی ، تو هم به وقتش جیک جیک می کنی...»

اولین تفاهم زندگیشان شکل گرفت...!

حق با سهراب بود« باید نبات را قورت داد» اگر سهراب قورتش نمی داد خودش قطعاً این کار را می کرد که این و رورجادو کاری جز آبرو ریزی بلد نبود...!

بعد از طوفانی که آن سیاه و سوخته آمد به پا کردو رفت ...!

تنها چیزی که توانست حس بد حضور سودابه را کم رنگ کند ، نوازش های سهراب بی یال و کوپالش بود و حرفهای عاشقانه ایی که نرم زیر گوشش زمزمه می کرد...

پشت پیشخوان نشست و دستی زیر چانه برد و نگاهش را در کافه چرخ می داد ...

گرد تمام میزها دو یا چند نفر نشسته، و زیر گوش هم زندگی را پچ پچ می کردند.. بعضی دیگر هم در سکوت به موزیک ملایم عاشقانه ایی که پخش می شد دل سپرده بودند!

زندگی در این کافه ی بالا ی شهر به سبک و سیاق خودش جریان داشت! و نبض زندگی جوری دیگر می زد...1

کارگری که از شرکت خدماتی آمده بود، پسر جوانی بود باریک اندام با جسه ایی زیر ...! ولی ترو فرز و قِبراق ... چست و چابک سفارش می گرفت و ظرفها را می شست... نامش رضا معینی بود، ولی سهراب و مازیار بدون هیچ پسوند و پیشوندی، فقط «معینی» صدایش میزدند.

نفس عمیقی کشید و قدری روی صندلی سهراب جا به جا شد، که بوی قهوه زیر بینی اش پیچید و به همراهش بوی عطر دلنشین سهرابش ...

لبخند نرمی روی لبش نشست و تشکر کوتاهی کرد و رو به سهراب گفت:

« با این نوشیدنی سیاه پر از کافئین میونه ایی نداشتم، ولی تو من رو معتاد به اون کردی جوری که حالا فکر می کنم قهوه بوی زندگی میده...»

سهراب سرش را به شال خاله ریزه اش مماس کرد و در جواب، جایی کنار گوشش نرم و آهسته نجوا گونه پاسخ داد:

« همون طور که تو من رو معتاد به خودت کردی ...»

سپس قدری فاصله گرفت و با سر به ماگ قهوه و چیز کیک، اشاره ایی زد و گفت:

« بخور ... نوش جونت!»

سهراب خرجینش پر بود از حرفهای عاشقانه که دل میبرد و روح را نوازش می داد....

لبخندش وسیع شد و چنگال را توی دل چیز کیک فرو برد و به دهانش گذاشت و جرعه ایی از قهوه ی داغش را نوشید... و از پس بخار قهوه اش پریسا را با یک دسته گل رز قرمز دید که همراه حجم وسیعی هوای سرد داخل کافه شد.

پریسا و دل کاروانسرایش را خوب می شناخت و می دانست مثل گرگ سلامش اصلا هم بی طمع نیست!

آن قدر هاهم ساده نبود که نفهمد پشت این مهربانی هایش چه قصد و غرضی خوابیده است!

افکارش را پس زد و چیز کیک نیم خورده اش را رها کرد، با جستی از روی صندلی پایه بلند سهراب پایین آمد و به استقبالش رفت...

سهراب با دیدن دختر خاله ی قندک، فنجان کاپاچینو را رها کرد، سرش را بیخ گوش مازیار که مشغول درست کردن ملیک شیک بود، برد در حالی که نگاهش به خوش و بش کردن پریسا و قندک بود گفت:

« مازیار دختر خاله ی قندک اومده ... این دختره بد جوری گلوش پیش تو گیر کرده ... دیروز اگه چاره داشت قورتت می داد...! »

مازیار نگاهش را بالا کشاند و به پریسا نگاه کرد، پالتوی شیک و خوش دوختی به تن داشت و موها ی پریشان از زیر شال بیرون آمده و روی شانه اش نشسته بود.

اگر وقار و متانت و سادگی قندک را داشت، لحظه ایی تردید نمی کرد، با این قرو اطوار های اضافه چندان میانه ایی نداشت... و سادگی را بیشتر می پسندید.

گفتگو های ذهنی اش را برای خودش نگاه داشت و در حالی که موز را همراه آناناس درون مخلوط کن می ریخت نگاهش را از موهای پریشان روی شانه ی پریسا گرفت و کوتاه و سرد گفت:

« می دونی که از دختر های آویزون خوشم نیامد... »

پریسا از میان میز ها گذشت با قدمهای بلند خود را به پیشخوان رساند، سلامی بلند به هر دو داد و نگاه زیر چشمی اش را از مازیار گرفت رو به سهراب گفت:

« تبریک میگم سهراب خان... ان شاءالله خوشبخت بشید... امیدوارم مزاحمتون نشده باشم...! »

« سلام پریسا خانوم خوش اومدید... چه گل های قشنگیه زحمت کشیدید...! »

سپس محترمانه با دست به میز خالی کنج کافه اشاره کرد ادامه داد:

« اطفای تشریف ببرید با قندک بنشیند من هم آلان میام خدمتتون... »

پریسا تشکر کوتاهی کرد و با لبخند روی لبهایش همراه قندک راهی شد و سهراب باز هم سرش را بیخ گوش مازیار چسباند و نرم نجوا کرد:

« گل هات رو بردار بگذار تو گلدون ... شرط می بندم که حتی یه شاخه اش به نیت من و قندک پا

توی این کافه نگذاشته... بعد هم بیا با هم بریم، بنشین و ببین چه جور دختریه اگه خوشت نیومد، رک و راست حرفت رو بهش بزن، نگذار دلبسته ات بشه... »

مازیار سری جنباند و بر خلاف میلش گفت :

« باشه ... صبر کن این سفارش رو درست کنم بدم معینی بیره ، بعد با هم بریم»

مازیار و سهراب با چهار تا قهوه همراه کیک به جمع آن دو پیوستند ، مازیار با فاصله از پریسا نشست، ولی سهراب جفت قندکش ...

سهراب نگاه از دستان سفید و ظریف و انگشتان کشیده ی خاله ریزه اش گرفت و رو به پریسا مودبانه گفت:

« خیلی خوش اومدید پریسا خانوم ... بفرمایید قهوه و کیک تون رو میل کنید...»

پریسا که تمام هوش و حواسش پی مازیار بود که نگاهش روی هرچیز می نشست جز او... با صدای سهراب سر بلند کرد! تشکر کوتاه و نرمی کرد و فنجان سفید کوچک قهوه اش را پیش کشید ...

سهراب وقتی سکوت سنگین جمع را دید ، دست نرم و مخملی قندک را گرفت و گفت :

« نظرتون چیه که اولین مهمون های ما در اولین روز زندگی مون باشید ...؟!»

نگاه متعجب و حیرت زده ی پریسا و مازیار باعث شد لحن شوخی به حرفهایش بدهد :

« ای بابا .... چرا این جووری نگام می کنید میخوام ناهار مهمونتون کنم ...»

مازیار از حضور پریسا چندان راضی نبود ، می خواست بهانه هایش بیاورد و همراهیشان نکند ، ولی با صدای هیجان زده ی قندک پشیمان شد و هیچ نگفت:

« وای سهراب این عالییه... خوشحال میشم پریسا جون و البته مازیار خان به ما افتخار بدنند و اولین ناهار زندگیمون رو با هم بخوریم...»

وقت رفتن قندک چند قدم از مازیار و پریسا فاصله گرفت .... روی پنجه پا بلند شد و سرش را نزدیک سر سهرابش برد و آهسته نجوا کرد:

« سهراب من هوس کباب کوبیده کردم با ریحون و دوغ ها...»

نفس های خاله ریزه اش که روی پوست صورتش نشست ، بازهم پراز حسی به نام عشق شد در جوابش نرم ، زمزمه وار گفت:

« به قول عمه بلور...» قربون اون زلفک هات برم» با این پیچ پیچ کردن هات ... عزیز دلم تو جون

بخواه...»

و عاقبت هر چهار نفر راهی شدند برای خوردن کباب کوبیده با دوغ و ریحان تازه...! آن هم نه رستوانی خیلی دور و نا آشنا، همین کبابی ته بازار تجریش...!!!

روز که به پایان رسید و مردم خستگی هایشان را به رختخواب می بردند ، با هم به خانه برگشتند ... سهراب ماشین را در حیاط نقلی خانه پارک کرد و قندک پست سرش لنگه های در را به هم جفت کرد .وبا هم وارد ساختمان شدند .

کنار در آپارتمان طبقه ی اول ، سهراب روبروی قندک ایستاد و چشم توی صورت گرد و او چرخاندو سپس مچ دست راست او را بالا بردو به لبهایش نزدیک کرد و آن را نرم بوسید و گفت:  
« یادمه یه روز.... همون روزهای اول که دیدمت ، نا خواسته مچ دستت رو چنان فشار دادم که کبود و سیاه شد .... »

نرمی لبهای سهراب حس قل قلک را در وجودش زنده کرد و لبخند نرمی هم روی لبش نشاند ، در جوابش نرم و دلنشین پاسخ داد:

« تقصیر خودم بود با اون فضولی های پر رنگم...»

سهراب به یاد سودابه افتاد و بازهم کامش تلخ شد خاطره های تلخ او را به نا کجا آباد پرتاب کرد و برای قدر دانی از کاری که امروز کرده بود گفت :

«ممنونم که که دل به دل من و مشکلاتم دادی و پا یه پای من میای... سعی میکنم هر چه زود تر یه راهی برای گرفتن چک پیدا کنم»

قندک دستش را نرم روی ته ریش او کشید و نرم تر از او نجوا کرد:

« زن و شوهر ، معنایش همینه دیگه...؟!»

سهراب شیطنت هایش گل کردو قدری نزدیک تر شد و سر خم کرد:

« نمیای بریم تو ... هنوز به من بدهکاری ها ... قرار مون بود سه تا بوس صد تومن...! یادت که

نرفته...؟!»

باز هم لبخند نرمی روی لبش نشست ، ولی این بار از شرم...! در حالی که نگاهش به کاشی های زیر

چسبیده بود جواب داد:

« دیر وقته ....شاید پروین جون خواب باشه مزاحم نمیشم ،باشه یه وقت دیگه...!»

سهراب باز هم نزدیک تر شد و این بار نفس به نفسش ایستاد و نجوا کرد:

« پس سه تا صد تومن امروز رو حساب کنیم... تا برسیم به باقی بدهکاریت... هوم نظرت چیه؟ »

هنوز به حساب و کتاب نرسیده بودند که نبات از بالای پله ها با صدایی بلند گفت :

« سلام سهراب خان... واسه چی اینقدر به آجی قندکم چسبیدی...؟! »

سهراب بلافاصله از قندک جدا شد، دستی به موهایش کشید و زیر گوشش او زمزمه وار پیچ پیچ کرد

:

« یادم بنداز سر فرصت و حوصله نبات رو قورتش بدم که هم بی موقع می رسه و هم آبرو برامون

نمی گذاره... »

قندک خنده هایش را فرو داد و سری به علامت تایید جنباند:

« موافقم...! من این تصمیم رو خیلی وقته دارم، بگو من هم کمکت می کنم »

خب دیگر زندگی بالا و پایین های خودش را دارد و گاه بر وفق مراد می چرخد و گاه خلاف

آن... قدر شادی هارا وقتی می دانیم که غم لشکرش را به سمتان روانه کند.

نفس هایش را یک به یک منظم کرد، لبخند را هرچند کم رنگ روی لبش نشانده و سعی کرد آرام

باشد تا کنترل اوضاع را به دست بگیرد.

معینی که از رابطه ی او و سهراب خبر نداشت و تصور میکرد او دوست دختر سهراب است و برای

کمک به کافی شاپ می آید...! به کنارش آمد و در حالی که سینی پراز فنجان و

بشقاب های های کثیف رابه سمت آشپزخانه می برد با سر و چشم به سمت میز بچه های

قاراشمیش اشاره کرد:

« خانوم رستمی میشه خواهش کنم سفارش اون میز رو بگیرید من فرصت نکردم... »

نگاهش را ازمعینی گرفت و نفس عمیقی کشید تا افکارش را نظم دهد و اضطرابش را ته ذهنش مدفون کند.

خب بازی شروع شد ... و باید نقش اول زن را ایفا میکرد...

بسم اللهی زیر لب گفت و دفتر مخصوص یادداشت سفارش مشتری ها را از روی پیشخوان برداشت و دقایقی بعد به سمت بچه های گروه قاراشمیش رفت ، در حالی که نهایت

سعی اش را می کرد نگاهش پی سودابه که جفت سهراب بود کشیده نشود ...!

با همان لبخند کم رنگ کنار میز ایستاد و با سری افراشته گفت:

« خب بچه ها خیلی خوش اومدید دلم برای همه تون تنگ شده بود .. سفارش هاتون رو بگید تا من یادداشت کنم.»

سهراب با دیدن خاله ریزه اش حس می کرد چیزی به نام غیرت بیخ گلویش را محکم گرفته و راه نفسش را صد کرده است ...!

اصلا از بیخ و بن پیشمان بود ....! از همان اول هم نباید اجازه میداد که قندکش به کافی شاپ بیاید که حالا مثل گارسونی منتظر گرفتن سفارش ها باشد...

با اخم های در هم و چشمانی که خشم در آن موج میزد نگاهش را به سمت او کشاند و پرسید:

« اون معینی چه غلطی میکنه که شما اومدید سفارش ها رو بگیرید...؟!»

نگاه متعجب و ناباور بچه ها سبب شد کمی دست و پایش را گم کند ! برای اینکه اوضاع را سامانی دهد ، نفس عمیقی کشید ،

نگاهش را به سمت او سرازیر کرد و با لحنی قاطع و محکم جواب داد:



« آقای افشار ... میدونم وظیفه ی من از این به بعد فقط توی آشپزخونه است ولی... ایشون دستشون بند بود برای همین من خدمت رسیدم»

سینا همان دکتر عمومی که حالا ریش پروفیسوری هم زینت صورتش بود برای اینکه به این بحث خاتمه دهد نگاهش را به سمت او کشاند و گفت:

« سلام خانوم رستمی ... دلمون براتون تنگ شده بود... ان شاءالله علت غیبت این مدت بیماری نبوده باشه...!؟»

نفسی از سر آسودگی کشید، خب این بحث را بیشتر می پسندید دنبال بهانه ایی موجه می گشت که پارسا به دادش رسید رو به او گفت:

« خانوم رستمی .. دنبال جواب نگرد دکتر جماعت عادتشه هرکسی که جلوی چشمش نباشه و نبینه فکر میکنه مریضه...»

« آقا بنده خدا رو سر پا نگه ندارید ... قندک جون سفارشون رو بگیر و بعد بیا پیش ما بنشین یه گپ درست و درمون بزنینم دلم برات تنگ شده...»

با صدای ظریف و گوش نواز سیمین نگاهش به سمت او چرخید که انگشتانش را میان انگشتان امیر علی گره کرده بود...

لبخندی نیمه جان زدو جواب داد:

« چشم خدمت میرسم ... خب چی میل دارید...»

مازیار هم مدام حواسش پی سودابه بود که با بهانه وبی بهانه دست سهراب را می گرفت دمی کوتاه هم دست سهراب را رها نمی کرد .

قندک نگاهش را به سختی از دستهای گره شده ی سهرابش و سودابه گرفت و دفتر را بالا برد و با لحنی که سعی داشت عادی باشد پرسید:

«خب منتظرم بفرمایید یاد داشت کنم...»

سهراب پر حرص دستش را از دست سودابه که مثل سریش به او چسبیده بود جدا کرد و از جای برخاست و با اوقاتی تلخ گفت:

« خانوم رستمی شما بنشینید ... سلیقه ی بچه ها رو من میدونم... خودم سفارش هاشون رو آماده میکنم.»

سهراب با همان اخم های درهم رفت و قندک هم صندلی پیش کشید و کنار سیمین نشست...

آناهیتا سرش را بیخ گوش سودابه کج کرد و آهسته پرسید:

«سهراب چش بود ...؟!»

سودابه نگاه غصب ناکی روانه ی قندک کرد و نرم و پیچ پیچ وار جواب داد:

« منم نمیدونم... فکر میکنم زیر سر این دختره باشه ... دیروز میخواست پرتش کنه بیرون نمی دونی چه التماسی می کرد...؟!»

آناهیتا درحالی که نگاهش پی چهره ی ساده ولی آرام قندک بود بی آنکه حرفی بزند فقط سری تکان داد.

نیلوفر سرش را بیخ گوش پارسا برد آهسته پیچ پیچ وار گفت:

« غلط نکنم سهراب گلوش پیش قندک گیر کرده ... اخلاق سهراب رو که میشناسی واسه ی زن جماعت شاخه شونه نمی کشه...»

پارسا نگاه خیره ی جمع را که چهار چشمی به تماشای آنها نشسته بودند دید، معترض گفت:

« ای بابا ...چرا این جوری نگاهمون می کنیید قانون گروه رو میدونیم » پیچ کردن و درگوشی حرف زدن در جمع ممنوع» ولی فقط ما که نبودیم آناهیتا و سودابه هم در گوشه حرف

میزدند»

سودابه به دنبال جواب دندان شکنی بود ولی با آمدن سهراب حرفش را فرو داد ، سهراب سینی فنجان های قهوه را روی میز گذاشت و گفت:

« نوش جان ...»

دستی به موهایش کشید ، با دست به صندلی خالی کار دستش اشاره کرد و با لوندی گفت:

« دست درد نکنه عزیزم بیا پیش خودم بنشین...»

سهراب نیم نگاهی به خاله ریزه اش انداخت و از چهره ی آرام او آرامش گرفت و نشست ولی نه کنار سودابه بلکه روی صندلی خالی کنار دست مازیار ... و بی تفاوت جواب داد:

«راحت باش همین جا می نشینم...»

دلخوری در تمام زوایای صورت سودابه موج میزد ...! و شبیه اخمی شد و میان دو ابرویش نشست، اما زیرک تر از این بود خود را رسوا کند... سهراب را راحت به دست نیاورده بود که

راحت هم از دست بدهد ، گره ابروها را باز کرد و لبخندی زد، فنجان قهوه اش را برداشت و رو جمع گفت:

« بچه ها پنج شنبه تولده سهرابه ... می خواستم سورپرایزش کنم ولی میدونید زیاد با این مقوله میونه ایی نداره .. برای همین پیش خودش میگم پنج شنبه خونه ی ما همگی

دعوت هستید هرکس رو هم دوست دارید میتونید با خودتون بیارید...»

خب همینش کم بود که سودابه برایش جشن تولد بگیرد ...! رو به او شدو با لحنی قاطع والبته محکم گفت:

« نیازی به این ریخت و پاش ها نیست ... دوست دارم خونه ی خودم مهمونی بگیرم.... همین یه دور همی دوستانه کافیه... بچه که نیستم بخوای برایم بادکنک هوا کنی...؟»

نیلوفر با این ادا و اصول های سودابه و مدام به رخ کشیدن پول و امکاناتش ،اصلا میانه ایی نداشت و دلش می خواست برجک قر و پُزش را بزند برای همین ،خندید و درتایید حرف

سهراب سری جنباند :

« منم موافقم ... یه دور همی دوستانه خیلی بیشتر از مهمونی آنچنانی خوش میگذره...»

سپس قهوه اش را پیش کشید رو به قندک که ساکت فقط نگاهش بین آنها می چرخید کردو گفت:

« قندک جون از طرف سهراب من هم تو رو دعوت می کنم ... حتما بیا ،توی این دور همی هامون پر از خنده است حتما بهت خوش میگذره ... خیلی بیشتر از این مهمونی های

عجق و وجق که توش پره از بچه سوسوله...»

سودابه چشم غره ایی جانانه نثار نیلوفر کردولی باز هم سکوت کرد تا به وقتش تلافی کند...

مازیار نگاهش به سمت پیشخوان رفت که بچه های کوه نورد برای حساب کردن میزشان به انتظار ایستاده بودند.

صندلی را به عقب هول داد و از جایش برخاست و رو به جمع گفت:

« پس تصویب شد پنج شنبه همگی خونه ی سهراب البته با کادو... »

سپس همانطور که از میز دور می شد گفت:

« بچه ها مشغول بشید .. من حساب کتاب این مشتری رو بکنم و برمی گردم... »

با شنیدن جمله ی آخر مازیار ، تمام حساب کتاب هایش برای یه جشن تولد عاشقانه ی دو نفره برهم خورد ... با این بی پولی حالا باید یه کادویی به مراتب بهتر از شال گردن و

دست کش که کار دست خودش بود می خرید...

و نمی دانست این را دقیقا کجای دلش بگذارد...!

سودابه رسم خوش خط و خال بودن را از پدرش آموخته بود دلخوری هایش پشت لبخندش پنهان کرد و جرعه ای قهوه نوشید و با زیرکی گفت:

« هووم... طعم این قهوه عالیه ... سهراب همیشه میدونه من چی دوست دارم و من هم به خواسته هاش احترام میگذارم... »

فنجان را داخل نعلبکی چهار گوش گذاشت و رو به سهراب باقی حرفش را ادامه داد:

« باشه عزیزم ... حالا که تو یه مهمونی جمع و جور دوست داری حرفی نیست... »

سپس از جایش برخاست و قدمی پس رفت و میز را دور زدو پشت به صندلی سهراب ایستاد ،

دستانش روی شانه ی او گذاشت قدری کمرش را خم کرد و کنار گوش سهراب زیر و نرم نجوا کرد.

« عزیزم اون شب برات کلی هدیه دارم ... هر جور که فکرش رو بکنی... فعلا خدا حافظ تا پنجشنبه»

منظور او را به وضوح دریافت ... کلافه از برزخی که میانش گرفتار بود دستهایش را روی سینه گره کرد و در جواب خدا حافظی او فقط به تکان سری اکتفا کرد .

قندک با صدای زنگ پیامک موبایلش به سختی از آن دو چشم گرفت ، گوشی را از جیب مانتو اش بیرون کشید.

با دیدن اسم مامان فیروزه اولین حسی که به سراغش آمد دل نگرانی بود....!

پیام کوتاه بود ولی به قدر کفایت گویا...!

« با سهراب بیا کلانتری ، آدرسش رو برات می فرستم.... شاپور رو دستگیر کردند.»

موهایش رها در باد به پرواز در آمده و سبک بال مانند پروانه ایی دل به نسیم داده و میدوید....

ناگهان زیر پایش خالی شد و به چاهی نیمه عمیق سقوط کرد و تنها نور باریکی از دهانه ی آن به چاه نفوذ می کرد ... سرش را چرخاند و پشت سرش شاپور را دید،

با همان لبخند مشمئز کننده و چشمان برزخی...! شلاقش را به او نشان میداد ..... و سهراب را دید با دستی آویخته ، از چاه آویزان شده بود پر طنین می گفت:

« دست من رو بگیر بیا بالا ...زود باش ... زود باش»

دستش میان زمین هوا معلق بود که به هراس با جیغی از خواب بیدار شد و نفس هایش بریده ، بریده ، گاه کوتاه و گاه کشدار از سینه اش خارج میشد

مردمکهای سرگردانش را در سیاهی شب چرخی داد و هنوز خود را ته چاه حس می کرد...

سهراب تازه خواب مهمان چشمانش شده بود ، با صدای جیغ به آنی بلند شد و سر جایش نشست ...در دل تاریک و روشن شب قندکش را دید که چشمانش بی هدف می چرخد...!

و نفس هایش نا منظم پس و پیش می شد...

به نرمی دست روی شانه ی او گذاشت و به سمت خود برگرداند ...دستهایش را حصار او کرد، به سینه اش فشرد و دستش را نوازش گونه روی ستون فقراتش کشید ...

و در حالی که دست روی موهایی مخملی او می کشید نرم نجوا کرد:

« هیش ... عزیز دلم ، آروم باش»

دقایقی به کوتاهی چند ثانیه گذشت ، نفس هایش که نظم گرفت ، او را نرم از خودش جدا کرد و لیوان آب را از کنار رختخواب برداشت جرعه ایی به او داد...

،سپس دراز کشید... و سراو راجایی میان بازو و سینه اش گذاشت و نرم و پیچ پیچ وار نجوا کرد:

« بخواب عزیز دلم ... من بیدار می مونم تا خوابت ببره...»

سهراب بوی شیرین قندکش زیر بینی اش بود ، چشمانش به سقف و گوش هایش به بارانی که بی پروا به پنجره می خورد و صدای تق تق آن گوش نواز بود....

فیروزخانوم قدری از در اتاق قندک فاصله گرفت، هنوز هم دلخوری در زوایای صورتش موج می زد...رو به شوهرش که مستاصل با زیر جامه ایی طوسی رنگی وسط پذیرایی ایستاده بود شد گفت:

« شما برای چی بیدارشدی...برو بگیر بخواب، ببین چی به بچه ام گذشته که از سر شب تا حالا ده دفعه از خواب پریده و جیغ کشیده...!؟»

سپس در حالی که به سمت اتاقشان می رفت پیچ پیچ کنان ادامه داد:

« شوهرش هست ... مواظبشه... خوبیت نداره هر جفتمون پشت در اتاق ایستادیم بگذار راحت باشند...»

آقای رستمی دستی به موهای تنک شده اش کشیدو سری به علامت تایید تکان داد به سمت آشپزخانه راهی شدو گفت:

« باشه تو برو بخواب من هم آب بخورم میام...»

خب دیگر ... این یک قانون نانوشته بود ...! که هر وقت اتفاقی می افتاد، پشت بندش خاله فروزان از ریز ماجرا با خبر می شد

و فردایش همراه پریسا و پرهام آقا موسی لشکر کشی می کردو هورا کشان به خانه ی آنها سرازیر می شدند...

و صد البته این قشون کشی به مذاق پریسا خوش آیند بود ...چرا که موفق به دیدن مازیار هم شد...



و چقدر مدیون حضور او بود چراکه سبب شد خاله فروزان والبته آقا موسی و پرهام، ماجرای پوری لُق را پیش نکشند و صحبت های کارشناسانه را به وقتی دیگر موکل کنند!

قندک دستی به گل‌های رز صورتی و سفید که لابه لای آن پر بود از نرگس کشید و عطر آن تا لایه های ذهنش هم نفوذ کرد رو به مازیار گفت:

« مازیار خان شرمنده کردید خیلی گل‌های قشنگیه... »

مازیار معذب از نگاهای خیره و بی پروای پریسا، نگاهش را به زیر سُرداد و جواب داد:

« خواهش میکنم... قابل شما رو نداره ... سهراب گفت کمی کسالت دارید برای همین مزاحم شدم. »

پریسا تمام توانش را برای جلب توجه مازیار بسیج کرده بود، ولی از ترس آقا موسی و پرهامی که تازه پشت لبش سبز شده بود تنها به همان نگاه کردن بسنده کرد .

سهراب نگاهش را از پریسا که در حال قورت دادن مازیار بود گرفت و خنده اش را پشت لب‌هایش پنهان کرد، فنجان چای نیم خورده اش را روی میز گذاشت و سرش را کمی به قندک نزدیک تر کرد و گفت:

« دوست داری برای تولدم پریسا رو هم دعوت کنی ... فکر کنم اگه بدونه مازیار هم هست از خداهش باشه ، بیاد ... ولی باید بهش سفارش کنی حرفی از ازدواجمون به سودابه و بچه ها نزنه »

خب یقیناً پریسا از خدایش بود...، اگر از دل کاروانسرایش بگذریم و حسادت های پر رنگش را هم نا دیده بگیریم...!

پریسا زبانش چفت و بست داشت آن هم چند قفله...! و محال بود راز کسی را بر ملا کند ...!

سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

« باشه بهش میگم... نگران دهن لقی پریسا هم نباش زبونش چفت و بست داره...»

نبات نان خامه ایی را گاز زد و رو به مازیار ایستاد و نگاهش را روی ابروهای پر پشت و کشیده ی او ثابت کرد و گفت:

« مازیار خان میدونی اسم من چیه...؟»

مازیار هلاک بچه و شیرین زبانی هایش بود ، نعمتی که خود از آن محروم بود، نگاهش را توی صورت گردو سفید نبات چرخنی داد ، لبخندی روی لبهایش نشست و جواب داد:

« البته که میدونم... اسم شما نبات خانومه...»

نبات دستی به کمرش زد و قری به آن داد وبا جملاتی که آهنگ داشت جواب داد:

« نه خیر هم ، اسم من خانوم خوشگل است... یعنی سهراب خان به من میگه خانوم خوشگله... تازه اش هم به آبجی قندکم میگه «خاله زیره» بعضی وقتها هم صداش میکنه «عزیز دلم»

تازه دیشب هم سهراب خان توی اتاق آبجی قندکم خوابید....

مازیار خنده هایش را پشت لبش جا گذاشت و سرش را پایین انداخت و به گلهای قالی خیره شد.. و جمع خنده هایشان را همراه چایی که می نوشیدند فرو دادند.

فیروزه خانوم از جایش بلند شد چادر گل دارش را با یک دست زیر بغل جمع کردو دست نبات را گرفت و گفت:

« بیا برو مشق هات رو بنویس... فردا امتحان دیکته داری...»

سهراب که از شرم سرش بالا نمی آمد زیر لب جویری که فقط قندک می شنید زمزمه کرد:

«نمیدونم چرا همش یادم میره نبات رو قورتش بدم. برامون آبرو نگذاشت...»

نبات اعتراض کنان بی آنکه متوجه چشم غره های بابا حمیدش بشود همراه دفتر مشقش راهی اتاق شد تا خراب کاری تازه تری نکند...!

بعد از دو روز خانه نشینی حس و حالش کمی روبراه تر شد...

هرچندکه همچنان با بابا حمیدش سر سنگین بود و تمام گفتگویشان به سلام و خداحافظی کوتاه خلاصه می شد ولی باز هم جانب ادب را نگه می داشت و درشتی نمی کرد...

فردا تولد سهراب بود و سوای کادوی تولد دل نگران سودابه هم بود... و سهراب بی یال و کوپالش هر بار به طریقی او را از سر خود باز می کرد...

سناریوی غریبی ... که فقط دوتا هنرپیشه داشت و پروین جون و مازیار فقط رل کوتاهی به عهده یشان بود... و حالا پریسا را هم می خواست به جمع هنرپیشه ها اضافه کند.

و یقینا با آمدن فرشچی از سفر ، داستان این سناریو به شکل دیگری رقم می خورد و بازی هنرپیشه ها متفاوت میشد... نگرانی هایش را رها کرد ...

تابی به گردنش داد و موهایش مثل آبشاری روی هم سُر خوردند و عطر شامپویش توی مشامش پیچید...

نوازش گونه دستی به قاب عکس سهراب کشید و آن را به میز کوچک کنار تخت او باز گرداند و کنارش روی لبه ی تخت ، جفت سهراب نشست.

سهراب نگاه مشتاقش را از موهای مخمل مشکی او گرفت ... و چقدر دلش می خواست باد می شدو  
میان موهایش می پیچید...! نفس عمیقی کشید و زیر گوشش نرم نجوا کرد:

« روا نیست تا وقتی خودم این جا هستم عکسم رو نوازش کنی...! »

سپس باسر و چشم به نبات اشاره زد که پایین تخت او بساط مشقش را پهن کرده بود و کلمه ی  
خوشبختی را رج میزد ، آهسته پچ پچ کرد:

« این ورور جادو رو بفرست دنبال نخود سیاه ما هم به کار و زندگیمون برسیم... »

این صدا با این لحن یقینا او را جادو می کرد که هر بار برایش تازگی داشت و دلنشین تر از قبل  
بود ...

لبخندش را پشت لبهای جفت شده اش نگه داشت و بعد از تاملی کوتاه رو به نبات که خوشبختی را  
کج کوله می نوشت گفت:

« نبات قربونت برم ناهارت رو که خوردی ، مشق هات رو بگذار برای بعد و برو پیش پروین جون  
بخواب ... »

نبات خوشبختی دیگری نوشت و کمی سلیقه به کار برد و حرف « ی » آن را کشیده تر نوشت... بی  
آنکه سر بلند کندو گفت:

« خوابم نمی یاد ... آبجی قندک »

سهراب پف بلندی کشید و دستی به موهای تازه کوتاه شده اش کشید ...

قندک لبخند هایش پر رنگ شدو عمیق... و این بار با لحن ملایم تری گفت:

« باشه نخواب ... پس برو پیش پروین جون یه درازی بکش... »

نبات این بار روی حرف «خ» سلیقه به خرج داد و آن را تپل تر نوشت و خوشبختی اش کامل شدو گفت:

« درازم هم نمی یاد... آجی قندک»

صدای خنده ی سهراب با پقی بیرون پرید ...!و این بار خودش از جایش بلند شد ،قاب عکسش را به دست او داد و در حالی که او را به سمت در هدایت می کرد گفت:

« برو این رو بده پروین جون و بهش بگو سهراب گفت این رو بگذاره توی « قوطی بگیر و بنشون»  
«...»

نبات سرش را به معنی باشه کمی کج کرد ، قاب عکس سهراب را گرفت ...از در که بیرون رفت سهراب بالا فاصله کلید را در قفل چرخاند ...

قندک از خنده اشک گوشه ی چشمش جمع شد و میان خنده هایش گفت:

« سهراب زشته به خدا ... آبروم رو پیش پروین جون بردی...»

زنجیر الله توی سینه ی سهراب که برقی زد چشم هایش را به پایین سُر داد و نگاهش روی دفتر مشق نبات و کلمه ی خوشبختی نشست...

پریسا از خوشحالی مانند «یو یو» بالا و پایین می پرید...

از تصور اینکه میتواند ساعات بیشتری کنار مازیار بگذراند ،ته دلش غنچ می رفت و خوشحالی هایش را با کوبیدن کف دست به هم نشان میداد ...و در حالی که بالا و پایین میپرید گفت:

« واسه همین بود اصرار داشتی صبح کله سحر پیام اینجا... خوب این رو تلفنی هم میتونستی بگی...!؟ »

قندک از این همه خوشی پریسا به وجد آمد لبخندی گوشه ی لبش اضافه کرد و گفت:

«مطلبی رو که می خوام بهت بگم نیاز به یه حواس جمع داره و دوتا گوش شنوا .....پشت تلفن نمیشد....!»

پریسا دست از جنب و جوش برداشت و قدری جدی تر شد ، چشمانش را باریک کرد و پرسید:

« نکنه سر کارم گذاشتی و دعوتی تو کار نیست...! »

قندک دست او را گرفت و لبه ی تخت نشاند و آرام و شمرده گفت:

« فکر بیخود نکن.... تو هم دعوتی ولی با شرط و شروط...»

موضوع برایش جالب شد حالا ابروهای گره شده هم به چشمان باریک شده اش اضافه شد ....!ولی بی حرف به زل زد :

قندک نفسی تازه کرد و ادامه داد:

« بین امشب میای تولد ولی باید وانمود کنی که من و سهراب هیچ نسبتی با هم نداریم ... سهراب به دلایلی نمیخواد دوستانش مخصوصا دختری به اسم سودابه از ازدواج ما با خبر بشن... چراش رو نپرس

که بهت نمی گم فقط مازیار از ازدواج ما دو تا با خبر.... حالا اگه می تونی نقش بازی کنی بسم الله

«...»

پریسا اخم هایش باز شدو چشمانش هم قدری گرد ...ولی تعجب هایش را با هیجان هایش در  
آمیخت از جایش بلند شدو دستهایش را بازهم بر هم کوبید و گفت:

« وای دختر من عاشق این جیمز باند بازی هام ... فکرش رو بکن توی جمع فقط من و مازیار این  
موضوع رو میدونیم و نقش بازی می کنیم ...عین این فیلم ها...»

قندک از جایش بلند شدو روبرویش ایستادو انگشت اشاره اش را رو به او گرفت و گفت:

« پریسا این موضوع رو نباید مامان و بابا حمیدم خبر دار بشن ها... همین طور خاله فروزان و آقا  
موسی و پرهام... چون می دونستم دهنتم قرصه بهت گفتم وگرنه محال بود حرفی بهت بزدم.»

پریسا شتاب زده مانتویش را از لبه ی تخت برداشت و در حالی که آن را می پوشید گفت:

« نگران نباش میدونی که سرم بره محاله راز کسی رو فاش کنم... می تونی این حُسن رو هم به باقی  
محاسنم اضافه کنی...»

سپس شالش را روی سرش مرتب کردو رو به قندک با آن لبخند پر معنایش کرد و گفت:

«حالا واسه ی سهراب کادو چی بگیرم و چی بپوشم...میخوام امشب دل مازیار رو ببرم...»

قندک کلافه با انگشت اشاره سرش را خاراند و جواب داد:

« یه دسته گل کافیه ... لزومی نداره برایش چیز خاص و گرونی بخری ... لباس هم ساده و دخنرونه  
پوش مازیار هم اخلاقش یه چیزیه مثل سهراب .. از دختر ولنگ و باز خوشش نیاد»

سپس انگشت اشاره را به سمت او نشانه رفت و ادامه داد:

« پریسا .....مازیار با تمام پسر های رنگارنگی که دیدی و دوست شدی فرق داره ها... !

یه مرده با ریشه است و تنها خلافتش سیگار ، چشم و دل پاکه و به قول استاد مشایخ الفبای مردونگی  
رو از حفظه و برای من مثل برادر نداشته ام می مونه وای به حالت که بخوای سر کارش بگذاری»

پریسا قدری جدی تر شد و توی چشمان او زل زدو گفت:

« قندک به جون مامانم ... این فرق میکنه ... حس خاصی بهش دارم...که هر وقت می بینمش ته دلم  
قیلی ویلی میره...! با اون استایل خاصش و غرور قشنگش...

کیان بی معرفت این مدت فقط من رو دور زد و ازم سوء استفاده کرد با هاش بهم زدم و همه چیز  
بینمون تموم شده»

قندک دستهای پریسا را گرفت و توی صورت گندم گون او خیره شد و گفت:

« قربونت برم ... میفهمت و می دونم از مرحله خوش اومدن گذشته و دلت بند دلش شده...! ولی  
صبور باش بگذار اون پا پیش بگذار .. مردها از دختر های سبک سر خوششون نیاد ...

حالا هم برو من باید برم پایین به پروین جون کمک کنم و شام شب رو درست کنم ...

در ضمن اونها نمیدوند که ما مستاجر سهراب هستیم برای همین اومدی نیا داخل زنگ بزن من میام  
پایین و با هم میریم»

پریسا که رفت او هم دستی به موهایش کشید راهی شد...

الویه را به شکل ماهی تزیین کرد و زیتون سیاهی به جای چشم روی آن گذاشت ...



پروین جون دلمه های فلفل سبز را درون ظرف چید و عصبی قاشق را به سمت سهراب نشانه رفت و گفت:

« من نمی فهمم تا کی میخوای به این بازی موش و گربه ادامه بدی... این دختر خفم کرد از بس زنگ زد و هر دفعه به دروغی تحویلش دادم... بگذار برم با پدرش حرف بزنم...»

بگم سهراب دخترت رو دوست نداره و زن گرفته ... بزرگی کن و چکش رو پس بده و بگذار این دو تا جوون برن سر زندگیشون... اگه همون وقت با من و عموت مشورت می کردی حال و روزت این نبود»

سهراب کلافه دستش را میان موهایش فرو برد تا گردن آن را امتداد داد گفت:

« پروین جون... من به اشتباهی کردم و چوبش رو هم دارم میخورم. ترو ارواح خاک بابا سر کوفت زن... من این فرشچی رو میشناسم روباه صفت تر از این حرفهاست و محاله کوتاه بیاد ...»

یعنی تا وقتی که علاقه ی بیمار گونه ی سودابه به من ادامه داره ... دست از سرم بر نداره ... فرشچی محاله کوتاه بیاد و چک رو پس بده...!»

پروین خانوم چیس ها را داخل ظرف خالی کرد و عصبی تر از قبل گفت :

« خب برو با سودابه حرف بزن ... بهش بگو دیگه محرمش نیستی و دیگه نمیخواهیش... بگو که زن داری... و دست از سرت بداره... بالاخره که چی ...؟ شتر سواری که دولا ، دولا نمیشه...!»

یادت رفته چه قولی به آقای رستمی دادی... قرار شد همین که مدرسه ی نبات تموم شد آقای رستمی خونه رو خالی کنه و عروسی بگیریم اون وقت رو میخوای چی کار کنی...؟!»

سهراب عصبی صدایش را قدری بالاتر برد و جواب داد:

«اونم خیلی ریلکس بهم تبریک میگه و برام آرزوی خوشبختی میکنه...!»

مادر من یادت نیست وقتی حرف از حاملگی شدو زیر بار نرفتم و گفتم این بچه مال من نیست و بهش گفتم دیگه همه چیز بین ما تموم شده چیکار کرد...؟

رفت توی حموم و رگش رو زد... این دختر تعادل روحی نداره و برای داشتن من دست به هر کاری میزنه ...

قربونت برم ،یکم دندون رو جیگر بگذار و اجازه بده فرشچی از سفر برگرده یه راهی پیدا کنم تا چک رو ازش پس بگیرم...خواهش میکنم یه مدت کوتاه بهم فرصت بده»

پروین خانوم مستاصل قاشق را داخل ماست خیار رها کرد و رو به قندک شدو گفت:

« قندک جان ... مادر تو یه چیزی به شوهرت بگو .....آخه این راهی که میره به ترکستان هم نمی رسه...»

نان های باگت را داخل ظرف چید و کنار ظرف شیرینی گذاشت ،سر بلند کردواز پس چتری هایی که جلوی دیدش را گرفته بودند گفت :

« پروین جون ... جسارت و بی ادبی نباشه.....! من زن سهرابم و همراهش ... عهد بستیم همراه هم باشیم. توی خوشی و نا خوشی...! کم و زیاد زندگی...این رسم زن و شوهریه...»

نمی تونم دل به دلش ندم... و ساز خودم رو کوک کنم !»

سپس رو به سهراب که به لبه کابینت تکیه دادو با عشقی فراوان نگاهش می کردشد و ادامه داد:

« من بهش ایمان دارم .. میدونم راهی برای پس گرفتن چک پیدا میکنه... ما باهم حرفهامون رو زدیم و به توافق رسیدیم. لطفا شما هم کمکمون کنید»

پروین خانوم خلع سلاح شد ... مستاصل قاشق را داخل ماست و خیار رها کرد و گفت:

« حالا که زن و شوهر دست به یکی کردید... حرفی نیست ولی حواسم بهتون هست .... بینم به بی راهه کشیده میشیید به روش خودم عمل میکنم. این رو یادتون باشه»

سپس در حالی که از آشپزخانه خارج میشد گفت :

« قندک جان بقیه کارها رو خودت سر و سامون بده ... من دارم میریم خونه ی دوستم و شب هم همون جا میمونم هرچی کم تر سودابه رو بینم، کمتر دروغ توی نامه ی اعمالم ثبت میشه...»

سهراب چشم از پروین جانش که بیرون می رفت گرفت ... چند قدم فاصله اش را با قندک پر کرد و از پشت سر دستانش را دور کمر او حلقه کرد، سرش را جایی کنار گوشش نرم نجوا کرد:

« خاله ریزه ... میشه کادوی تولدم رو خودم انتخاب کنم و اون رو زودتر بگیرم...!»

لبخندش طرح خوشبختی گرفت و روی لبهایش نشست ... شیرینی از درون ظرف روی میز برداشت و نیمی را خودش خورد و نیم دیگر را در دهان سهراب گذاشت و کامشان شیرین شد.

مامان فیروزه چادرش را برداشت و کلاه نبات را به سرش کرد و در حالی که کفش هایش را از جا کفشی بر می داشت گفت:

« قندک مادر من رفتم... بابات هم بعد از ساعت کاریش میاد خونه ی فروزان شب رو هم همون جا میخواییم.... پریسا هم باباش اجازه داده بیاد و فکر کنم دیگه برسه...»

ولی بهش بگو مامانش کلی سفارش کرده ساعت ده و نیم خونه باشه...از تو هم خیالم راحت شوهرت هست...»

سپس توی قیافه ی در هم و برهم و شلخته ی او چشمی چرخاند و ادامه داد:

« تو هم برو به حموم به کم به خودت برس ... بگذار جلوی دوستای رنگ و وارنگ شوهرت به چشمش بیای ... شدی مثل این « دَدَه مطبخی ها»!...»

به نیم سکه هم گذاشتم روی میز تلفن از جانب من و بابات بده سهراب خان و تولدش رو تبریک بگو.....»

نبات که مایل به رفتن نبود و دلش میخواست سهمی از تولد داشته باشد بی خیال معنی « دده مطبخی » شد و دلخور از کیف صورتی رنگش کاغذ تا شده ایی بیرون کشید و گفت:

« آجی قند این هم کادوی من ؛ بده سهراب خان و بگو خانوم خوشگله داد...»

قندک تای کاغذ را باز کرد، خانه ایی دید که سقف صورتی رنگی داشت و از دود کشش دود بیرون می آمد و کنار خانه مرد قد بلند ی ایستاد و دست زنی با قامت کوتاه تری را گرفته

بود و تمام پس زمینه ی نقاشی پر بود از گلهای صورتی ...

بی شک این بهترین کادوی سهراب محسوب میشد هدیه ایی که رنگ محبت و سادگی اش غو می کرد، می خواست گونه اش را بوسه باران کند،

ولی مجالی نشد و مامان فیروزه و نبات با خدا حافظی کوتاهی از پله ها سرزیر شدند...

توی آینه به خود نگاه کرد ... برای حسن ختام شالش سفیدش را روی سرش انداخت ... که هارمونی خاصی با بلوز قرمز رنگ حریر و شلوار جینش داشت...

ریملش را دوباره تجدید کرد و در نهایت رژلب قرمز آتشینی روی لبهایش نشانده ....

با صدای زنگ خانه، لبهایش را رویه هم فشرد تا رژلب روی لبش به خوبی بنشیند و دم آخر عطری را که سهراب برایش هدیه خریده بود را کنار گوشش مهمان کرد مانتو و کیفش را

برداشت آن را پوشید و با قدمهای آهسته، پاورچین، پاورچین از پله ها سرازیر شد... صدای خنده و شوخی بچه ها از پشت در بسته ی آپارتمان هم به خوبی شنیده می شد... صدای سودابه از همه واضح تر بود!

آهسته تر به حیاط رفت و با دیدن پریسا که کنار در به انتظار ایستاده بود در آهنگی را پشت سرش بست و سلام کوتاهی کرد و پرسید:

« آماده ایی .... حرفهام که یادت نرفته ...؟! »

پریسا هیجان زده دستهای یخ زده اش را به می مالید گفت:

« وای قندک خیلی هیجان دارم... درست مثل این فیلم ها... به نظرت من هنرپیشه ی نقش دوم زن هستم...؟! »

قندک دستی به پر شالش کشید و در حالی که دستش روی زنگ می رفت جواب داد:

« نه قربونت برم تو سیاهی لشکری ...! »

پریسا می خواست اعتراض کند ولی مجالی نشد چرا که صدای گرم و گیرای سهراب توی آیفون پیچید.

« بفرمایید ... »

خب بازی شروع شد ... نفس عمیقی کشید و سینه اش را صاف کرد و نرم گفت:

« سلام آقای افشار ... من هستم قندک لطفا باز کنید... »

با آمدن شب دفتر رو هم بسته شد ....

نبات خسته از یک روز آتش سوزاندن بعد خوردن آن همه هله ،هوله و البته کباب کوبیده ... برای اولین بار شام نخورده ...! روی تخت او به خواب رفت آن هم همراه دفتر نقاشی اش... خم شد، دفتر نقاشی را به آرامی از زیر دست او بیرون کشید و آن را ورق زد ... یک میز کشیده بود ، همراه یک دختر با کیفی صورتی ، و روبرویش هم یک دایره رسم کرده بود ...که داخلش با خط خرچنگ قورباغه ایی نوشته بود کباب کوبیده خوشمزه...! نقاشی بعدی یقینا خودش بود و سهراب .... این را از لباس قرمز رنگش فهمید و شانه های عریضی که برای سهراب کشیده بود ....

پریسا هم از این نقاشی ها بی نصیب نمانده بود ....! او را با لبانی قرمز و گونه هایی سرخ و گل گلی کشیده بود .... و مژه هایی که در حال پرواز بودند...! به یاد پریسا افتاد و سبک سری هایش ... چینی به بینی اش داد ... و زیر لب با خودش نجوا کرد» عاشقی کردنش هم دور از آدمیزاده ...! ابروم رو جلوی مازیار برد!» صدای زنگ موبایل پایانی شد برای افکارش و لبخند روی لبش نشانده... خودش بود ،همان نیمه ی دیگرش ... هنوز هم با کوچکترین اشاره ی او احساسش مثل درختی سبز ،قد می کشید و عاشقی را از سر می گرفت...

دکمه ی تماس را فشرده و نرم و آهسته نجوا کرد:

« سلام عزیزم .... شبت به خیر»

سهراب با شنیدن صدای دل نشین قندک که پچ پچی نرم و لطیف داشت، جواب داد:

« سلام به روی ماهت .... کسی خوابه که آهسته حرف میزنی...؟!»

« قندک ضربان قلبش را با نفس هایش تنظیم کرد و پاسخ داد:

« بیخش مجبورم آهسته حرف بزنم ...نبات خوابیده .... »

نفس عمیق تری کشید و ادامه داد:

« برای امروز واون همه خوش گذرونی و درست کردن آدم برفی ممنونم ... خیلی به من و نبات خوش گذشت... ببخش که پریسا هم به سر جهازیم اضافه شده ..»  
سهراب از این تعبیر لبخندی کنج لبش نشست روی تختش دراز کشید...  
به یاد پریسا افتاد و آن آرایش وحشتناکش ... که زیادی برایش زیاد بود...! و چشمانی که مدام در پی مازیار بی نوا در گردش بود...

پریسا را از ذهنش بیرون انداخت و به جای افکار درهم و برهمش گفت:  
« خواهش میکنم ... خاله ریزه، تعارف ها رو بگذار کنار یه بهانه جور کن و بیا پایین...»  
قندک ، به یاد بابا حمید اش افتاد و مستاصل چند قدم رفته را بازگشت وبا لحنی آمیخته با شرم گفت:

« میشه نیام...؟ آخه از بابا حمیدم خجالت می کشم ... هرچی بگم می فهمه بهانه است و میخوام پیام پیش تو...!»

سهراب دستی به موهایش که حالا قدری بلند تر شده بودکشید سرش را روی بالش جا به جا کرد :  
« بهانه اش از من ... کلید خونه رو هم بیار ....چون نمی گذارم به این زودی ها برگردی ...!»  
سهراب این را گفت و تماس را قطع کرد ...  
به کنار پنجره رفت و چشم به ماه نقره ایی دوخت که بعد از یک روز برفی توی دل آسمان سرمه ایی رنگ به زیبایی می درخشید....

ضربان قلبش تازه دمی کوتاه به آرامش رسیده بودند، مامان فیروزه در اتاق را باز کرد و طبق عادت سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

« قندک مادر..... پروین خانوم همین آلان تلفن زد و گفت بافتی که دست گرفته به مشکل بر خورده یه توک پا برو پایین بین مشکلش کجاست...»

خب مشکلش بی حیایی سهراب بود ...که همان نیمچه آبرویش را هم پیش پروین جون بر باد می داد...!

نگاهش را از پیاز داغ هایی که جلز و ولز می کردند، گرفت و سبزی خوردن هایی را که عطر تابستانی شان توی دل سرما از بین رفته بود را توی سبد های کوچک چید ...

مامان فیروزه با مهارت کوفته را درون دستانش تابی داد ، آن را گرد کرد و درون قابلمه در حال جوشیدن رها کرد و با پشت دست تکه ایی از مویش را پس زد ،  
با آرنج او را از گاز دور کرد و معترض گفت:

« بیا برو کنار ...بوی پیاز داغ گرفتی دیگه کاری نمونده برو به دستی به سر و روت بکش ، الان پروین خانوم و سهراب خان میان بالا .... خوبیت نداره پیش شوهرت بوی پیاز داغ بدی ...»  
چشمانش را باریک کرد و از لای پلک های جمع شده اش به مامان فیروزه اش چشم دوخت ، راه و رسم دلبری را خوب می دانست ، و معلم زبده ایی بود.  
لبخندش را جمع کرد، می خواست از آشپزخانه خارج شود که با صدای مامان فیروزه به سمت او برگشت..

« قندک مادر اون پیرهن فیروزه ایی رو که سهراب خان برات خریده بیوش ... این قدر جلوی این بنده ی خدا با بلوز شلوار چرخیدی که رفته برات پیرهن خریده ....!»  
طفلک خیلی با حیاست وقتی بابات باشه نگاهتم نمی کنه.... دیشب با ، بابات حرف زدم و قرار شد به بنگاه بسپره تا به خونه همین دور و اطراف پیدا کنه به جایی که به مدرسه ی نبات دور نباشه و بتونه راحت بره و بیاد ، خونه رو خالی میکنیم و به عروسی جمع و جور می گیریم و شما برید سر زندگیتون...»

قندک با شنیدن اسم عروسی ...اولین اسمی که در ذهنش نقش بست سودابه بود و بعد هم فرشچی... و مشکلی به اسم چک میلیاردری که همچنان پا برجا بود ،  
دستی به چتری هایش کشید و توی ذهنش بهانه هارا زیر رو کرد و تاثیر گذار ترینش را انتخاب کرد و معترض گفت:

« مامان من آلان آمادگیش رو ندارم ... مگه قرار نشد تا خرداد ماه صبر کنیم...!؟»  
فیروزه خانوم با حرص ملاقه را توی سینک ظرف شویی رها کرد به سمت او چرخید با چشمان گرد شده گفت:



« کی میخوای بزرگ بشی ... ؟اون یه مردِ و خیلی هم آمادگیش رو داره... تقصیر خودمه ، از غافل شدم و راه و رسم زندگی رو یادت ندادم ، که حالا مجبور باشم خط به خطش رو برات دیکته کنم...»  
خب گویا بهانه اش چندان هم تاثیر گذار نبود...!پ هایش را از حرص پر و خالی شد با چشمی کوتاه و سر سری به اتاقش رفت تا آماده شود...!

باید به خورجین محاسن سهرابش خوش سلیقه گی را هم اضافه میکرد .... رنگ فیروزه ایی پیراهن حریر با پوستش هماهنگی غریبی داشت ،چرخ زرد و دامنش پر چین دورش به گردش در آمد.  
دلش میخواست خیلی خیلی بیشتر از سودابه به چشم سهراب می آمد ...اگر شرم حضور بابا حمیدش نبود کمی ارایشش را غلیظ تر هم می کرد ...

ولی عاقبت موهایش را با کلیسی جمع کرد و به یک رژلب صورتی رنگ اکتفا کرد.

نبات مثل فرفره طبق معمول بی آنکه در بزند داخل شد و تندو پشت سرهم گفت:

« آجی قندک بدو بیا سهراب خان و پروین خانوم اومدند...»

اسم سهراب را که می شنید ، عاشقانه هایش رنگ می گرفتند و لبخند بی اجازه روی لبهایش می نشست.

دستی به پیراهنش کشید و دم آخر دمپایی های رو فرشی اش را به پا کرد و دنبال نبات که از شادی «لی لی کنان» می رفت به راه افتاد ...

فیروزه خانوم مثل یک مادر مقتدر قبل از اینکه به استقبال داماد و مادرش برود ، در حالی که با صدایی بلندمدام می گفت :«خوش اومدید ، خوش اومدید...»

به کنار قندک رفت و تر و فرز از پشت سر کلیپس را از سرش برداشت ،

موهای قندک مثل آبشاری روی شانه نشست ، بی آنکه به قندک نگاه کند بعد به سمت سهراب رفت ، روی پاشنه ی پا قدری بلند شد با او دیده بوسی کرد و جعبه ی شیرینی را از او گرفت گفت:

« خوش اومدی پسر ... شیرین کام باشی... چرا زحمت کشیدی...؟»

سهراب با آقای رستمی دست دادو احوال پرسى هایش را کنار هم چید ، اما گوشه ی چشمش پی خاله ریزه اش بود و موهایی که دل می برد ... و چقدر دلش می خواست ، تا دمی بی دغدغه از حضور غیر به تماشایش بنشیند....

میان دلی که دل، دل می کرد برای دیدن یار و عاشقی ... با شنیدن زنگ موبایلش ، عذر خواهی کوتاهی کرد و از جمع قدری فاصله گرفت.

دیدن اسم سودابه..... پایانی شد برای تمام حس های خوبش ...!

نفس های جا مانده در سینه اش با باز دمی سنگین و کشدار به پرواز در آمدند...  
نگاهش به کندی بالا آمد و روی چشمان براق و خوش حالت قندک نشست ... بی درنگ زنگ های پی در پی را با لمس صفحه قطع کرد و موبایل خاموش روانه ی جیبش شد...  
به احترام دلبری که آمده بود برای دل بردن سر خم کرد و سلامش شد لبخندی که روی لبهایش نشست.

بساط پذیرایی که پهن شد و چای خوش بو و برنگ قندک هم از راه رسید آن هم با یک غنچه گل سرخ شناور در فنجان های سفید و با لبهایی طلایی ....

و چقدر دلش میخواست... چایش را با شیرینی و دلبری های قندکش شیرین می کرد...! یا اصلا او را گوشه ی لپش می گذاشت و همراه چای جرعه می نوشید...!  
با صدای تعارف آقای حمید ، چشم از دامن پیر چین فیروزه ایی قندک گرفت و به سمت آقای رستمی چرخید :

« پسرم دهنتم رو با شیرینی شیرین کن .... ان شالله به زودی با شیرینی عروسیت کام مون هم شیرین میشه...»

سپس روی مبل قدری جا به جا شد و به مبل لم داد و رو به پروین خانوم کرد و اضافه کرد:  
« البته با اجازه ی پروین خانوم ... این مطلب رو خدمتتون عرض می کنم... میدونم قرار بود تا خرداد و تعطیلی مدرسه نبات صبر کنیم و بعد بساط عروسی رو جفت و جور کنیم... ولی بعد از اون عقدکنون تندو تیز دیگه صلاح نیست صبر کنیم ...

این جووری راه گله و گذاری های فامیل و قوم خویش ها بسته میشه و هم شما دوتا جوون به سر و سامون می رسید...»

سهراب ناباور از آنچه که می شنید حبه ی قند همراه نفس هایش توی گلویش جا ماندند و باعث شد به سرفه بیافتد ... آن هم طولانی و کشدار... پروین خانوم با پشت دست چند بار به پشت او زد و فیروزه خانوم شتاب زده رو به قندک گفت:

« پاشو برو یه لیوان آب برای شوهرت بیار نفس بچه ام رفت...»

نگران چتریهای مزاحمش را به پشت گوشش راهی کرد نفسش بند نفس های او بوده آنی از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه پا تند کرد ... وقتی با لیوان آب برگشت دست هایش هم همراه دلش میلرزید...

به کنار سهراب رفت .... و کنار پایش زانو زد ، لیوان را به دهانش نزدیک کرد و با صدایی که می لرزید آهسته رو به او گفت:

« بخور عزیز دلم ... »

آقا حمید نگاهش را به سمت دیگر چرخاند تا آن دو قدری راحت تر باشند...

سهراب که نفس هایش بازگشت با عذر خواهی کوتاهی رو به آقا حمید کرد و گفت:

« هر جور شما صلاح بدوند من هم همون کار رو می کنم... با شما موافقم عقدمون خیلی بی سرو صدا و بدون حضور بزرگتر ها برگزار شد ولی خواهش می کنم یک ماه به من فرصت بدید تا کار هام رو ردیف کنم و توی این فاصله شما هم جای مناسبی رو پیدا کنید...»

آقا حمید رضایت در تمام زوایای صورتش موج میزد ... خم شد از ظرف شیرینی نان خامه ایی برداشت و به دهن برد و در جواب سهراب گفت:

« ان شالله مبارکه... قندک جان بابا شیرینی تعارف کن »

فیروزه خانوم بالا فاصله خم شد از ظرف شیرینی را برداشت به سمت پروین خانوم گرفت و گفت:  
« قندک جان مادر ... من شیرینی رو تعارف میکنم پاشو شوهرت رو ببر تواتاقت یکم استراحت کنه نفسش جا بیاد... یادت باشه یه اسفند هم براش دود کنی ماشالله اونقدر خوش برو بازوئه خوب چشم میخور»

سهراب نگاهش را به چشمان خوش حالت قندک دوخت ، این چشم های یقینا شور بودند که او هر بار با دیدنش تشنه تر از قبل میشد...!

پروین خانوم خنده هایش را با شیرینی فرو داد و سهراب از شرم حضور آقا حمید چشم از قندک گرفت، نگاهش را به گلهای بی جان قالی سپرد ...

قندک هم تا آب شدن فاصله ی چندانی نداشت...از جایش برخاست با اجازه ی کوتاهی گفت و با گامهای مردد به سمت اتاقش روان شد

سهراب ، با عذر خواهی کوتاهی با قدمهایی آرام به دنبالش به راه افتاد...نبات هم عزم رفتن داشت که مامان فیروزه با لبخند تصنعی روی لبش دست او را محکم گرفت سر جایش نشاند و زیر لب گفت:

« تو دیگه کجا میری ...؟! بگذار دو دقیقه راحت باشند...! »

نبات دلخور روی مبل نشست و با اخم های درهم گفت:

« خب حالا که نمی گذاری برم ... حداقل برام اسفند دود کن...! »

پروین خانوم دیگر تاب نیاورد خنده هایش را پنهان کند ، خنده ها بی پروا به پرواز در آمدند...!

سهراب در را پشت سرش بست ....همچون تشنه ایی که به آب رسیده باشد، دست قندک را گرفت و به آنی به سمت خود کشید و او را به در اتاق تکیه داد و میان بازوهایش پنهان کرد ..

قدری خم شد و جایی کنار گوش او نرم و پیچ پیچ وار زمزمه کرد:

« فکر نمی کردم یه روز ندیدنت برام این قدر سخت باشه... من رو معتاد به نفس هات کردی... »

خب حال و روز خودش هم چندان تعریفی نداشت و از شدت هیجان نفس هایش پس و پیش می شد، حلقه ی دستانش را دور کمر او محکم تر کرد و سرش را روی ضربان زندگی او گذاشت و دل به کوبش های مکررش سپرد و و نرم و آهسته تر از او گفت:

« نمیدونی چقدر دلم می خواد زندگیمون بشه قد یه کوله پشتی و یه دست نامرئی از آسمون بیاد ،

من و تورو با خودش بیره بگذاره اون ور ابرها ... جایی که نه سودابه ایی باشه نه فرشچی ... فقط من و

توباشیم و خونه ی عشقمون... درست مثل اون نقاشی نبات که قاب کردی گذاشتی کنار تخت... »

سهراب چانه اش را روی سر قندک گذاشت و چشم هایش را بست ....

« عزیز دلم ... غصه هارو بگذار برای من . نگران هیچی نباش ، دنیام زیر رو می شه وقتی این جوری

حرف می زنی... »

سپس قدری از او فاصله گرفت و توی چشمان او خیره شد و گفت:

« اولین روزی که توی حیاط دیدمت ... هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز بشی وصله ی تنم ... و نفست به نفس هام گره بخوره ... با اون چادر گل گلی که بیخش رو محکم گرفته بودی...»  
قندک از یاد آوری اون روز گرم پاییزی و پینیک دورهمی و آش رشته ی نبات ... لبخندی روی لبش نشست و سرش را بار دیگر توی سینه ی او پنهان کرد:  
« سهراب اگه قرار باشه تا ماه آینده عروسی کنیم ... فرشچی و سودابه رو می خوام چیکار کنی... مامان و بابای من هنوز از موضوع چک هیچی نمیدوند...»  
« هیش عزیزم دلم ... قرار شد نگرانی و غصه ها رو روی شونه های من بگذاری... و غصه نخوری ...»

سپس بعد از تعللی کوتاه نفسی از سر درماندگی کشید و ادامه داد:  
«فرشچی آخر هفته بر می گرده ایران ... دوست ندارم دیگه بیای کافی شاپ ... و جلوی چشمش باشی... فرشچی مثل سودابه «پپه و پخمه» نیست و تیزه و زود همه چی رو میگیره ...  
فهیمة خانوم مادر سودابه... از این پدر و دختر منطقی تره ، میرم و باهاش حرف میزنم بهش میگم دخترش رو نمی خوام ....  
ولی از چک بهش حرفی نمی زنم چون فرشچی رو می شناسم ، بفهمه به زنش از چک و کلاه گشادی که سرم گذاشته حرفی زدم، می افته روی دنده ی لج و لجبازی...  
هرچند توی این یک سال متوجه شدم اونم حریف این دوتا نمیشه و حرفش هیچ خریداری نداره... ولی خدا رو چه دیدی شاید گره کارمون به دست فهیمة خانوم باز شد... تونست دخترش رو راضی کنه دست از سر من بداره...»

قندک سرش را از روی سینه ی او برداشت و با لحنی مظلوم گفت:  
« تا آخر هفته سه روز مونده حداقل اجازه بده یکی دو روز دیگه باهات پیام...»  
سهراب مست چشمان او و ابروهایی که قدری زنانه تر تمیز شده بود و هیچ نگفت...  
قندک به تصور اینکه سکوت سهراب نشان از مخالفتش را دارد با لحنی نرم تر که ظرافت زنانه هم چاشنی بود به ادامه ی جمله اش این جمله را هم اضافه کرد:  
« ببین ... یه امروز نیومده بودم چقدر دل تنگ همدیگه شدیم...؟! »  
سهراب لبخندی از ته دل و جانش زد و سر او را به خود فشرد :

« عزیز دلم ... دلبری نکن ، که برام دیگه دلی باقی نگذاشتی... باشه بیا ...ولی فقط فردا رو ، چون سودابه هم از شمال برگشته و دلم نمی خواد مثل دفعه ی قبل بهت توهین کنه...»  
خب همین را می خواست ... لبخند ی روی لبش نشست و روی پاشنه پا بلند شد و می خواست گونه او را ببوسد ... اما مجالی نشد چرا که نبات پست در ایستاده بود و مدام دستگیره ی در را بالا و پایین می کرد و با دست به در ضربه می زد ، خود را به در می فشردتا در را باز کند و می گفت:  
« بابا حمید چرا این در باز نمی شه ... آجی قندک منم نبات در رو باز کن...»  
سهراب خنده هایش را جمع کرد و کار نیمه تمام قندک را تمام کرد و لبهایش را روی پیشانی او نشاناند و میان خنده هایش گفت:

« بیا از جلوی در بریم کنار ... این ورورجادو جلوی آقای رستمی آبرو برام نگذاشت...»  
در که باز شد نبات چهار دست و پا به اتاق پرتاب شد و درحالی که می خندید از جایش بلند شد گفت:

« دیدید بالاخره اومدم تو...!»

خب باید تعجیل می کرد و نبات را قورت می داد... تعلل دیگه جایز نبود...! تَتمه \*ی آبرویش را هم پیش بابا حمید بر باد داد...  
تتمه: باقی مانده از چیزی

سهراب با یادآوری نبات و شیطنت هایش لبخند نرمی زدوپیراهنش را از تن به در آورد و ان را روی لبه ی تخت رها کردو برای قندک نوشت:

« عزیز دلم ... امیدوارم دست پختت به خوشمزگی مامانت باشه... امشب اضافه وزن پیدا کردم. برای همه چی ممنون، فردا می بینمت .. می بوسمت شب خوش»  
پیام را نوشت و آن را ارسال کرد و روی تخت دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت ... و به سقف خیره شد، به یاد فرشچی افتاد، آخر هفته از گرد راه می رسید و سوغاتی هایش طوفانی بود دیدنی...!

توی ذهنش راههارا کنار هم چید و بدون استثنا همه به کوچه ایی بن بست رسیدند...

از حساسیت فرشچی به سودابه خبر داشت و می دانست تا سودابه کوتاه نیاید محال است پا پس بکشد...

سودابه و عشق بیمارگونه اش که مانند زنجیری به دست و پایش بسته شده بود را هم خوب می شناخت.... سودابه و عشق پوشالی اش مثل منگه وصل روزگارش بودو دمی رهایش نمی کرد...!  
همه ی این ها یک سر ماجرا بود ...!بعد از حل شدن مشکل چک ،باید کافی شاپ را هم خالی می کرد ... توی این وانفسای بی پولی ،بیکاری هم به سر وقتش می آمد ...

مشکلات به صف پشت دروازه ی ذهنش ایستاده بودند و هر دم یکی آنها از ذهنش سر در می آورد، میان بلاتکلیفی هایش یک قدم پیش می رفت و دهها گام به عقب پس روی می کرد!  
نفسی از سر درماندگی کشید و زیر لب زمزمه کرد:  
« یا ارحم الرحمین .. راه نجات رو بهم نشون بده... »

با صدای زنگ پیامک از افکار در هم برهمش جدا شد دستی به پشت پلکهایش کشیدو از زیر آباژور روشن ،کنار تختش موبایلش، برداشت ،

خاله ریزه اش بود به یاد پیراهن فیروزه اش افتاد و یقه ایی که دست و دلباز وچشم نواز بود...  
لبخندی زد و پیام را خواند:

« عزیز دلم .... نوش جونت . شبت پراز خوابهای قشنگ و رنگی . می بوسمت.»

لبخندی روی لبش جان گرفته نرم و عمیق ،درست مثل عشقی که ته دلش را قلقلک میداد، به همان لطافت !

اما دعای قندک جایی میان زمین و هوا معلق ماند و به استجابت نزدیک نشد !چرا که پروین جون شتاب زده در را باز کردو هراسان با جملاتی منقطع بریده ،بریده گفت:

« سهراب ... مادر پاشو یه چیزی تنت کن سودابه پشت درحیاط ... همیشه در رو براش باز نکنم می ترسم اونقدر سر و صدا کنه آقا رستمی و فیروزه خانوم متوجه بشن...

پاشو بین این وقت شب چی میگه...؟»

به آنی از جایش بلند شد پیراهن را از لبه ی تخت برداشت و در حالی که اخم هایش درهم بود لباسش را به تن کرد و گفت:

« ساعت از دوازده گذشته این وقت شب این جا چی می خواد...؟!»

پروین خانوم دستی در هوا تاب داد از جلوی در اتاق کنار رفت تا سهراب خارج شود:  
«چی میدونم والا...؟ باد به گوش فرشچی برسونه دخترش این جوری داره التماس رو میکنه ،  
دودمان مون رو به باد میده...!»

اون موقعه که جوون مردیت گل کرده بود چقدر بهت گفتم این دختر وصله ی تن مانیست و به  
خرجت نرفت...»

صدای ممتد زنگ اف اف روی اعصابش خط انداخت ، کلافه دستی به میان موهایش کشید و  
مستاصل از این همه سرزنش گفت:

« پروین جون ... آخه آلان وقت سر زنش کردنه...! در رو باز کن ببینم این وقت شب چی میگه آخه  
!...؟!»

در حیاط با صدای تقه ایی باز شدو باز صدای شترق بسته...  
قندک با شنیدن صدای کوبیدن لنگه ی در آهنی حیاط حسی به نام کنجکاویش فعال شد به آنی دل  
از رخت خواب کند ونرم و آهسته به پشت پنجره رفت ،  
دم آخر توی دل تاریک روشن حیاط وقتی سودابه را شناخت پاهایش مثل دست دلش لرزید و  
سست شد....

پرده را رها کرد و همان جا کنار پنجره چمپاته زد و سرش را روی زانو هایش گذاشت با دو دست  
آنها را درآغوش کشید، و مثل گهواره خوش را تکان داد! تا دلواپسی هایش قدری آرام گیرد.

سودابه دستمال را روی بینی سرخ و متورمش کشید و با همان دستمال اشکهایش را هم پاک کرد  
ویکی در میان با جملاتی منقطع گفت:

« پروین جون ... آخه شما یه چیزی بهش بگید... از وقتی برگشتم همش کم محلی می کنه بابا یه  
شکر اضافی خوردم بدون رضایتش رفتم سفر خارج از کشور...»

همش که با دوستانم نبودم بابا و مامانم بودند... تلفن هام رو یکی در میون جواب میده دیگه امروز  
طاعت نیاوردم خاله ام رو توی بیمارستان به امان خدا رها کردم و تخته گاز از رامسر برگشتم!»



سهراب به نقطه ی جوش رسید ، گامی تا انفجار فاصله ایی نداشت... !به آنی از جایش برخاست و با صدایی که سعی داشت به فریاد نزدیک نباشد از میان فک منقبض شده اش گفت:

« سودی چرا نمی خوای بفهمی ... دیگه نمی تونم با تو ادامه بدم آخه به چه زبونی بهت بگم... ما به درد هم نمی خوریم... به خدا این حس تو به من اسمش عشق نیست...»

کدوم عاشقی حاضره معشوقش آزار ببینه ...؟! ولی تو مثل سوهان روحم شدی...  
تو رو به جان هرکی دوست داری بیا تمومش کنیم و این رو به پدرت هم بگو... بگذار مثل دوتا دوست از هم جدا بشیم...»

سهراب حرفهای دلش را به هم می بافت رج به رج ردیف می کرد و سودابه مثل ابر بهار اشک می ریخت و عاقبت به میان حرف او آمد وبا همان هق هق هایش گفت:

« باشه هرچی تو بگی ... اصلا میام همین خونه و زندگی می کنم ... اون جووری که دوست داری لباس می پوشم دور دوستام رو هم خط می کشم ... هرچی تو بگی ... فقط حرف از جدایی نزن...»

پروین خانوم متاثر از اشکهای سودابه تابی به هیکل فربه اش داد از جای برخاست به اشپزخانه رفت و با لیوان آبی برگشت ، پیش روی او گذاشت و مادرانه با لحنی دلسوزانه گفت:

« دخترم ... ماشالله خوشگلی و خوش برو رویی ... پدرت از موقیعت خوبی برخوردار ... دست روی هر مردی بگذاری بهت نه نمیگه... سهراب من همچون آش دهن سوزی هم نیست به خدا...!»

که تو براش ا این جور سینه چاک میکنی...؟! برو دنبال بخت و اقبال خودت بگذار با مردی همراه بشی که دوست داره... و به پات عشق بریزه...»

سودابه بار دیگر بینی اش را با همان دستمال کاغذی ریش شده پاک کرد و با صدایی پر از خط و خش گفت:

« پروین جون ... من فقط سهراب رو می خوام ... حتی اگه بدونم دوستم نداره ، بدون اون نفس کشیدن هم برام سخته ...»

به خدا امروز که جواب تلفنم رو نداد دیگه نتونستم صبر کنم تا صبح بشه شال و کلاه کردم و این موقع شب مزاحمتون شدم.»

با سودابه حرف زدن درست حکایت آب در هاون کوبیدن بود ... !همان طور بی بیهوده و واهی...!

طاقت طاق شده اش را خر کش کرد و پر از استیصال به کنار پنجره رفت پرده را قدری کنار زد ، سرش را که پر بود از چه کنم ها یش به شیشه ی بخار کرده چسباند ، سردی شیشه تا عمق وجودش که در حال سوختن بود نفوذ کرد. تابستان وجودش به زمستان پیوست....

چشم بر هم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:  
« یا ارحم الرحمین....نکنه من رو یادت رفته باشه....! »

بی هدف دستهایش را بند سینک ظرف شویی می کند... سر خم کرد لب به دندان گزید تا بغضش میان راه جا بماند...

دلشوره به جان اسید معده اش میافتد و آن هم شروع به قل قل کردن می کند...!  
مایع ترشی که تا دهانش بالا می آید و همراه همان بغض جا مانده فرو می دهد...  
فرشچی یا همان حاجی جلال ، کابوس تمام تهمت های ناروایش بود و حالا کابوس مشترک او و سهراب...!

با صدای او سر برمی دارد و چتری هایش در هوا پر پیچ و خم تاب می خورد .. دستهایش بی هدف درو طرف بدنش آویزان می شود...

« حق داری شوکه بشی... منم از دیدنت هنوز توی شوکم....! هر جای دنیا تصور می کردم بیمنت غیر این جا...»

نگاهش را از صورت شش تیغ حاجی فرشچی و موهای آب و جارو شده ی جوگندمی اش گرفت و بازهم بی هدف به سمت سینک ظریف شویی چرخید...و با مایع ظرف شویی و ابر به جان فنجان رها شده در سینک افتاد پر حرص دستهایش را در کف حاصل از پیوند مایع ظرف شویی و آب غرق کرد...

برای هضم این واقعیت نیاز به دریا دریا اب داشت و دنیا ، دنیا فرصت...

فرشچی صندلی پیش کشید و نشست و درحالی که چشم از نیم رخ قندک بر نمیداشت گفت:

« ول کن اون کاسه و کوزه رو بیا بنشین می خوام باهات حرف بزنم...»

با صدای زنگ پی درپی تلفن همراهش فنجان غرق کف را داخل سینک رها کرد و چشم از حاجی فرشچی که زل زده ، تمام حرکاتش را زیر نظر داشت گرفت ، دستهای کفی اش سهم گوشه ی شالش شد.

شماره ی ناشناس دهن کجی بود به تمام دلواپسی هایش ...! نمی دانست چرا ولی حضور سهراب را پشت این شماره ی ناشناس حس می کرد ...

با صدای فرشچی دل از شاید ها و ناشناس پشت خط کند :

«هرکس هست بگذار منتظر بمونه ...بیا بنشین می خوام دو کلوم باهات حرف بزنم...»

اصلا چه حرفی با این حاجی بازاری داشت که حرف حسابش چتر که می طلبید و اعداد و ارقام...! سهراب از حيله گری هایش داستانه‌ها گفته بود و احتیاط شرط عقل می طلبید... مثل پرنده ایی که به دام صیاد افتاده باشد قلبش بی امان در سینه اش می کوبید و صدای گوم گوم آن را تا لاله ی گوشش هم حس می کرد...!

زنگ های مکرر تلفن همراهش به سکوت رسیدند و او با گامهای آهسته دل دل کنان و مردد قدمی پیش گذاشت و زیر نگاهی خیره فرشچی قدری صندلی راجلو تر کشید و نشست ... مازیار شتاب زده با فنجان قهوه و کیک از گرد راه رسید ... سینی را روی میز مابین آنها گذاشت درحالی که یک چشمش به قندک بود و چشم دیگرش به فرشچی ...!

نه دل رفتن داشت و نه روی ماندن ...دلش پی امانت سهراب بود و نگران رنگ پریده اش...! تعلق و دست دست کردن هایش که قدری طولانی شد، فرشچی سر برداشت و نگاهش را به سمت او کشاند:

« مازیار یه چند دقیقه من و خانوم رستمی رو تنها بگذار ... کاری داشتم صدات میکنم... یه زنگ هم بزن سهراب ببین جواب میده یانه... معلوم نیست این دوتا کجا رفتند که تلفن هاشون رو جواب نمیدند!؟»  
خب محترمانه او را پی همان نخود سیاه معروف می فرستاد...!دیگر ماندن جایز نبود . قدمی پس رفت و در حالی نگاهش روی صورت رنگ پریده ی قندک بود تنها جمله ایی که توانست برای دلگرمی قندک بگوید این بود :

«خب پس من بیرون هستم اگه کاری داشتید خبرم کنید...!»

لبخندی بی جانی زد به این همه غیرت خوابیده زیر پوست مردانگی اش... مازیار نقش برادر  
نداشته اش را به خوبی ایفا می کرد...!

دل گرم از حضور مازیار و برادر نه هایش ... نفس عمیقش همراه شد با بوی عطر گران قیمت حاجی  
که تمام فضای کوچک آشپزخانه را غرق خود کرده بود ...  
چشم به سرامیک های کف دوخت و لکه های باقی مانده از قهوه و آب میوه و خرد های کیک ... ،  
با صدای فرشچی سر برداشت و نگاهش را به او داد:

«صاحب این کافه من هستم... این جا چه کاری انجام میدی...؟!»

ریشه ی شالش سرمه ایی رنگش را دور انگشتانش پیچید ... باید حرفهایش را مثل آدامس توی  
دهانش بارها و بارها می جوید و سبک و سنگین می کرد تا حکایت لعنت بر دهانی که بی موقع باز می  
شود

نگردد و کامش با لعنت ملس نشود.

با تاملی قدری طولانی گفت:

« کارهای نظافت ، حسابداری و خلاصه هرکاری که روی زمین لنگ بمونه به من می سپارند...»

جرعه ایی از قهوه ی خوش طعمش را مزه مزه کرد و لبهایش را روی هم فشرد و سرش را ریز  
،ممتد و پی در پی به علامت تایید تکان داد :

« پس سهراب ، یعنی همون آقای افشار رو باید خوب بشناسی ... دامادم رو میگم حتما با سودابه  
دخترم دیدیش ... درسته...؟!»

خب ساده بود ولی خنگ نبود تا نفهمد که فرشچی مقتدر مهره های شطرنج را به نفع خودش در  
زمین بازی می چیند، تا حریف را کیش و مات کند...!

هیچ نگفت فقط سر تکان داد آن هم ریز و کوتاه ..... و منتظر ماند تا شاه شطرنج سرباز هایش  
رابرای تارو مار کردن پیش بفرستد ...

فرشچی چنگال را توی دل کیک فرو برد ، نگاهش را در صورت قندک چرخ می داد و به دنبال  
سکوت او گفت:

« خیلی عوض شدی...؟! توی مهد کودک همیشه خدا لاغر و زرد و زار بودی...؟!»

نفس عمیقی مهمان ریه هایش شد و به سنگینی آن را بیرون فرستاد خیره به چشمان او گفت:  
« حاج آقا این حرفها که همش حاشیه است لطفا حرف اصلی رو بزنید که من رو به خاطرش این جا نشوندید...»

فرشچی لبخند کجی روی لبهایش نشست و تای ابرویش بالا رفت و مثل خود او نرم و شمرده جواب داد:

« نه.... خوشم اومد ... خیلی محکمی، انتظار داشتم درست مثل دختر های هم سنت با دیدن من جیغ و داد کنی و آبرو ریزی راه بندازی...! یا بشینی و آبغوره بگیری و ننه من غریبم در بیاری ....»  
نمی فهمید ... بازی که فرشچی به راه انداخته بود را بلد نبود... این مرد روباه صفت تمام حيله های عالم را با هم بلعیده بود و سهراب حق داشت که قدم به قدمش را محتاط و حساب شده بر می داشت...!  
ولی یک چیز را خوب می دانست و آن این بود که باید از شرافت و آبرویش دفاع می کرد...  
مستقیم توی چشمان او زل زد و با لحنی تدافعی گفت:

« حاج آقا ... اون دزدی کار من نبوده ... شاهد هم دارم خانوم مشیری ... همون نظافچی مهد که صدایش میزدند اعظم خانوم... ایشون دیدند که خانوم ناظمی پولها رو برداشته و توی سیفون های یکی از سرویس های بهداشتی پنهون کرده و حاضر شهادت بده...»  
قندک یک نفس پشت سرهم جمله هایش را ردیف می کرد پشت هم می چید... و فرشچی در سکوت به تماشایش نشسته بود...

به صندلی تکیه داد و در حالی که نگاهش صورت قندک را وجب می کرد گفت:  
« یه نفس بگیر دختر... هلاک شدی...! می دونم تو دزد نیستی... ولی باید اعتراف کنم از این چیزی هایی هم که تعریف کردی اصلا خبر نداشتم...!»

خب ضربه کاری تر از آن بود که چشمهایش همچنان میخ رومیزی چهارخانه بماند ....!  
به آنی چشمایش بالا آمد و گرد شد... و تعجب تا پشت پلک چشمهایش هم رسوخ کرد...!

این بازی را دوست داشت... چشمان بادامی خوش حالت دخترک گرد و با مزه شده بود ... لبخند کنج لبش را با جرعه ای قهوه ی تلخ فرو داد و باز هم توی چشمان او خیره شد

« حق داری تعجب کنی...اون روز توی مهد وقتی پول ها نیست و نابود شد ،نهال با زیرکی و صحنه سازی تو رو مقصر جلوه داد ...»

فرشچی شانه ایی از سر بی تفاتی بالا انداخت و ادامه داد:

«خب همه چیز علیه تو بود و من هم شک کردم ،غافل از اینکه دزد نفس به نفسم راه میره من خبر ندارم...! می گفت از تو شکایت کرده ،ولی چون دلایل قانع کننده نبوده در حد یه اتهام باقی موند و نتوست پولی ازت بگیره.... من هم اون روزها این قدر درگیر یه معامله کلون بودم که از خیر پول گذشتم تا انرژی ام رو برای یه رقم درشت تر بگذارم.....»

چشمایش میخ مردمک قهوه ایی رنگ فرشچی بود که زیر ابروهای کوتاه و پر پشتش گاهی پلک هایش جمع میشد و گاهی مثل یک چاه عمیق و تهی...!

با صدای او از عمق چشمان خالی او بیرون آمد و حواسش پی او رفت ...

«یه مدتی بود که پولهای جیبم کم میشد اون هم مبلغ های چشم گیر و من می گذاشتم پای این که حواسم نبوده.. تا اینکه شکم برد به ذات خراب پولکی خود آفتاب دزدش ... اما حرفی نزدم.

تا اینکه یه روز از عمد مبلغ قابل توجهی رو توی یه پاکت داخل جیب کتم گذاشتم....و خودم رو به خواب زدم ... از اون جایی که دله دزد بود وناشی، متوجه نشد این یه تله است و مچش رو وقتی داشت پول ها رو کف می رفت گرفتم...

وقتی پته اش رو آب افتاد ... شروع کردن به ننه من غریبم و حون و من و جون تو که اشتباه میکنی...اسم کلانتری و پلیس که اومد وسط به کار های کرده و نکرده اش هم اعتراف کرد و این وسط منم یه دستی بهش زدم و گفتم پس بیست میلیون رو هم تو برداشتی ... اونم از ترس این که شکایت نکنم موقور اومد که دزدی کار خودش بوده...

روز بعد صیغه رو فسخ کردم و با یه تی پا از زندگیم پرتش کردم بیرون البته بدون مهریه ....!اون بیست میلیون رو هم پس گرفتم.... ترم که تموم شد در مهد رو هم تخته کردم «

خب دیگر ... «روباه صفت» برازنده ی ذات حيله و گر و مکارش بود .... او و سهراب برای پس گرفتن چک باید به سراغ خدا و معجزه هایش میرفتند و دیگر هیچ...!

فرشچی نفسی تازه کرد و آخرین جرعه ی قهوه اش را نوشید...باز هم مستقیم توی چشمان او خیره شده و ادامه داد:

«اون روز توی مهد اگه دیدی برای بیست میلیون شاخ و شونه می کشیدم خیال نکنی که این پولها واسه ی من رقمیه ها ....! این پول حکم همون پول خورد ته جیبم رو داره.... و کار حساب و کتاب من میلیارد به بالاست... ولی می خواستم یه نسق از همه به خصوص نهال پولکی بکشم تا حساب کار دستشون بیاد و زیر آبی نرن.... و از بد روزگار قرعه به نام تو افتاد...»

با یاد اوری حقارتی که آن روز تحمل کرده بود حلقه ی اشک تا پشت پلک چشمش هم آمد آن را به سختی پس زد و با صدایی که پر از بغض بود گفت:

«حاج آقا... چطور وجدانتون راضی شد برای اینکه از دیگران نسق بکشی به من تهمت دزدی بزنی...؟!»

فرشچی برآشفت ....و بی آنی دست بلند کرد و انگشت اشاره اش را به سوی او نشانه رفت :  
«خواست باشه داری چی میگی دختر ...! من بهت تهمت نزدم ... نهال گفت منم فقط باور کردم همین...!»

سپس بی آنکه به او اجازه حرف دیگری بدهد بار دیگر انگشت اشاره اش را مستقیم به سمت چشمان او نشانه رفت و ادامه داد :

«نشستم باهات درد دل کنم .....! این ها رو گفتم تا هوا برت نداره و با خودت بگی آفرین از حاجی آتو گرفتم و حالا جلوی داماد و دخترش براش گربه برقصونم...»

فرشچی قدری خم شد و توی چشمهای قندک زل زد و با لحنی آرام تر و چشمانی که پلک هایش قدری جمع شده بود ادامه داد:

« میدونی اصولا من بیدی نیستم که با این باد ها بلرزم...وگرنه زیر پام این قدرسفت نبود...! سودابه و سهراب که عددی نیستند و ازشون هیچ خورده برده ایی ندارم.

میمونه زرم که دوهفته قهر میکنه و با سرویس طلا بساط قهر اون هم جمع میشه .... اخلاقش دستمه ... این وسط تویی که ضرر میکنی... یادت باشه توی طوفان شاخ و برگ های کوچیک زود اسیر گردباد میشن و از پا در میان...»

مایع ترش معده اش بازهم بالا آمد و طعم تلخ دهانش را ترش و گزنده کرد... حاجی فرشچی تا بن دندان مسلح آمده بود تا خط و نشان هایش را با حيله و فریب بکشد و زهره چشم بگیرد و برود...  
خلع سلاح شد و بازنده .. این روباه پیر محال بود چک سهراب را پس دهد...!

فرشچی برنده این جنگ نابرابر شد و فاتح از میدان بیرون آمد .. این را از سکوت ممتد قندک فهمید و گوشه ی شالش که میان انگشتانش تاب میداد .

سر برداشت و بغضش را میان چند نفس عمیق پنهان کرد تا حلقه اشک پشت چشمانش را پس بزند و مبادا قطره ی از بلور شفاف چشمانش شکار این روباه پیر شود.

« حاج اقا ... شاید این پول حکم پول خورده ی جیبتون رو داشته باشه ... ولی برای من قیمت شرافت و آبرومون رو داشت... اون زن از من ده میلیون بایت سفته هایی که پیشش داشتم گرفت... من از ش شکایت کردم و محال بگذارم قسر دربره...»

فرشچی توی نگاه ملتهب قندک خیره شد و سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

« کار خوبی کردی.... ولی تا اونجایی که من خبر دارم با اون پولهایی که از من تلکه کرده و کش رفت.... بارو بندیش رو جمع کرده و رفته اون ور آب ...»

از تصور اینکه دیگر دستش به نهال نمی رسد ... ناامیدی گوشه ی دلش نشست...

چشم بر هم گذاشت و در دل نجوا کرد:

« خدایا.... وقتی درهای حکمت رو می بندی مبادا یادت بره که اونها رو از روی رحمت باز کنی و

بنده ایی مثل من پشت در بسته ی حکمتت جا بمونه...!»

فرشچی نگاهش را توی صورت گرد و چشمان بسته ی او ثابت شد و لحن تند و تیز و تهدید وارش

جایش را به صدایی نرم و ملایم و البته دوستانه داد و گفت:

« خوشحالم که سهراب استخدامت کرد.... میشه روت حساب کرد و کار دستت سپرد.... از این به

بعد خودم حقوقت رو ماه به ماه میدم...»

همان توپ و تشرها و تهدیدهای این روباه کار کشته بیشتر به دلش می نشست و می پسندید ...!

چرا که می دانست رو بازی می کند و حرف دلش را می زند .....!

اما بازی ، که پشت این لحن نرم و ملایمش قرار داشت را بلد نبود.... و با یک حرکت اشتباه در دم

کیش و مات میشد!



تلفن قطع شد و نفس های او هم بند آمد ..گوشی مشکی تلفن عمومی را سر جایش گذاشت، کارت را بیرون کشید و از حرص بین کف دستش آن فشرد آن قدر که کمر کارت شکست و از وسط دو نیم شد....!

و مدام این سوال در ذهنش پس و پیش میشد ... قندک و فرشچی از کجا یک دیگر را می شناسند...؟! و عاقبت تمام علامت سوال های ذهنش بی جواب باقی ماندند.»

با صدای پروین جانش سر برداشت و به سمت او چرخید...

« سهراب جان مادر چی شده رنگ به روت نمونده ... با مازیار حرف زدی...؟!»

درد عصبی پر توان به سمت شقیقه هایش لشکری کردند و یک سره آن جا بست نشستند ... دست راستش را بالا برد به شقیقه اش کشید و قدری آن را فشار داد و بی آنکه به سودابه حتی نگاهی بکند جواب داد:

« نگران نباش خوبم....با مازیار تماس گرفتم ، موجودی کارتم تموم شد و صحبت هامون قطع شد....آلان مطمئنم منتظر تا بازم تماس بگیرم.»

شقیقه های دردناکش را به حال خود رها کرد ،پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و نفسی تازه کرد و ادامه داد:

«پروین جون یه ماشین براتون میگیرم ....شما بی زحمت سودابه رو ببر خونشون .... منم باید برم کافه...!»

سپس به سمت سودابه چرخید و با نگاهی خالی از هر حسی ادامه داد:

« مازیار میگفت آقای فرشچی و مادرت امروز صبح برگشتند ایران.... » با سر به مچ باند پیچی او اشاره کرد و اضافه کرد:

« حواست باشه این حماقتت رو یه حادثه جلوه بدی ... جوصله ی دردسر تازه و جار و جنجال رو ندارم...»

سودابه مچ دست باند پیچی شده اش را در دست دیگر گرفت و سرش را تکان نرمی داد و بی حال و بی رمق گفت:

« میدونم مامانم گفته بود امروز برمیگردند ایران..... میدونم ازم دلخوری ....! میدونم بازم حماقت کردم ولی بگذار به پای عشق ... باور کن بدون تو نفسم می گیره .... »

حالش بهم می خورد از این میدونم های سودابه که سعی داشت آن را بالحنی مظلوم بیان کند...  
قدمی پیش گذاشت ... قدری نزدیک تر شد و پر حرص توی صورت او که ریمل ریخته شده اش  
ردی از سیاهی زیر پلک چشمش به جا گذاشته بود خیره شد گفت:

« میدونستی و این الم شنگه رو به پا کردی...؟! این عشق تو شده بختک زندگی من... این رو هم  
میدونستی .... اگه بلایی سرت می اومد پدرت روزگار من و مادرم و سیاه می کرد...؟!»

لبه‌هایش لرزید و حلقه ایی اشک چشمان قهوه ایی سودابه را شفاف کرد و قبل از این که فرو بریزد  
پروین خانوم زیر بازوی او را گرفت و بی حوصله دستی در هوا تکان داد و معترض گفت:

« سهراب حالا وقت این حرفها نیست یه ماشین بگیر بریم ... بسپرمش دست مادر و پدرش خیالم  
راحت بشه... از خستگی دارم از پا می افتم...»

سری به علامت تایید تکان داد... رو به مادرش گفت:

« پروین جون میدونم خسته ایی .. ولی باید کمی صبر کنید، تا من یه کارت تلفن بخرم و با مازیار  
حرف بزنم ..... بعد میرم یه ماشین براتون می گیرم»

وقتی از آن دو دور میشد، قدمهای بلندش با درد شقیقه هایش هم ریتم شدند و با هر قدم درد میان  
سرش پر توان می پیچید...!

سهراب هرچه دورتر و دست نیافتنی تر میشد برای سودابه دلخواه ترو دوست داشتنی تر بود... از  
پشت سر نگاهش روی شانه های پهن و مردانه ی او ثابت شد عاقبت حلقه ی اشک سرگردان روی گونه  
اش روان شد و با خودش گفت :

« سهراب افشار ... برای رسیدن به تو آسمان و زمین را بهم میدوزم...»

\*

خستگی آخرین رمقش را به غارت برد ... صدای «بله بفرمایید...» مازیار که توی گوشی تلفن  
عمومی پیچید ضربان قلبش پر طپش شد و بی درنگ پرسید:

« مازیار... ترو خدا بی حاشیه بگو اونجا چه خبره... ؟»

وقفه بین دو مکالمه شاید یک ربع هم نشد اما برای مازیار سالی گذشت... با شنیدن صدای سهراب  
گوشی را مابین کتف و چانه اش قرار داد کف روی کاپاچینو را هم اضافه کرد و پر شتاب بی مقدمه گفت:

« یهو کجا غیبت زد مرد حسابی ...؟! مگه نمیگی حال سودابه خوبه ...؟ پس اونجا چه غلطی میکنی...؟ پاشو بیا این بساطی که به راه افتاده جمع کن ... ساعت نه نشده بود که سر و کله ی فرشچی پیدا شدو مثل اجل معلق اومد کافه... بدبخت زنت این قدر هول شده بود، که خودش رو کارگر این جا معرفی کرد ....

هنوز هم توی آشپزخونه دارند حرف میزنند... قندک رنگ به روش نمونده... اون بی چاره چه گناهی کرده که چوب ندونم کاری تو رو بخوره.... بماند که هنوز نمیدونم فرشچی وقندک از کجا همدیگر رو میشناسن...؟!»

مازیار می گفت و سهراب انگشتان دستش را بیشتر در هم می فشرد آن قدر که مشت‌های گره شده اش سفید شد...

خب دیگر این همه سورپرایز بعد از آن همه خستگی و استرس تتمه ی توانش را هم نابود کرد و به معنای واقعی مستاصل شد...

گویی قرار نبود آرامش کنار لحظه هایش بنشیند ...! دلهره باید مدام توی دل و روده اش پیچ میخورد...!

کف دستش را روی گونه اش گذاشت و تا امتداد چانه آن را سرداد و صدایی خسته و پر خط و خش گفت:

« تا نیم ساعت دیگه اونجام ... گوشه ی رو ببر بده به فرشچی تا باهاش حرف بزنم. ولی حرفی از اینکه ما درمانگاه هستیم نزن.... برای قندک هم مختصر توضیح بده چی شده و راهیش کن بره خونه...بگو سهراب گفت تا بیست دقیقه دیگه خودم باهاش تماس می گیرم...»

خب مازیار همین را می خواست بهانه ایی برای این که کنفرانس آن دو را بر هم زند سفارش مشتری را به معینی گیج و گول سپرد و سراسیمه راهی آشپزخانه شد.

در بدو ورود نگاهش توی چهره ی رنگ پریده ی قندک نشست و لبهایش که سفید و بیرنگ شده بود در حالی یک چشمش به قندک بود و چشم دیگرش پی فرشچی موبایلش را روی میز گذاشت و گفت:

« جناب فرشچی ...سهراب پشت خطه میخواد با شما صحبت کنه...»

قندک به طرفه العینی پلک های فرو افتاده اش بالا کشیده شد و روی مازیار و آن همه هیجانش ثابت ماند... اسم سهراب مثل مخدری قوی آرامش را به تک تک رگهایش تزریق کرد...

فرشچی با عذر خواهی کوتاهی گوشه‌ای به دست از آشپزخانه خارج شد... رفت و هوای سنگین و خفقان آور را با هم خودش بیرون برد...

عطر تند حاجی قلابی که کم رنگ شد نفس به سینه اش باز گشت و حس بهتری زیر پوستش جریان یافت...

مازیار بدون تعلل بطری آب معدنی را داخل لیوان سرازیر کرد آن را پیش رویش او روی میز گذاشت گفت:

« بخور دختر .. رنگ به روت نمونده... از کجا این مرتیکه رو میشناسی...؟! »

جرعه ایی آب نوشید تا عطش درونش سرد و خاموش شود... نفسش که ترو تازه شد جواب داد:

« قصه اش طولانیه... من پیش از این جا توی مهدکودکی کار می کردم که این اقا صاحبش بود... »

خب این جواب کوتاه تنها یکی از علامت سوالهای ذهنش را پاک کرد و هنوز دلیل اون نگاههای فرشچی و گفتگوی طولانی آنها را نمیدانست...؟! »

با صدای قندک حواسش پی او رفت ، صندلی پیش کشید و روبرویش نشست...

« مازیار خان ... تا حاجی برنگشته ترو خدا بگید سهراب چطوره ...؟ حالش خوبه؟ موبایلش رو

چرا جواب نمیداد... پروین جون کجاست...؟! »

قدری به سمت او خم شد و سرش را نزدیک تر برد و بیچ و بیج وار بی وقفه جمله هایش را پشت سرهم قطار کرد:

« نگران سهراب نباش حالش خوبه ... تلفن های همراه هر جفتشون هم خونه جا مونده... ! گویا

دیشب سودابه میاد خونشون و به خاطر سهراب رگ دستش رو میزنه... ! »

پروین خانوم و سهراب هم مجبور شدند ببرنش در مانگاه و تا صبح اونجا بودند... »

خب سودابه را هم باید به همراه پدر منفورش به کابوس هایش اضافه میکرد ... !

دلش پَر پَر شد برای سهرابش و لحظات سختی که بی شک سودابه به او تحمیل کرده بود... و

دلش لبریز شد از هوای خواستنش ... آغوش گرمی که صدای قلبش درست زیر گوشش ریتم زندگی

داشت... نفس عمیقی کشید تا فکر سهراب تا عمق وجودش جا بگیرد... !

« قندک حواست به منه...؟! »

با صدای مازیار از فکر سهراب جدا شد...نگاهش به سمت او چرخید...بریده بریده منقطع گفت:

« ببخشید میشه دوباره حرفتون رو تکرار کنید..؟! »

« میگم سهراب گفت بری خونه و خودش تا بیست دقیقه ی دیگه از تلفن عمومی باهات تماس می

گیره ...پاشو... بهونه اش با من ...زود باش تا فرشچی نیومده»

با پاهایی که دیگر در توانش نبود از جایش بلند شد کیفش را بند شانه اش کرد و چشم آهسته ای

گفت و به سمت در رفت ...ناگهان سینه به سینه ی فرشچی در آمد...

اخم هایش از این نزدیکی درهم شد و بوی عطر تلخش حالش را دگرگون کرد ... قدمی پس رفت

تا فرشچی داخل شود... مازیار به دادش رسید و با آوایی رسا گفت:

« خانوم رستمی لطفا سریع تر برید خرید ها رو انجام بدید شکر رو فراموش نکنید...»

قندک با چشمی کوتاه از کنار فرشچی و نگاههای خیره ی او گذشت... وقتی سوز زمستانی زیر

پوستش نشست نفس هایش نظم گرفت ...

مهم این بود که حال سهرابش خوب است و همین کرور کرور جای شکر داشت، حتی اگر بهانه اش

سودابه باشد و خودکشی اش...!

از تصور خودکشی و اینکه لبه ی تیز جسمی روی رگهایش بنشیند گوشه ی پلک هایش قدری جمع

شد و چینی به بینی اش افتاد و از چندان موهای تنش سیخ شد ...!

فکری مثل صاعقه از ذهنش گذشت... شاید سودابه خیلی خیلی بیشتر از او عاشق سهراب است و

به خاطر او این چنین از جان شیرین دست می شوید...!

برای دمی کوتاه خود را به جای او تصور کرد ... عاقبت به این نتیجه ی قطعی رسید...

که نیازی به خود کشی ندارد ...! کافیت سهراب را از او بگیرند یقینا در دم جان میدهد و اصلا

کارش به خود کشی هم نمی رسد...!

سهرابش بود .. آن هم با چشمانی به خون نشسته...! و چهره ای که خستگی در آن موج میزد ...

خب باید آلان قهر میکرد ... یا نه کمی بدتر اخم و تخم هم چاشنی اش میکرد و چشم غره ایی  
میرفت و بی سلام در را به روی او می بست..!

و منتظر میماند تا ناز های خریده نشده اش را یک به یک سهراب با قیمت گران میخرد و هزار  
دلیل برای دیر آمدنش ردیف می کرد...قربان صدقه به نافش می بست...

اما هیچ یک از این کار ها را نکرد.... و به جای آن لبخندی روی لبش نشانده ... گرم ، صمیمی و  
آرام... گویی هیچ اتفاقی از دیشب تا به حال رخ نداده و سهراب از یک کار روزانه به خانه برگشته  
است....

« سلام خوش اومدی.... چرا دم در ایستادی بیا تو...»

تعجب سهراب از برخورد قندک شد پَرش ابروهایش با چشمانی گرد...! انتظار هر برخوردی را  
داشت غیر این لبخند دلنشین....

دستش را از خستگی بند چهار چوب در کرد و با صدایی خسته گفت:

« برای یه مرد بد قول و خسته از بازی روزگار که چهل و هشت ساعته نخوابیده و یه دنیا حرف داره  
و یه دنیا دلتنگی، جایی کنار دل تو پیدا میشه تا خستگیهاشو زمین بگذاره...؟!»

لبخندش عمیق شد ولی مجالی برای جواب نیافت چرا که مامان فیروزه بازهم ملاقه به دست از  
آشپزخانه از راه رسید و به گرمی گفت:

« اوا مادر ....سهراب جان بیا داخل چرا دم در ایستادی.... بمیرم از خستگی چشمات قرمز شده ....  
بیا تو چایی تازه دمه... سوپ هم درست کردم...»

سهراب قدمهای خسته اش را به داخل کشاند ، دمپایی هایش را کنار جا کفشی گذاشت و قبل از  
اینکه روی مبل بنشیند قندک دست های مردانه او را گرفت و بی حرفی همراه خود کشاند.

نبات در آستانه ی در اتاق سلام بلند بالایی داد و چیزی که نصیبش شد یک «سلام خوشگل خانوم  
«کوتاه بود که اصلا به دلش نچسبید...!»

سهراب لبه ی تخت نشست سر برداشت و توی چشمان بادامی و مورب او خیره شد و گفت:

« نمی خوای مثل زنهای دیگه وقتی شوهرشون بد قولی میکنه روترش کنی و برام آخم تخم  
کنی...؟!»

قندک پایین تخت و زیر پای او نشست یک لنگه از جوراب هایش را در آورد و سری به علامت نفی بالا انداخت و جواب داد:

« نه نمیخوام...! »

سهراب دست برد و چتری های او را پس زد و ابن بار با صدای خسته تری گفت:

« نمی خوامی بگی از دیشب تا حالا کدوم گوری بودم و سودابه ی نکبت با من چیکار داشت...؟ »

قندک لنگه ی بعدی جوراب را از پایش بیرون کشید :

« بهم میگی ... دونه به دونه اش رو « واو به واو » خط به خط ... ولی حالا نه ... وقتی که یه کم خوابیدی

...هوم...»

صبوری قندک بی تاب ترش کرد...

« نمی خوامی نک و نال کنی ... بگی سه هفته ی دیگه قرار عروسی کنیم با فرشچی و چک چیکار

کردی...؟ »

بار دیگر سرش را به علامت نفی بالا انداخت :

« نه نمی خوام ... چون به شوهرم ایمان دارم و میدونم مرد زندگیم یه راهی برای بن بست

زندگیمون پیدا میکنه...»

این دختر یقینا معجزه زندگیش بود ... نفس عمیقی کشید تا پراز حس بودنش شود...

قندک از جایش بلند شد و کنارش روی لبه ی تخت نشست و دست برد دکمه های پیراهنش را یک

به یک باز کرد و به نرمی گفت:

« یادت که نرفته ... قرار شد خستگی هامون رو باهم تقسیم کنیم... درست مثل عشقمون

...زندگیمون، غصه ها و شادی هامون...حتی جیب های پر و خالی مون...»

سهراب سر در گردن او فرو برد و نجوا کرد:

« دختر مجنونم کردی ... با این رفتارت مجنون ترم میشم... صدات چه معجونی داره که دریا

آرامش به دلم سرازیر میکنه...! »

سپس بوسه ای نرم روی پوست گردن او نشانده و مست شد ....

لبخند نرمی به لطافت نسیم روی لب قندک نشست این تعریف حکم همان باقلوا راداشت...  
پیراهن او را از تنش بیرون آورد ان را گوشه ی تخت گذاشت ، با دست فشار نرمی به شانه های او داد و  
گفت:

« بگیر بخواب ... من و تو یه عمر برای حرف زدن وقت داریم...»

سپس دست برد و قفل سگک کمر بندش را باز کرد و ادامه داد:

« حالا راحتتر میخوابی ...»

بوسه ایی به گونه ی اونشانند و پتو را از پایین تخت برداشت و روی او کشید و به چشمان سرخ او  
که همچنان در سکوت خیره نگاهش می کرد چشم دوخت و نجوا گونه گفت:

« خوب بخوابی ....»

نبات با دیدن آجی قندکش به چشم به زدنی سرش را از لای در برداشت و محکم در را بست ...

با صدای تقه ی محکم در سر هر دو به سمت در کشیده شد...

سهراب به پهلو چرخید و دستش را به زیر بالش جا داد و اولین لبخند واقعی اش بعد از ساعتها رو  
ی لبش جان گرفت و گفت:

«مگه در رو نبسته بودی ...؟ اصلا حواسمون نبود... مطمئنم این ورورجادو ... همه چی رو دیده ... !

برو یه جووری مجابش کن یه وقت آبرومون رو پیش مامانت نبره...»

قندک در حالی که در اتاق را پشت سرش می بست، سری تکان داد، پر حرص باشه ایی گفت و  
رفت...

و قبل از اینکه دسته گلهايش را به باد بدهد و احيانا تتمه ی ابروی او و سهراب را پیش مامان

فیروزه اش ببرد ....! او را به کناری کشید و توی چشمان او زل زد گفت:

« چند بار بگم فضولی کار بدیه .... هان...؟ واسه چی از لای در ایستادی تماشا... میدونی چه کار زشتی

کردی...؟!»

نبات دستی به کمرش زد ، قری به آن دادو با چشمان گرد شده و حق به جانب گفت:

« آجی قندک خانوم ... کار من زشت بود یا شما که لباس سهراب خان رو دراوردی .... هان...؟! تازه

خودمم دیدم ماچت هم کرد»

نبات این را گفت لی لی کنان به سراغ مشق های نیمه کاره اش رفت ...



لپ هایش را از حرص پر و خالی کرد... ذهنش خالی از هر جوابی به این ورورجادو بود... و میدانست دیر یا زود دهان لکش ابروی او و سهراب را بر باد می دهد...  
فیروزه خانوم با کاسه ایی سوپ از اشپرخانه بیرون آمد و پرسید:  
« سهراب کجاست ...؟ برایش سوپ اوردم...»  
قندک قدمی پیش گذاشت و کاسه ی سوپ را از مامان فیروزه اش گرفت و جواب داد:  
« دستت درد نکنه... سهراب خوابه... این کاسه سوپ رو میبرم برای پروین جون...»  
وقتی از پله ها پایین می رفت ... سر جهازیش جلو تر از او قدم بر میداشت در حالی که دفتر مشق اش را در هوا تاب میداد و فقط پنج کلمه نوشته بود که با حرف «ک» شروع میشد...!

برایش چای ریخت... آن هم لیوانی، پرو پیمان و خوش رنگ لعاب از همان چایی های خوش عطر و بو که خستگی از تن به در میبرد... یک تکه نبات زعفرانی هم مهمان آن شد ...  
سهراب با دیدن لیوان چای و نبات زعفرانی ، لبخندش شکفت... خستگی اش میان رختخواب جا ماند، دل از رختخواب جدا کرد و پنجه هایش را میان موهایش فرو برد ... و سر برداشت و به تماشایش نشست... چتریهایش مثل همیشه رقصان بود و موهای پریشانش کرور کرور دل میبرد...  
قندک موهایش را تابی داد و از روی شان به پشت سر فرستاد، لیوان چای را به دستش داد و جفت او لبه ی تخت نشست و پرسید:  
« خوب خوابیدی...؟»

جرعه ایی از چای داغش را که هنوز گرمایش همچنان باقی بود نوشید و آن را روی میز کنار تخت گذاشت و سری تکان داد و گفت:

« ممنونم ... عالی بود...مخصوصا که سرم روی بالشت تو بود و بوی تو زیر بینی ام می پیچید...»

سپس سری به اطراف چرخاند و ادامه داد:

« پیرهمن رو کجا گذاشتی...؟ لطفا بده پیوشم آلان سر وکله ی اون ورورجادو پیدا میشه و برامون هزار تا قصه میبافه .... آبرومون رو به باد میده!»

دستی نوازش وار به بازوی عضلانی و پیچ در پیچ سهراب کشید و نرم و آهسته انگشت هایش را روی آن سُر داد:

« خاله فروازن حالش خوب نبود مامانم و نبات رفتند پیششون ... کسی خونه نیست...»

سرش به سمت او چرخید توی چشمان او که از زیر چتری هایش نیمه پیدا بود زل زده و با لحنی خاص و البته پر معنا گفت:

«...خب دختر زودتر اطلاع رسانی کن ...»

سپس دست قندک را گرفت و با یک حرکت سریع او را روی زانو هایش نشاند و بی آنکه به اعتراض های او اعتنایی بکند دستش را دور کمر او حلقه زد و با لحنی محکم و البته جدی تر پرسید:

« دلم میخواد ..... قبل از هر حرف و حدیثی ...واو به واو برام تعریف کنی بینم بین تو فرشچی چی گذشت... چقدر شناخت ازش داری و دقیقا از کجا همدیگر رو میشناسید...»

یاد اوری فرشچی اتو کشیده هم آزارش میداد ، با آن نگاهای بی پرده و مکالمه های نه چندان دلچسب بین شان ...بی حوصله سری تکان داد تا چتریهای همیشه مزاحمش از جلوی دیدش به کناری بروند ...

« همون هایی که برات گفتم، صاحب مهد کودکی بود که من توش کار میکردم و با نهال صیغه ی محریمت خونده بودند... گویا نهال ازش پول کش میرفت و اون هم متوجه میشه...و صیغه رو باطل می کنه وقتی دیدمش باور کن این قدر هول شدم که خودم رو کارگر کافه معرفی کردم.»  
لبه‌هایش را به دندان گرفت و سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

« خیلی خوش خیال بودم...! اولش تصور کردم شاید اتوی خوبی برای فشار به دست آوردیم و میتونیم از این طریق چک رو پس بگیریم ولی وقتی شاخ و شونه کشید و «اولدورم بلدورم» راه انداخت نظرم عوض شد ...حق با توبود اون مکار تر از این حرفهاست ...!»

سهراب چشم از چشمان قندک گرفت و نگاهش را توی صورت او چرخید داد و گفت:

« درسته فهمیدی.... فرشچی یا همون حاجی جلال .. حيله گر تر از این حرفهاست ... و من تقریبا از تمام کثافت کاری هاش خبر دارم... ولی اونقدر زرنکه که نمی گذره مو لای درز کار هاش بره... آتویی دست هیچ احدی نمی ده ...!»

فهیمة خانوم مادر سودابه هم، هرچند زن خوبیه ولی تنها نقطه ی ضعفش طلا و جواهره .... و همین باعث میشه در برابر کارهای شوهرش زود کوتاه بیاد و فرشچی هم خوب این موضوع رو میدونه...»  
قندک دست پیش برد با سر انگشتانش موهای روی شقیقه ی او را نوازش وار زیر رو کرد و پرسید:

« قرار بود با مادر سودابه حرف بزنی چی شد... شاید اون بتونه این گره رو باز کنه...؟!»

سهراب سری بالا انداخت ...

« نه اشتباه می کردم... پیش از این خیلی طرفدار من بود ولی دیروز متوجه شدم اونم رفته توی جبهه ی سودابه و باباش... این زن و شوهر خواسته سودابه برایشون شده وحی منزل... و ناراحتی اون خط قرمزشون... صحبت کردن با اون بی فایده است چه بسا اوضاع رو هم بدتر کنه»  
سپس او را قدری به خود نزدیک تر کرد و محکم تر در آغوشش کشید و دستش را روی مهره های کمر او به نرمی بالا و پایین برد و ادامه داد:

« تو قرار شد نگران نباشی... غصه هارو بگذاری برای من... هوم... یادت رفته...؟!»

نوازش های کلامی سهراب دلش را زیر رو کرد، سودابه حق داشت که برای این مرد و مردانگی هایش جان بدهد، پنجه هایش را میان کوتاه و صاف او فرو برد و کمی آن را مرتب تر کرد و با صدایی نرم و لطیف زیر گوشش نجوا کرد:

« خب حالا نوبت توست... که بگی از دیشب تا به حال چه اتفاقی افتاده و سودابه برای چی خود کشی کرد...؟ مگه قرار نبود یکی دو ساعت بعدش خونه باشی... چرا دیر کردی...؟ و خلاصه همه چی رو تعریف کن از اول ، اولش...!»

گره دستهایش روی کمر او محکم تر شد نفس به نفس، نگاهش را توی چهره ی او چرخید داد و روی لبهایش ثابت شد..

« میگم برات .... به قول خودت واو به واو... خط به خط... از اول ، اولش...! ولی حالا نه... سپس سرخم کرد و روی گردن او بوسه ای زد و بوسه ی بعدی سهم لاله ی گوشش شد و بعدی هم به گونه هایش رسید...»

قندک سرش را کمی پس کشید و حرفی را که می خواست توی ذهنش چند بار پس و پیش کرد ، تا پا روی غیرت او نگذارد و جوش نیآورد... عاقبت دل به دریا زد و پرسید:

«سهراب آگه یه چیزی بپرسم جوش نمیاری...!؟»

پس و پشت این حرف چیزی بود که یقیناً خوش آیند او نبود ....

اخم پر رنگی جای حس عاشقانه اش را گرفت و با لحنی محکم و مردانه گفت:

«تا اون حرف چی باشه...!؟»

خب باید دل به دریا می سپرد و قبل از اینکه پشیمان شود زود و تندو سریع بدون وقفه گفت:

«یه آقایی به اسم کیان میشناسی که دوست مازیار و یا اخیانا دوست مشترکتون باشه... و پزشک

هم باشه!؟»

حدسش درست بود سهراب جوش آورد آن هم خیلی خیلی سریع ....درست مثل کتری برقی زود

جوش آوردو شروع کرد به قل قل کردن....

این را از اخم های غلیظ و ابروهای گره شده اش فهمید...و چشمانی که میرفت تا برق عصبانیت در

آن ظاهر شود...

سهراب توی چشمان او خیره شد مستقیم و پی درپی با صدایی بلند تر والبته تویبخی پرسید:

«قندک نگو این آشغال رو هم می شناسی که بد جووری قاطی می کنم و اون وقت وای به حالت می

شه...!»

برای اینکه نفس از ترس توی سینه اش جا بماند همین یک جمله کافی بود و دیگر نیازی به آن

همه اخم دلهره آور نبود!

به سختی آب دهانش را فرو داد و قبل از اینکه سوءتفاهمی پیش بیاد شتاب زده گفت:

«نه... نه .... فکر بد نکن من حتی یک کلمه با این آقا حرف نزدم.... عکسش رو توی گوشی پریسا

دیدم به خدا... این آقا دوست پسر سابق پریساست که از طریق چت با هم آشنا شدند به پریسا گفته

بود پزشکه و قرار بود بیاد خواستگاری ... ولی وقتی پریسا عاشق مازیار شد رابطه اش رو با اون بهم زد...

و همه چیز بینشون تموم شد...به خدا همین ... اون جووری نگام نکن دیگه ...! بند دلم پاره شد...!»

در دل قربان صدقه بند دلش رفت .....لبخند به کمک اخم های درهمش آمد اما هنوز چهره اش

جدی بود، حلقه ی دستانش را کمی تنگ تر کرد و به دور او پیچید و گفت:

« خوب شد پریسا باهاش بهم زد آدم درستی نیست ... یه اشغاله که به گربه ی ماده ی خونه اش هم رحم نمیکنه...اینکه گفته پزشک هستش رو هم شکر اضافی خورده... یه زمانی دانشجوی پزشکی بوده... مرتیکه معلوم نیست چه غلطی کرده که سال سوم اخراجش می کنند ... »

سهراب می گفت و هر چه پیش میرفت به دلواپسی های او دامن میزد...

حرفش را بار دیگر زیر و رو کرد و این بار محتاط تر گفت:

« سهراب پریسا از بعد از ظهر رفته بیرون و هنوز نیومده .. تلفنش رو هم جواب نمیده... به خاله ام

گفته میره خیابون انقلاب کتاب بخره...»

حال که خیالش اسوده شده بود بازهم سرش را در میان موهای او پنهان کرد و مست عطر آن شد و

بی آنکه سر بردارد جواب داد:

« خب این مشککش کجاست .. ؟رفته کتاب بخره و برمیگرده ...و شاید متوجه ی زنگ موبایلش

نشده... این که نگرانی نداره...؟!»

هم مشکل داشت و هم نگرانی ... تاوقتی این فکر مودی مدام در سرش پریچ و خم تاب میخورد ...

که شاید پریسا بازهم فیلش هوای هندوستان را کرده و به سراغ کیان رفته باشد...

شکیبایی اش را از دست داد، کلافه از روی زانو های سهراب بلند شد و دست برد و کلیپش را از

روی هشت کتاب سهراب برداشت و موهای پریشانش را بند ان کرد و مستاصل گفت:

« عزیزم... نمیدونم این چه حس مزخرفیه که از دم غروب گریبان گیرم شد... و مثل پاندول ساعت

مدام میره و میاد...پریسا هر وقت میخواست بره پیش کیان به خانواده اش میگفت میرم خیابون انقلاب

کتاب بخرم... و همه ی دلواپسی اینه که نکنه بازم رفته باشه پیش اون... »

دلواپسی گویی مسری بود چرا که او هم نگران شد! چنگی به پیراهنش زد و آن را به تن کرد ، بی

آنکه دکمه های بلاتکلیف آن را ببندد... متعجب و ناباور پرسید:

« مگه نمیگی عاشق مازیار شده... پس چه دلیلی داره بره پیش این مرتیکه... این دختره چیزی به

اسم عقل هم داره ...؟! گشته از بین این همه آدم با مزخرف ترینشون دوست شده... از اون گذشته من

کلی با مازیار بینوا حرف زدم و قانع اش کردم جدی به پریسا فکر کنه ...؟!»

سر به آسمان برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

« خدایا قربونت برم ... حواست بهش باشه ها...»

سهراب خم شد و تلفن همراهش را از میز کوچک کنار تخت برداشت و آن را روشن کرد و پیامها مثل سیلی به راه افتادند که غالبا از سودابه و چند تایی هم از مازیار بود ....

سپس همان طور که به دنبال شماره ی مازیار بود زیر لب غر غر کنان زمزمه کرد:  
« خوب شد به پروین جون گفتم تلفن خونه و موبایلش رو قطع کنه و بعد بخوابه و گرنه این دختر بی ملاحظه یک ریز مزاحمش میشد...»

هنور جمله اش به انتها نرسیده بود .....موبایلش به صدا در امد با دیدن اسم سودابه .... صفحه ی روشن تلفن همراه را به سمت قندک گرفت ، تابی به آن دادو گفت:  
« بیا دیدی حدسم درست بود من این دختر رو می شناسم ...»  
سپس بی درنگ تماس را قطع کرد و شماره ی مازیار را گرفت...

عزای عمومی که در خانه شان اعلام شده بود تا شب ادامه پیدا کرد و فضایش حتی از دادگاه هم سنگین تر بود ...

مامان فیروزه با اخم های درهم و لبهایی که انهنایی به سمت پایین داشت داخل اتاق قندک شد... سپس خم شد سینی چای را روبروی عمه بلور روی زمین گذاشت و با همان اخم های درهم ضربه ی آهسته ایی به پشت قندک زد و دلخور پرسید:

« آخه دختر تو کی عروس شدی که من نفهمیدم... اون وقت توی دادگاه یه دفعه بشنوم که حامله ایی .... نباید به من مادر میگفتی تا جلوی پدرت خجالت زده نشم...!»

قندک انتهای موهایش را در دست گرفت و پر پیچ و تاب توی انگشتانش پیچید و آهسته با سری افتاده جواب داد:

« چی میگفتم .... ببخشید بگذارید پای خجالتم...؟!»

عمه بلور استکان بلوری چایش را برداشت و کمی از آن را داخل نعلبکی ریخت و با قند گوشه ی لپش آن را هورتی فرو داد و رو به نبات که گوش هایش تیز شده بود گفت:  
« قربون اون زلفک هات برم توی خونه تون نخود دارید...؟!»

نبات دفتر مشقش را بست و چهار زانو نشست .... موهایی گربه اش را پشت گوش فرستاد و جواب داد :

« بله عمه بلور از همون هایی که گرده و مامان فیروزه توی آش رشته میریزه... و همیشه میگذاره توی کابینت پایین!؟»

«اره قربونت برم از همون ها برو برای عمه بلور قد بیست تا سوا کن و بیار...»

نبات خوشحال از اینکه میتواند کاری برای عمه ی مورد علاقه اش انجام دهد چشم غلیظی گفت و به حالت دو از اتاق خارج شد

عمه بلور هورتی دیگر از چایش را نوشید تا شیرینی قند توی دهانش کم رنگ شود و رو به اخم های درهم فیروزه خانوم گفت:

« چیه از صبح شما زن و شوهر واسه ی این طفل معصوم شاخه و شونه می کشید... اون از پدرش این هم ار تو .... خلاف شرع که نکرده ... شوهر داره و این بچه مثل شیر مادر حلال حلاله...»  
فیروز خانوم قانع نشد و هنوز آتیشی بود...!

« عمه بلور آخه جواب فک و فامیل رو چی بدیم... پسره پاش رو کرده توی یه کفش و میخواد طلاقش بده... یه بچه هم گذاشته توی دامنش... به فرض هم نخواد طلاقش بده با یه شکم بزرگ مگه میتونه لباس عروس بپوشه و عروسی بگیره... آخه درد من که یکی دوتا نیست ... از کدومش بگم...»  
عمه بلور قندی دیگر گوشه ی لپش گذاشت و با دهان پر گفت:

« از قدیم گفتن در دراوزه رو میشه بست ولی در دهن مردم رو نمیشه بست... این جماعت که بیشتر از دخترت سنگشون رو به سینه میزنی همیشه حرف واسه ی نشخوار دارند... عروسی بگیری یه چیز میگن نگیری یه چیز دیگه ...! بچه دار نشی انگ نازایی بهت می بدن و بچه دار بشی میگن هول بوده... اگه بخوای به ساز حرف مردم و فک و فامیل بچرخه رشته ی زندگیت گم میشه... از اون گذشته تو که مادری باید حواست به دخترت باشه... اون جوونه و خام و کم تجربه... من از رنگ رخس و حالت هاش فهمیدم که حامله است... و فرستادمش آزمایش ... تو چرا حواست پی دخترت نیست که نفهمیدی حامله شده...؟! »

فیروزه خانوم خلع سلاح شد و شرمنده... کوتاه آمد اما هنوز صدایش دلخور بود ....

«چی بگم والا .....؟ حق با شماست ...خدا خودش این ماجرا رو ختم به خیر کنه....حمید بد جوری روی دنده ی لج افتاده ... هیچ رقمه حاضر نیست کوتاه بیاد اگه سهراب هم منصرف بشه حمید از خر شیطون پیاده نمیشه که همیشه...!»

سپس رو به قندک شد و با همان صدای دلخور گفت:

« فردا از دکتر زنان برات وقت میگیرم با پریسا برو خودت رو نشون بده از این به بعد باید هر ماه چک بشی...»

عمه بلور ته چایی اش را بدون قند با صدایی هورتی فرو داد و در جواب فیروزه خانوم گفت:

« حمید غلط کرده .... بابا..... خدا و پیغمبرش راضی اند اون وقت اون راضی نیست.... شده حکایت شاه می بخشه شاقلی نمی بخشه.... بابا زنشه... حالا یه عروسی نگرفته .... دیگه حلالش ،حروم نمیشه که...!؟»

در اتاق باز شد و حرف عمه بلور نیمه کاره ماند ....بابا حمید بی آنکه به قندک نگاه کند رو به همسرش با لحنی سرد و جدی گفت:

«فیروزه ساعت هشته نمیخواهی شام بدی ....؟! در ضمن وسایل ها رو جمع و جور کنید یه جا رو پیدا کردم تا آخر هفته از این جا بلند میشیم»

قندک دل از تاب دادن انتهای موهایش کند و به آنی سرش بالا آمد .... میخواستند از این جا بروند .... خانه ایی که از خشت به خشت آن خاطر داشت .....و عشق را در آن یافته بود ....!

تمام دلخوشی اش به اتاق سهراب بود و بالشتش که دمی کوتاه سر بر آن بگذار دو چرخه هرچند کوتاه میان وسایل های او بزند.....

میان افکار درهم و برهمش نبات از کنار بابا حمیدش که در آستانه ی در ایستاده بود رد شدو مشتتهای کوچکش را پیش عمه بلور باز کرد و گفت :

«بیا عمه بلور بیست تا نخود اوردم یعنی دوتا ده تا...»

عمه بلور نخود ها را از او گرفت و لپ نرمش را محکم بوسید و گفت :

«قربون این خاله کوچولو برم .... با این زبون تندو تیزش ... که هیچکس حریفش نمیشه...»

و سپس شروع به قل قلک دادن او کرد و با صدای خنده های نبات عزای عمومی هم به پایان رسید...!



حس هایی که تجربه می کرد همه از دم نو بودند و ترو تازه.. حس خجالت توام با ترس و دلهره ....!

پریسا نگاهش را روی تابلو های پزشکان چرخی داد و ذوق زده گفت:

« این هاش پیداش کردم... بی خود یه ساعت داریم دنبالش میگردیم... جلوی چشم مون بود نمی دیدیم. بیا بریم الان وقتمون میگذره...»

قندک ایستاد و پر از تردید گفت:

« پریسا خاله فروزان که چیزی نفهمید ....؟! »

پریسا دست او را کشید و بی توجه به او دکمه ی آسانسور را هم فشرد و گفت:

« دیودنه شدی من رو که میشناسی حرف رو باید با انبر از دهنم بکشی بیرون... کاشکی به جای من به خاله فیروزه سفارش میکردی ... این دوتا خواهر جیک و پیکشون پیش همه....! »

خب حق با پریسا بود ... پریسا راز دار خوبی بود و محال بود حرف کسی را به کسی دیگر بزند..... و بر عکس او مادرش خاله خان باجی بازی را خوب بلد بود....

نفس عمیقی کشید و سر برداشت رو به بالا گفت:

« قربون برم خدا جون حواست به من و این فینقیلم هست دیگه...»

سپس میان اعتراض های پریسا که مدام میگفت بجنب دیر شد ...داخل اتاق آسانسور شد!

\*

نگاهش توی مطب چرخی خورد و روی زن و شوهر جوانی ثابت شد و پنجه های گره شده ی آن دو..... او را به یاد کسی انداخت که میبایست آلان کنارش میبود ، ولی نبود...!

آهی از سر حسرت سینه اش را فشرد ، نگاه داغ و سوزانش را از آن ها جدا کرد و طبق روال یاز هم در خیالاتش غرق شد....

« قندک حواست کجاست...؟! نوبتته...»

نگاه هول زده قندک روی پریسا نشست که داشت در جواب منشی میگفت:

« بله خانوم..... افشار ما هستیم.....»

منشی تابی به گردنش داد و برگه ایی را روی میز گذاشت و گفت:

« تشریف بیاورید برای تکمیل پرونده ...! »

قندک خودکار به دست گرفت و جلوی نام همسر نوشت سهراب افشار و روبروی شغل نوشت آزاد و یک به یک سوالات را تا انتها جواب داد و در آخر خودکار را روی میز گذاشت و همراه پرونده اش راهی اتاق پزشک شد...

دکتر زنی بود خوش رو و میان سال... و هیکل فربه ایی داشت اما ترو فرزند بود ... پرونده را از روی میز برداشت و نگاهی به آن کرد و جواب آزمایش را هم .... عینک ذریبینی اش را از چشم برداشت و گفت:

« خب خانوم رستمی معمولا زوج های جوون که بچه ی اولشونه با هم میان مطب.... شوهر شما کجاست...؟! »

اسم سهراب که به میان امد دلش گرفت ... خیلی ...! انقدر که کوتاه و مختصر جواب داد:

« کاری براشون پیش اومد نتونستند بیان... »

دکتر چشم از چهره ی دلخور او که داد میزد ناراحت است گرفت و گفت:

« عیب نداره دفعه ی دیگه باهم بیایید یه چیزهای هست که شوهرت هم باید بدونه.... برو توی اون اتاق یه لباس یه بار مصرف روی تخت گذاشتم لباس هات رو دربیار اون رو بپوش تا برای معاینه و سونو گرافی پیام... »

اضطراب به تمام وجودش فاتحانه چیره شد به سختی از جاکنده شد و با چشم کوتاهی راهی اتاقی دیگر که در آن نیمه باز بود شد....

پریسا پشت به او کرد و او در حالی هر لحظه به اضطرابش افزوده میشد... لباس هایش را یک به یک کند و پیراهن کوتاه یک بار مصرفی که بیشتر شبیه ملحفه ایی نازک بود با دوسوراخ برای جای دست ها و یکی هم برای سر پوشید و مستاصل روی لبه ی تخت باریکی که ملحفه ایی سفید رنگی داشت نشست و نگاهش را روی دم و دستگاہای عجیب غریب چرخاند و اضطرابش نا خود آگاه بیشتر شد.... پریسا چشم از چهره ی رنگ پریده ی قندک گرفت و در حالی که نگاهش را توی اتاق دور میزد گفت:

« دختر رنگ به روت نمونده.. اومدی دکتر نمیخوان که بکشنت... بلایی سرت بیاد عمه بلور مو به سرم نمیگذاره ... ترو خدا یه کم به خودت مسلط باش.»

لبخند بی رمقی به روی پریسا زد و موهایش را از پشت روی شانه راستش هول داد و پاهایش را در هوا تابی داد ... یقه ی شل و ول پیراهنم یک بار مصرف را بالا داد تا شانه اش پیدا نباشد... ولی از هر وری میگرفت طرف دیگر ولو میشد... و شانه اش را به نمایش می گذاشت عاقبت کلافه ان را رها کرد.... باز هم به جان انتهای موهایش افتاد و پر پیچ و خم میان انگشتانش تاب داد و در با صدای تقه ایی کوتاه باز شد و سرش به سمت در چرخید... و سهرابش با کت و شلواری دودی رنگ ، آراسته و خوش پوش و خوش عطر و بو داخل شد ....

همان که دیشب حافظ وعده آمدنش را داده ....و بعد از تفأل گفته بود:

« یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور  
کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور....»

سهراب به سختی دل از چشمان مورب قندک گرفت و قدمی پیش گذاشت و رو به پریسا شد و گفت:

« پریسا خانوم ممنوم که خبر کردید....»

پریسا لبخند نیمه جانی زد و سلام او را آهسته پاسخ داد و درحالی که بیرون می رفت گفت:

« خواهش میکنم.... کاری خاصی نکردم که ... من تنها تون می گذارم تا راحت باشید....»

درپشت سر پریسا بسته شدو نگاهش مثل آهن ربا باز هم به قندکش چسبید... و روی صورت او قفل شد که روی تخت باریکی به انتظار نشسته بود،

پاهای باریک و قلمی اش از پهلوی تخت آویزان بود و لباس سفید رنگ یک بار مصرفی به تن داشت و یقه ی شل آن با سخاوت شانه هایش را به نمایش گذاشته بود....

دسته ایی از موهای ابریشمی تیره اش از لای کشی که موهای نرم و نازکش را پشت گردن ظریفش نگه داشته بود بیرون زده و هاله ایی دور صورتش انداخته که چهره اش را خواستنی تر از همیشه نشان میداد...

قدمی پیش تر گذاشت و به کنار تخت نزدیک شد اما قبل از این که کلامی بگوید دکتر با تقه ایی کوتاه به در داخل شد و سهراب قدری از قندک فاصله گرفت...

دکتر در حالی که صندلی را پیش می کشد تا کنار دستگاه بنشیند رو به سهراب گفت :  
« خوب پدر جوان ... خوب شد اومدی معمولا زوج های جوان که اولین بچه رو تو راه دارند این لحظه یکی از بهترین لحظه ی عمرشون میشه... به خانومت کمک کن از تخت بیاد پایین اول وزنش رو بگیرم...»

دستان گرم سهراب دور کمر قندک حلقه شد و او را مثل پر کاهی بلند کرد روی زمین گذاشت و از این همه سبکی او متعجب و شادو البته نگران.....!

دکتر رو به قندک که معذب کوتاهی و ولنگ و بازی لباس بود گفت:

«دخترم راحت باش ... این که شوهرته منم که یه خانوم هستم مثل خودت این لباس ها برای رعایت بهداشت .. بگذار اول وزنت رو بگیرم و دویاره برو روی تخت دراز بکش تا سونو رو انجام بدم...»  
قندک همان کرد که او گفته بود و قلبش از هیجان پر طپش میکوبید و وقتی جسم دایره ایی سردی روی شکمش به گردش در آمد تمام تنش مور مور شد و سهراب دست سرد و یخ زده اش را محکم میان پنجه هایش گرفت و با صدای کوبش تق تقی از دستگاه .... دکتر لبخندی زدو با چشم و ابرو رو به سهراب گفت:

« بفرما این هم صدای قلب بچه تون ....»

سپس رو به قندک نگاهش چرخید و ادامه داد:

« یه کم دیگه صبر کن تا سونو هم بکنم و اونوقت میتونی بلند شی...»

سپس روبه سهراب گفت :

« شما به خانومت کمک کن تا سرش رو بلند کنه و بتونه مانیتور رو ببینه...»

قندک به کمک سهراب سر برداشت و به جز یک توده ی سیاه که در حال حرکت بود هیچ ندید ... و سهراب بی قرار پرسید خانوم دکتر همیشه جنسیتش رو تشخیص داد.

دکتر در حالی که از پشت دستگاه بر می خواست جواب داد:

« پدر جوان صبور باش فعلا همین صدای قلب رو داشته باش از هفته ی بیستم به بعد همیشه جنسیت

نوزاد رو تشخیص داد و حالا خیلی زوده ....»

سپس در حالی که از در اتاق بیرون می رفت رو به سهراب گفت:

« امروز دستیار من نیومده لطفاً به خانومت کمک کن تا لباسهاشو بپوشه من بیرون منتظرتون هستم....»

دکتر رفت و در پشت سرش بسته شد و قندک بی انکه نگاهش به سمت سهراب به چرخد از جایش بلند شد و بازهم پاهایش آویزان ماند ....

سهراب به انی خود را به او رساند و روبرویش ایستاد و وقتی سر افتاد و و چشمان گریزان او را دید انگشت زیر چانه ی او برد و نرم سرش را بالا کشاند و آهسته کنار گوشش زمزمه کرد:

« روی ماهت رو ازم برنگردون بگذار یه دل سیر نگاهت کنم ماما کوچولو...!»

چشمانش را به بالا سُر داد و توی چشمان او قفل شد و سهراب پیشانی اش را بوسید و گفت:

« میدونم ازم دلخوری ... میدونم باید زودتر این ها می اومدم دیدنت ... ولی به خداوندی خدا قسم که پام بد جوری گیر بود ... دلم به پیام تبریک خشک و خالی رضا نبود دلم آرام و قرار نداشت و باید می دیدمت ...»

به این جای حرفش که رسید لحظه ایی کوتاه تامل کرد و از جیب کتش انگشتی با یک تک نگین الماس بیرون آورد و دست قندک را بالا آورد و توی انگشت او جای داد و سپس لبهایش را روی انگشتان باریک و او گذاشت و بوسید و نفس به جانش برگشت و به دنبال سکوت او گفت:

« مبارکت باشه عزیز دلم.... ممنونم که حس خوب پدر شدن رو نصیبم کردی .... ممنونم که توی دادگاه مثل یه شیر زن برای زندگیت جنگیدی.... باور کن اگه یه چند ثانیه دیر تر بلند میشدی زیر همه چی میزدم و رو به دنیا فریاد میزدم که عاشقتم.... ولی وقتی اون قدر مصمم دیدمت منصرف شدم و فهمیدم می تونم تمام سهم خوشبختی رو از دنیا بگیرم چک ، که چیزی نیست...!»

قندک حال غریبی داشت و عشق توی رگهایش می جوشید و قلبش توان این همه هیجان ناشی از عشق را نداشت.... حلقه ی اشکی چشمانش را شفاف کرد

سهراب انتهای جمله اش چشم از نگاه تر قندکش گرفت و خم شد و کفش هایش را جلوی پایش جفت کرد و لباس های او را از روی رخت آویز برداشت ، موهای ابریشمی اش را به سمت عقب هول داد و گفت:

« بیا کمکت کنم تا لباس هات رو تن کنی دکتر خیلی منتظر ما مونده بنده خدا روش همیشه بیاد داخل...»

قندک لباس هایش را پوشید و دست اخر سهراب شال را روی سرش انداخت و دستی به چتری های او کشید و با لبخند زیر گوشش گفت:

« به قول عمه بلور قربون او زلفک هات برم که دلم رو بردی و خیال پس دادنش رو هم نداری...! »  
قندک بی آن که کلامی بگوید، فقط گوش می داد و عاشقانه های سهراب را گنج دلش برای روز مبادا ذخیره میکرد.....لبخندی روی لبش نشست و همراه او از اتاق خارج شد....

دکتر در حالی که توی پرنده ی زیر دستش چیزی یاد داشت میکرد رو به سهراب گفت:  
« پدر جوان حواست به خانومت نیست ها وزنش برای بارداری خیلی کمه .... باید تقویت بشه .... تا بتونیه بچه ی سالمی به دنیا بیاره.... هنوز زود بگم ولی با تجربه ایی که دارم زایمان طبیعی نخواهد داشت و احتمالاً سزارین میشه.... در ضمن شیطونی هم نباید بکنی ... متوجه منظورم که میشی ... تا وضعیت خانومت پایدار بشه...»

سهراب نگاهش را به زیر سر داد سرش را تکان ریزی و گفت:

« بله خانوم دکتر متوجه ام...! »

دکتر نگاهش به سمت قندک چرخید و گفت:

« خب دخترم مشکل خاصی نداری...؟! »

روی مبل های چرمی حس خوبی نداشت و حس میکرد توی چاله افتاده و کمی خود را جا به جا کرد و جواب داد:

« نه خانوم دکتر مشکلی ندارم.... فقط حالت تهوع خیلی اذیتم میکنه...»

هنوز جوابش را نگرفته بود که صدای موبایل سهراب خط فاصله ایی شد بین او و جوابش ...  
سهراب زنگ تلفن را قطع کرد و با دیدن صفحه ی تلفن همراهش به آنی از جایش بلند شد و گفت:

« ببخشید خانوم دکتر من کار واجبی برام پیش اومده اگه امر دیگه ایی نیست من مرخص بشم...»

دکتر سری تکان داد و گفت :

« خواهش میکنم کار من با خانومتون هم تموم شد میتونید تشریف ببرید... »

سپس رو به قندک شد و ادامه داد:

« دخترم شما یه چند لحظه بمون تا نسخه رو کامل کنم... و جواب سوالت رو بدم... »

سهراب پیش از قندک بیرون رفت و قندک وقتی از اتاق دکتر بیرون آمد نگاهش را توی سالن خالی چرخی داد و قدمی پیش گذاشت و رو به پریسا گفت:

« پس سهراب کجاست...؟! »

پریسا شانه ایی بالا انداخت و جواب داد :

« نمیدونم ویزیت رو حساب کرد و مثل قرقی زود رفت .... فقط یه پاکت به من داد تا بهت بدم... »

قندک پاکت را از پریسا گرفت و آن را باز کرد و چشمش روی چند تا تراول درشت جا ماند... »

پریسا فضولی هایش گل کرد و سرک کشید و حسادت هم فضولی هایش اضافه شد و گفت:

« اوه... خدا شانس بده شوهر خوش تیپ و عاشق پیشه که این جوری پول میریزه تو دست و بال

خانومش... توی این دوره زمونه کجا پیدا میشه...؟! کاشکی یه ذره از شانس تورومن داشتم... کجای

دنیا غلط میشد!?! »

پریسا می گفت و میگفت و قندک هیچ کدام را نمی شنید و دلش پی سهراب بود .... با شنیدن زنگ

پیامکش سخنرانی پریسا به پایان رسید...

پیام را که خواند جان به تنش برگشت...

« عزیز دلم ببخش که مجبور شدم بی خدا حافظی برم... فرصت نشد که بهت بگم چقدر دوست

دارم. این رو هیچ وقت فراموش نکن... مواظب خودت باش مامان کوچولو... »

پیام را خواند چندین بار .... و انقدر ان را دوره کرد تا از ساختمان خارج شدند و پریسا غر غر کنان

از شلوغی خیابان گفت:

« خسیس خانوم این همه تراول داری یکیش رو بگذار کنار برای آژانس مگه توی این شلوغی دم

عید ماشین پیدا میشه... »

هنوز حرفش نیمه راه بود که پریسا برای تاکسی زرد رنگی دست تکان داد و سرخم کرد و گفت «

آقا در بست...! »

صبح از راه رسید و تا پشت پلک چشمش آمد و با نوازش دستی روی پیشانی اش چشم گشود و لبخند سهراب به همراه دندان های ردیفش به استقبالش آمد .

سهراب خم شد و پیشانی اش را بوسید و نرم گفت:

« سلام به روی ماهت عزیز دلم ... خوب خوابیدی ...؟! »

چشمانش را قدری بر هم فشرد تا فرق رویا از واقعیت برایش آسان تر شود... اما مجالی برای این کار پیدا نکرد چرا که زنی با لباس فرم بیمارستان همراه یک سینی صبحانه از گرد راه رسید و سهراب به آنی از قندک فاصله گرفت... زن سینی را روی میز پایین تخت گذاشت و در حالی که عجله داشت گفت:

« صبحونه ات رو بخور ... دکترت سحر خیزه و زود میاد .. فکر میکنم امروز مرخص بشی ... »

سپس نگاهش را از تخت خالی گرفت و ادامه داد:

« دیشب شانس آوردی هم اتاقی نداشتی و راحت خوابیدی... کم پیش میاد تختی توی بیمارستان

خالی بمونه... و سپس رو به سهراب شد و گفت:

« بینم شب رو این جا بودی ...؟ این جا بخشه زنانه چطور بهت اجازه دادن بمونی شوهرشی یا

داداش...؟! »

سهراب لبخندی گوشه ی لبش رو جمع کرد تا زیاد توی ذوق نزند و جواب داد:

« همسرش هستم ... شاید به خاطر این که اتاق بیمار دیگه ایی نداشت سخت نگرفتند...! »

جمله ی سهراب به پایان رسید و پشت سرش در باز شد و زن جوان دیگری سر داخل اتاق کشاند و از لای در شتابان و پر عجله گفت:

« کریمی ... کجا جا موندی بدو بیا سر پرستار بخش اومد دنبالت میگردد... امروز حسابی قاطی

کرده... »

زن با شنیدن این جمله دیگر لحظه ایی هم درنگ نکرد و از اتاق بیرون رفت... و در پشت سرش محکم بسته شد.

سهراب به سمت قندک رفت و دستی به گونه هایش کشید و نرم گفت:

« نمیدونم مجنون هم مثل من قاچاقی لیلی اش رو میدید یا نه ...؟ باور کن هفت خان رستم رو طی

کردم تا به تو رسیدم...! »



چشم از ته ریش سهراب گرفت و سر جایش نیم خیز شد و تکیه اش را به تخت داد و دمی حتی کوتاه هم پلک نمیزد تا مبادا لحظه ای از زیر چشمانش در برود...!

نگاهش از روی ته ریش سهراب تا تیغه ی بینی اش در گردش بود و به چشمان سرخش رسید و موهای تیره اش که دل میبرد... دستی به موهای درهمش کشید و روسری را از لبه ی تخت برداشت و روی شانه اش نشاند و نرم پرسید:

« دیشب اصلا نخوابیدی ... درسته...؟ چشمت سرخ سرخه...؟! »

سهراب لبخند دلنشینی روی لبهایش نشست و خستگی هایش را پشت آن پنهان کرد و در حالی که پاکت آب میوه را داخل لیوان یک بار مصرفی سرازیر می کرد گفت:

« تو نگران من نباش... به فکر خودت باش و فینقیل بابا... شونه های من هنوز تاب سختی هارو داره... تو فقط به من تکیه کن ... یادت که نرفته غصه ها رو قرار شد من بخورم و شادی ها سهم تو باشه... هوم یادته ...؟ هرچند این مدت شرمنده ات شدم و جز غصه چیزی برات نداشتم...؟! »

سپس لیوان رو به لبهای او نزدیک کرد و در حالی که چشم از او بر نمی داشت ادامه داد:

« وقتی خواب بودی رفتم چند تا آب میوه و کمپوت برات گرفتم ... نمیدونستم چی میل میکشه برای همین از هر کدوم دوتا گرفتم ...»

قندک به یاد آب میوه های حاجی جلال افتاد که همگی سهم سطل زباله شد ... حس گناه از این پنهان کاری سراسر وجودش را گرفت و توی چشمانش حلقه ایی اشک نشست و باز هم روی گونه اش سرازیر شد....

سهراب با دیدن اشکهای او پاکت آب میوه را روی میز گذاشت و او را در آغوش کشید:

« هی هی ... این اشکها حکایتش دیگه چیه...؟! دیشب که من رو بخشیدی ... عزیز دلم نکنه هنوزم باهم قهری...؟! »

دستهایش را توی کمرسهراب قفل کرد و سر به سینه اش چسباند و هیچ نگفت و عاقبت سهراب به نرمی او را از خود جدا کرد و با سر انگشت اشکهایش را پاک کرد و گفت:

« خانوم دل نازک من صبحانه میل نداره ... ؟ امروز خودم میخوام برات لقمه بگیرم... و بگذارم توی

دهنت ...»

سپس میز پایین تخت را پیش کشید و لقمه ای پرو پیمان و البته مردانه نان و مربا پیچید و به سمت او گرفت و گفت:

« به قول عمه بلور، قربون اون زلفک هات برم بخور جون بگیری .... بخور و من غذا خوردنت رو تماشا کنم..... دیروز که تلفن هات رو روی من قطع میکردی دلم داشت از غصه پر پر میزد بی انصاف نمیگی در به در دلتم که برام طاقچه بالا میگذاری...»

قندک لقمه را از دست سهراب گرفت و گاز کوچکی به آن زد و نگاهش به سمت سهراب برگشت گفت:

« به خدا من تماس هات رو قطع نکردم عمه بلور گفت موبایلم دست بابا حمیده..... احتمالا اون تماس ها رو قطع میکرده .... »

سهراب لبخندی کنج لبش نشست و کمپوتی را باز کرد و قاشقی در آن فرو برد در حالی که آن را به دهان قندک نزدیک میکرد گفت:

« سهراب شاهنامه کجاست تا ببینه این سهراب قرن حاضر برای رسیدن به عشقش که زنش و محرمش باید از هفت خان رستم رد بشه ....و بی سپر و کلاه خود با دست خالی باید به جنگ بره... »  
قندک قاشق کمپوت را در دهانش جای داد و لبخندی روی لبش نشست و سهراب با دیدن لبخند عمیق و دلنشین او نرم نجوا کرد:

« بخور عزیز دلم..... که خنده هات دوای دردمه و زندگی رو به رگهام بر میگردونه.... بخند و دنیام رو مثل اسمت برام شیرین کن...»

قندک نگاهش روی شانه های فراخ سهراب نشست و آغوشی که امن ترین نقطه ی دنیا بود و زیر لب نجوا کرد:

آغوش تو چقدر می آید به قامت  
در آن به قدر پیرهن خویش راحت  
میپوشمت که سخت برازنده ی منی  
امشب به شب نشینی خورشید دعوتم

عاقبت لحظه ای که دلواپس آمدنش بود از گرد راه رسید و سهرابش رفت و باز هم او ماند و تنهایی هایش ... او ماند و وعده و وعید های سهرابش ..... او ماند و دل نگرانیهایش....  
گویی خواب بود... مثل رویایی که عمر شیرینش فقط تا طلوع صبح است ...!

بهار از راه رسید بی دبه دبه و کبکه ، سوت و کور .... گویی سال کهنه خیال رفتن از خانه ی انها را نداشت و بهار پشت در جا مانده بود ...!

هفته ایی از عید گذشته بود و تنها سهمش از سهرابش یک تماس کوتاه به وقت تحویل سال نو بود و چند جمله ی عاشقانه و دیگر هیچ ....

پروین جون هم گاهی تماس میگرفت و دل نگرانی هایش را با او تقسیم می کرد و گله هایش را هم... و میان اشکهایش میگفت که چقدر دلواپس سهراب و سکوت پر معنایش است .

نگاهش توی حیاط قدیمی خانه چرخی خورد و و دیوار های کهنه اش او رابه یاد حیاط دل باز و باغچه ی با صفا ی خانه ی سهراب انداخت .... خاطرات پیش چشمش جان گرفتند و به یاد اولین پیک نیک و آش رشته ای پروین جون افتاد.... همان روز بود که سهرابش را برای اولین بار دید و او را با سهراب شاهنامه مقایسه کرد و به او لقب بی یال و کوپال داد...به یاد روزی که از روی پله ها سرنگون شد و مچ پایش در رفت ، سهراب با تبحر آن را جا انداخت ...به یاد فضولی پر رنگش.. همان روزی که دزدکی از پنجره سهراب و سودابه را دید میزد و روز بعد سهراب چنان مچ دستش را فشرد که سیاه و کبود شد...!

آخرین خاطره را با اخم پس زد و از روی تک پله ی کوچک ایوان بلند شد ...

مامان فیروزه در حالی که چادرش را روی سرش مرتب میکرد همراه بابا حمیدش به حیاط آمدند سپس در حالی که کفش هایش را می پوشید و غر غر کنان گفت:

« آخه مرد این لج بازی های تو نمیخواد تموم بشه... از خونه ی به اون خوبی ما رو آوردی توی این بیغوله که چی بشه...؟ بابا اون بنده ی خدا سهراب که پول پیش خونه رو ریخت به حسابت ...بگردد یه جای بهتر پیدا کن...»

آقا حمید که این روزها کم حرف تر از سابق شده بود سری تکان داد و کوتاه جواب داد:

« باشه بگذار عید تموم بشه .... وقتی طلاق قندک رو از این مرتیکه گرفتم و خیالم راحت شد به  
بنگاه می سپرم برای یه خونه ی بهتر...»

بابا حمیدش حرف از جدایی میزد و او نمیدانست که نفس هایش به نفس های سهراب گرهی کور  
خورده است...

یا صدای مامان فیروزه سر بلند کرد و نگاهش به سمت او چرخید....

« پاشو بریم مگه تو خونه ی خاله فروزان نمیای ... پریسا سفارش کرد قندک حتما بیاد... پاشو  
بریم قربونت برم یه هوایی هم به سرت میخورده!»

لبخند بی حالی روی لبهایش نشست ... این روزها توی حال و هوایش فقط نگرانی موج میزد و دیگر  
هیچ...!

سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

« نه مامان حال و حوصله اش روندارم .... خاله فروزان رو که میشناسی دوتا قربون صدقه ات میره  
وکنارش چهارتا درشت بارت میکنه... این روزها خیلی بی حوصله شدم... شما برو بهت خوش بگذره از  
اون گذشته عمه بلور یکی دو ساعت دیگه از امام زاده صالح برمیگرده میاد و پشت در میمونه...»

نبات دستی به پیراهن عیدش کشید که به رسم عادت همیشگی اش صورتی بود و پر چین... کفش  
هایش را به پا کرد و خم شد و تنگ بلور ماهی های عید را برداشت و گفت:

« من آماده ام بریم...»

فیروزه خانوم نگاهی به تنگ بلور ماهی انداخت با اخم های در هم پرسید:

« این رو دیگه کجا میاری .... بچه جون ...»

نبات تنگ ماهی را به سینه اش فشرد و مثل همیشه تابی به گردنش داد و گفت:

« ا... مامان خانوم می خوام بهشون ناهار بدم ... تا شب که برگردیم گرسنه میموند... آبجی قندک

بلد نیست بهشون غذا بده...1»

فیروزه خانوم پر حرص تنگ ماهی را از او گرفت و روی لبه ایوان گذاشت و گفت:

« لازم نکرده... آبجی قندکت خونه است ... سفره قلم کار که قرار نیست برایشون پهن کنه یه کم

نون خشکه که اونم بهشون میده...»

نبات با اوقاتی تلخ نق نق هایش را ردیف کرد و رفت و در آهنی کوچک خانه پشت سرشان بسته شد و نگاه او روی دوتا ماهی کوچولوی قرمز تنگ جا ماند... که خود را بی تاب به دیوار شیشه ای می کوبیدند....

\*

دقایقی به کوتاهی چند نفس که گذشت زنگ خانه که سوت بلبل تندی تیزی داشت به صدا در آمد چادرش را از روی بند رخت برداشت و روی سرش پهن کرد و در حالی که لبخندی روی لبش بود و با زیر لب غر غر کنان گفت:

« نبات از دست تو ... آخر این ماهی ها رو به کشتن میدی...»

سپس درحالی که لبخند روی لبش بود در را باز کرد و گفت :

« نبات خودم بهشون غذا ....»

جمله اش با دیدن شخص پشت در میان راه جاماند و به طرفه العینی میخواست در را پشت سرش ببند که پای فرشچی لای در رفت و با التماس گفت:

« بگذار پیام داخل به خدا کاری بهت ندارم میخوام باهات حرف بزنم....»

دردی خفیف زیر دلش پر پیچ و خم تاب خورد و باز هم فشار دستش را بیشتر کرد و عاقبت مغلوب زور حاجی فرشچی شد و گامی به عقب رفت ...

قبلش مثل گنجشکی که اسیر دست گربه باشد پر طپش به سینه اش می کوبید و از ترس زبانش بند امد بود ....

پر چادرش را جلو تر کشید و صورتش را با آن قاب گرفت ، با صدایی که به وضوح مرتعش بود و می لرزید گفت:

« حاجی به خدا قسم از خونه نری بیرون اون قدر داد میزنم تا همسایه ها بریزن تو خونه...»

فرشچی دستش را به علامت تسلیم بالا برد و سپس در حیاط را نیمه باز گذاشت و پر شتاب گفت:  
«خیلی خب ... خیلی خب .... به همون خدایی که قسم میخوری کاریت ندارم فقط اودم باهات حرف بزنم.... چند روزه کشیک می کشم تا تنها بیمنت .... از خونه هم بیرون که نمی یای ....بگذار حرفم بگم و برم.... بین در رو هم نیمه باز گذاشتم تا فکر نکنی خیال بدی دارم....!»

نفس توی سینه اش حبس شد درست مثل روزگارش که حبس دستان این نامرد بود به سختی با دهانی که طعم گس داشت پرسید:

«دیگه چی از جونم میخوای ... بار آخر که دیدمت سر از بیمارستان در اوردم.. حاجی جان سودابه ات دست از سرم بردار... کاری نکن که ازت به خاطر مزاحمت شکایت کنم... نگذار کلاف زندگیم از این بیشتر سر در گم بشه و گره هاش کور تر...؟!»

فرشچی قدمی کوتاه از در فاصله گرفت و نگاهش را توی حیاط محقر و کوچک چرخی داد و گفت:  
«دختر لیاقت تو این خونه نیست... از خر شیطون بیا پایین ... و بین برات چه ها نمیکنم...چرا لگد به بخت خودت میزنی دختر...؟!»

قدمی پس رفت و با صدایی که همچنان می لرزید و او سعی داشت آن را محکم نشان دهد جواب داد:

«حاجی سوار خر شیطونت بشو برو... به خدا قسم اگه به گوش سهراب برسه که برای زنش دندون تیز کردی زنده ات نمیگذاره... و من از ترسم جرات نکردم بهش حرفی بزنم...وگر نه نمیگذاشتم واسم خوش رقصی کنی...»

فرشچی پوزخندی معنا دار گوشه ی لبش نشانده و دستهایش را از دو جیب شلوارش بیرون کشید و با یک حرکت تند دست در جیب کوچک کتتش برد و از جیب داخلی آن دو تا گذرنامه و همراه دو تا بلیط بیرون کشید و جلوی پای قندک انداخت و گفت:

«این قدر سنگ این شوالیه ات رو به سینه زن ... بیا اینا هم حتما مدال های افتخار و لیاقت شوالیه ی قهرمان توئند ...؟!»

گامی پیش تر گذاشت و با لحنی پر از تحقیر که رگه هایی از خشونت داشت گفت:  
«بهتره اول یه نگاه به این گذر نامه ها و تاریخ بلیط ها بندازی ...بعداً به دفاع از غیرت نداشته ی شوالیه ات مشغول بشی...»

قندک با حیرت به گذرنامه ها نگاه کرد و پر تردید پرسید:

«این چیه...؟!»

«نگاش کن ، خودت میفهمی...»

قندک به سختی خم شد و دست پیش برد و گذرنامه‌ها را همراه بلیط‌ها برداشت و چندین بار آنها را زیر و رو کرد و به تناوب از یکی به آن دیگری خیره شد.... گذرنامه‌ی سهرابش بود سودابه به همراه دو بلیط‌ی بی بازگشت....

نمی‌فهمید.....! بازی جدید را بلد نبود.... از سر استیصال و ناامیدی، سری تکان داد و اما دیگر حتی نتوانست کلمه‌ای به زبان بیاورد بغضی سنگین و خفه، حنجره‌اش را درهم می‌فشرد آنچنان که راه نفس کشیدنش سخت و دشوار شده بود....

به دنبال سکوت قندک فرشچی پوزخند کجش عمیق شد و گفت:

چییه... انتظار دیگه‌ای داشتی...؟! دختر سهراب داره دورت میزنه... چی بهت گفته و چه وعده‌های برات ردیف کرده رو من نمیدونم...! این بار با سند و مدرک اومدم تا باورت بشه که این شوالیه‌ات خودش رو به پول فروخته و تو هنوز توی خواب خرگوشی هستی و دلخوش به غیرت نداشته‌اش...؟! در باورش نمی‌گنجید... سهراب حرفی از رفتن نزده بود....! ولی این گذرنامه و بلیط حرفی تازه داشت...!

لبه‌ایش به سختی تکان خورد و گفت:

«دروغه... این هم بازی جدیدته.... محال سهراب من رو ترک کنه.... من هنوز زنشم...»

فرشچی در نیمه‌باز را گشود و خود بین در و چهارچوبش قرار داد و گفت:

«وقتی رفت باور می‌کنی.... یه چندوقت که ازش بی‌خبر موندی اون وقت مجبوری ازش طلاق بگیری... سهراب و سودابه فردا شب پروازدارند من بهت مهلت میدم تا قبل از رفتن اونها یه تصمیم اساسی برای زندگیت بگیری»

سپس دست در جیبش فرو برد و کارت بیرون کشید، رو به او گرفت و گفت:

«این کارت منه شماره‌ی حجره و موبالیم توش هست، تا امشب بهت فرصت میدم تا تصمیمت رو بگیری...اگه تصمیمت عوض شد زنگ بزن تا پیام دنبالت و ببرمت خونه‌ای که برات خریدم... همون طور که قول دادم تا بارت رو زمین نگذاری و محرم نشی خرجیت رو میدم ولی از در خونه‌ات داخل نمیشم.... خوب به حرفها م فکر کن.... و بعد تصمیم بگیر....»

حاجی جلال فرشچی این را گفت و گذرنامه‌ها و بلیط‌ها را از قندک گرفت و در را پشت سرش محکم بست.... درست مثل راههایی که یک به یک روبرویش بسته میشد....

چادر روی شانه هایش افتاد ... واشکهایش یک به یک جاری شد و سر به آسمان برداشت و دستش را بلند کرد و در هوا تابی داد و گفت:

« خدا قربونت برم .... من این پایین هستم .... من رو می بینی .... یا اینکه من رو بین این در و دیوار ها گم کردی .... مگه قرا نبود حواست پی من باشه ... سهرابم میخواد بره وبه من حرفی نزده .... خدایا من این پایین منتظر معجزه هات نشستم...»

سپس دست برد و تلفن همراهش را از جیب پیراهن خانه اش بیرون کشید و میان اشکهایی که متصل میباید پی در پی شماره ی سهرابش را گرفت ...

اشکهایش مجالی نمیداد تا واضح ببیند ... گویی همه اشیاء راز پس شیشه ایی بارانی میدید....

آخرین تکه لباسش را داخل کوله گذاشت و عکس نبات را برداشت و بوسید و به وسایلش اضافه کرد ... روسری مامان فیروزه را هم برداشت همان که موقع آشپزی به سر میکرد تا موهایش مهمان غذای اهل خانه نشود... روی لکه ی درشت نارنجی رنگی را بوسید و آن را هم به داخل کوله سر داد ... مستاصل چشم چرخاند و با بغضی که در حال فشردن گلویش بود رو به عمه بلور شد و گفت:

« عمه بلور از باباحمیدم چی بردارم.... اگه برم دیگه جایی توی این خونه ندارم....»

کوله اش را روی زمین انداخت و کنار عمه بلور روی لبه ی تخت نشست و سرش را روی دامن او گذاشت و گفت :

« عمه بلور دارم خفه میشم.... تو به من بگو چیکار کنم .... با خودم چی ببرم که دلم توی این خونه جا نمونه....؟!»

عمه بلور دستی روی موهای نرم او کشید و نرم و لطیف گویی می خواهد داستان تعریف کند جواب داد:

« قربون اون زلفک هات برم کاری رو بکن که دلت میگه زندگی توئه و خودت باید تصمیم بگیری .... حالا راه دیگه ایی نداشت تا این جوری دزدکی و پنهونی نری....؟!»

سر از زانوی عمه بلور برداشت و اشکهای شورش را به سختی همراه بغض فرو داد ، سری بالا انداخت و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت:



« نه... سهراب گفت یه ساک کوچیک جمع کن ..و تا یه ساعت دیگه باید اونجا باشم.... حتی  
نمیدونم کجا میخوایم بریم...»

عمه بلور لا اله الا الله ی زیر لب گفت و دستهای چروکش را روی گونه او کشید تا اشکهایش پاک  
شود :

« قربون اون زلفک هات برم ... جای زن پیش شوهرشه... خوبه که دل به دل شوهرت دادی...  
سهرابی رو که من شناختم مرده زندگیه ... مرد پشتش که به زنش گرم باشه کوه روی کوه می  
گذاره...برو پی زندگیت بگذار این قائله ختم به خیر بشه ...»

قندک سر خم کرد و لبهایش را روی دست چروک او گذاشت و بوسه ایی عمیق روی آن کاشت و  
گفت:

« عمه بلور محبت هات رو هیچ وقت فراموش نمیکنم ....»

اشکهای عمه بلور تابی خورد و زیر چین چشمش افتاد و راه گونه اش را پیش گرفت با پر چار  
قدش اشکهایش را پاک کرد و سپس آب بینی اش را هم .... و گفت:

« ای بابا این اشکها ی بی موقع دیگه کجا بودند ... شگون نداره پشت سر زن بادار گریه کنی .... به  
سلامتی داری میری سر خونه و زندگیت ... شوهرته و از هر حلالی بهت حلال تره ... نگران چی هستی  
....؟ من حواسم پی فیروزه و حمید هست خودم آرومشون میکنم ... یه چند وقت که بگذره اونها هم  
کوتاه میان .... فقط از حال خودت ما رو بی خبر نگذار که دلواپس تو راهیت هستیم... و خودت که جون  
و حالا نداری ....؟»

قندک با پس دست اشکهایش را گرفت و در حالی که کوله اش را بر میداشت گفت:

« عمه بلور من دیگه باید برم .... داره کم کم دیر میشه ....ساعت یازده و نیم باید برم به آدرسی که  
سهراب داده .... خوبه که امشب مامان اینا خونه ی خاله فروزان می خوابند و فردا میان و گرنه نمیدونستم  
چه جوری باید از خونه خارج میشدم.... بابا حمید محال بود ... اجازه می داد ،همراه سهراب برم.... برای  
همین حرفی بهشون نگفتم.....»

عمه بلور از روی لبه ی تخت بلند شد و دستی به شال قندک کشید ، آن را مرتب کرد و گفت:

« خوب کاری کردی قربونت برم... فیروزه که ماشالله آلو توی دهنش خیس نمیخوره و حتم دارم  
آلان داره از جیک و پیک زندگیش برای فروزان میگه ... حمید هم که نشسته روی دنده ی لجبازی و

خیال نداره از خر شیطون پیاده بشه... تو برو به زندگیت برس ... همین که جا و مکانت مشخص شد خودم با سر میام دیدنت قربون اون زلفک هات برم.. غصه نخوری ها...پشت بده به پشت شوهرت و زندگیت رو بساز...»

وقت رفتن اشکهایش باز هم روی گونه اش روان شد و عاقبت با کاسه آبی و کلام خدا و «قول هو الله احد» عمه بلور که مدام میخواند به او فوت میکرد و راهی سرنوشتی نامعلوم شد....

شهر در نور شناور بود و مردمش در عید و دیدو بازدید هایش .... گویی شادی را میان مردم شهر تقسیم کرده بودند که این چنین لبخند جفت لبهایشان بود ....و همگی از دم بوی تازگی میدادند... تاکسی در دل فرعی پیچید و راننده کمی گردن کشید و نگاهش روی پلاک های خانه ها چرخید و همان کنار ها ،جایی نگه داشت و گفت:

« آجی ... کوچه ی گلها این جاست... پلاکت هم که گفتی یازده... سمت راست پلاک های فرد و سمت چپ هم زوج.....»

قندک در حالی که بازهم اضطراب به سراغش آمده بود بعد از کمی تعلل نگاهی به کوچه ی خلوت و نیمه تاریک انداخت خم شد و کرایه را روی صندلی جلو گذاشت و تشکری کوتاه کرد و راننده تاکسی گفت:

« خدا برکت بده ... سال نوهم مبارک ...»

از ماشین پیاده شد ، توی دل تاریک و روشن کوچه نیم نگاهی به آدرس در دستش انداخت ، و چند قدم پایین تر به پلاک یازده رسید که متعلق به آپارتمانی چندین طبقه بود... از شدت اضطراب ، آنچه را که نمی دانست دلهره مثل «یو یو» توی دل پس و پیش میشد... و گاهی هم تا حلقش بالا می آمد....

با دستانی که لرزشش محسوس بود زنگ طبقه ی دوم را فشرد ، در ورودی ساختمان بعد از تعللی کوتاه با صدای تیکی باز شد .... دکمه ی آسانسور را فشرد، ضربان قلبش را داخل گوشش های می شنید !....

پاهایش دیگر تاب این همه استرس را نمی آورد ....و فاصله ایی تا سقوط نداشت...!در آسانسور باز شدو پا به بیرون گذاشت وبا دیدن سهراب که کنار در آپارتمانی به انتظارش ایستاده....

نفس به سینه اش باز گشت.

سهراب قدمی پیش گذاشت و دست سرد و بخ زده ی او را گرفت و گفت :

« سلام عزیز دلم.... خوش اومدی... این جا رو راحت پیدا کردی...؟! »

توان جواب دادن نداشت لبهای خشکش را با زبان تر کرد و فقط سری به علامت تایید تکان داد و

با سهراب هم قدم شد ....

سهراب بند کوله پشتی قندک را از روی سر شانه اش گرفت و آن را از پشت او برداشت و گفت:

بده من کوله پشتیت رو اذیت میشی..»

سپس داخل آپارتمان شدند...خانه کوچک بود و اما تمیز و مرتب... چیدمان نقلی خانه حکایت از

کدبانویی با سلیقه داشت... که به ظرافت خانه را آراسته بود.

اولین نفر مازیار بود که به استقبالش آمد با لبخندی که چندان عمیق نبود و کنارش استرس موج

میزد ....

« سلام به آبجی قندک خودم ... عیدت مبارک...! »

لبخند مازیار هرچند که واقعی نبود اما استرسش را کم کرد و با صدایی که خط و خش داشت جواب

داد:

« سلام مازیار خان سال نوی شما هم مبارک...»

با صدای نیلوفر و پارسا که هم زمان از اشیخانه خارج شدند سرش به سمت آنها چرخید .... نیلوفر

با گامهای بلند به پیشوازش آمد ، او را محکم بوسید و در آغوش کشید و گفت:

« سلام قندک جون خوش اومدی.... »

سپس در حالی که چشمانش به تناوب بین سهراب و او در گردش بود اضافه کرد:

« تبریک میگم .. این داداش سهراب ما هم بلایی بود و ما خبر نداشتیم... ان شالله به سلامتی به دنیا

میاد و زیر سایه ی پدر و مادرش بزرگ میشه...»

پارسا قدمی پیش گذاشت و با لبخندی عمیق گفت:

« سلام قندک ... خوش اومدی سال نو مبارک ..... منم تبریک میگم...»

خب همه لبخند بر لب داشتند و سال جدید را تبریک میگفتند اما یک چیزی این وسط درست نبود

و یک پایش لنگ میزد ... و دقیقا آن را نمی دانست...!

برای اینکه تعادلش را حفظ کند دستش را بند میز کنار دستش کرد .... و سلام و احوال پرسی آنها  
شمرده شمرده جواب میداد...

و سهراب نگران رنگ پریده و چشمان بی فروغش بود و چقدر بی تاب آغوشش ..... عاقبت نیلوفر  
به فریاد رسید ، دست قندک را گرفت و به سمت اتاقی هول داد و رو به سهراب گفت:

« سهراب بیا قندک جون ببر یه کم استراحت کنه رنگ به روش نمونده تا شما احوال پرسی کنی  
من هم براتون یه لیوان آب میوه میارم.....»

سهراب دلواپس نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و رو به مازیار پرسید:  
« به نظرت دیر نکرده...؟!»

مازیار سری بالا انداخت و در حالی که او را به سمت اتاق هول میداد گفت:  
« نه دیر نکرده.... فعلا کاری از دستمون بر نیامد تو آبجی قندک رو ببر یکم استراحت کنه تا اون  
موقع هم به امید خدا پیداش میشه ... شب عیده خیابونها شلوغه...»

قندک نگاهش بین آنها می چرخید و حرفهای گنگ بین شان مثل داسی آرامشش را درو میکرد ...  
در اتاق پشت سرش بسته شد دیگر تاب نیاورد رو به سهراب شد با صدایی خط و خش آن فراوان  
بود گفت:

« من تمام زندگی ام و دارو ندارم رو ریختم توی کوله ی عشقم و پی حرفت اومدم .....سهراب ترو  
خدا بگو چیکار کردی .... پشت تلفن فقط گفتمت وسایلم رو جمع کنم و پیام اینجا ... گفتمت امشب همه چی  
تموم میشه .... دارم از دلواپسی خفه میشم ترو خدا حرف بزن نکنه برای پس گرفتن چک بلایی سر  
فرشچی آورده باشی ....؟!»

قدمی پیش رفت و نفس به نفسش ایستاد ....آنچنان که نفس های گرمش به استقبال گونه های  
سردش آمد ... بوسه ای کوتاه سهم آن شد...

نفس عمیقی کشید تا جملاتش نظم بگیرد با صدایی که نگرانی میانش موج میزد جواب داد:  
« عزیز دلم این فکر ها چیه میکنی ....؟!برات میگم ... همه چی رو برات میگم .... صبح اون نکبت  
کنار دستم بود و نمیتونستم حرف بزنم ... میخواستم ظهر باهات تماس بگیرم که خودت زودتر زنگ  
زدی ... اون گفتار پیر برای چی اومده بود اونجا ....؟!»

خب جواب دادن به این سوال مصادف بود با بد تر شدن اوضاع ... به قول عمه بلور «غیرت مرد چیزی نیست که با آن بشود بازی کرد...» باد به گوش سهرابش میرساند که همین گفتار پیر برای زنش دندان تیز کرده یقیناً زنده اش نمی گذاشت...

به سختی آب دهانش را فرو داد چشم از شانه هایش گرفت و نگاهش سمت او سرازیر شد و جواب داد:

« پای تلفن که گفتم ... گذرنامه ها و بلیط هواپیما را نشونم داد و گفت شوهرت داره میره و تو هم مجبوری یه چند وقت که ازش بی خبر موندی ازش طلاق بگیری ... همین... »  
سپس برای اینکه بحث را به سمت و سویی دیگر بکشاند اضافه کرد:

«سهراب ترو خدا بگو اینجا چه خبره منتظر کی هستی ...!؟»

سهراب حلقه ی دستانش را دور کمر او محکم تر کرد و بازهم از جواب دادن طفره رفت ، درحالی که توی چشمان او خیره شده بود پرسید:

« به جای استنطاق مامان کوچولو بگو حال فینقیل بابا چگونه ...؟ راستی به مامان و بابات چی گفتی ...؟ فکر نمی‌کردم آقای رستمی به این راحتی اجازه بده بیای ...»

سرش را روی امن ترین نقطه ی دنیا یعنی همان شانه های فراخ سهراب گذاشت و نرم نجوا کرد :  
« فینقیل بابا خوبه ..... به مامان و بابام هم حرفی نزدم.... رفته بودند خونه ی خاله فروزان.... بابام اگه بود نمی گذاشت پیام ، حسابی شمشیرش رو برات از رو بسته.... ! فقط به عمه بلور گفتم که دارم میرم پیش سهراب تا زندگی مون رو بسازیم ....همش میترسم دیگه جایی توی اون خونه نداشته باشم... »  
در با تقه ایی کوتاه باز شدو آن دو به آنی از هم فاصله گرفتند ....

نیلوفر سینی میوه را روی میز عسلی کنار تخت گذاشت و در حالی که لبخندش را جمع میکرد شتاب زده تندو پشت سر هم گفت:

« ببخشید... ببخشید مزاحم شدم براتون آب میوه اوردم.. شما راحت باشید و به احوال پرسى تون برسید...»

نیلوفر این را گفت با همان لبخند روی لبش بیرون رفت....

فندک لبه ی تخت نشست و رو به سهراب گفت:

« وای سهراب چقدر بد شد مارو توی اون حالت دید... »

سهراب دلوپس تر این حرفها بود که به این موضوع توجهی کند....مچ دستش را تا امتداد چشمانش بالا آورد و نیم نگاهی به انداخت و دست قندک را میان دستهای بزرگ و مردانه اش گرفت و با نگاه خیره ی قندک سر برداشت و نگاهش قفل او شد و گفت:

« خیلی خوب این جوری نگام نکن باور کن دلم نمیخواد باعث اضطرابت بشم.... ملاحظه ی بارداریت رو میکنم ... بگذار کاری که شروع کردم به بار بنشینه همه چی رو برات تعریف میکنم...»  
« سهراب من همین آلان هم دارم از اضطراب خفه میشم....ترو خدا بگو خلاصم کن....»  
سهراب خم شد لیوان آب میوه را به لبهای او نزدیک کرد و جواب داد:  
« باشه برات میگم ولی اول باید به کم از آبمیوه بخوری رنگ به روت نیست عزیز دلم...»  
بی آن که چشم از سهراب بردارد جرعه ایی آب میوه فرو داد نگاهش با صدای سهراب روی لبهایش نشست....

« خاطر هست که بهت گفتم یه روزنه پیدا کردم ... تا بتونم چک رو از فرشچی پس بگیرم...؟!»  
قندک لیوان آب میوه را روی عسلی گذاشت و سری به علامت تایید تکان داد و جواب داد :  
« آره یادمه ولی هیچ وقت حرفی از اون روزنه بهم نزدی....»  
سهراب دستی میان چتریهای او برد و نوازش وار آن را به کناری زد و گفت:  
« برای اینکه دلم نمیخواست دلوپس بشی ... برای همین چیزی بهت نگفتم... وقتی که قرار شد فرشچی رضایت بده از زندان پیام بیرون مجبور بودم به سازش برقصم وقتی رفتم حجره ، دیدم فرشچی یه شاگرد جدید آورده ... برام عجیب بود چون فرشچی به سختی به کسی اعتماد میکنه و کسی رو توی دم و دستگاهش راه میده .... آدمهایی که زیر دست فرشچی کار میکنند دودسته اند یا مثل من پاشون گیره ....یا سر سپرده اند .. و شاگرد فرشچی که اسمش ممدلی بود از نوع سر سپرده اش بود.... اگه فرشچی توی حجره اش خون هم می ریخت محال بود حرفی بزنه ... دهنش بد جور چفت و بست داشت.... سالها بود که برای فرشچی پادویی میکرد ....زبون باز بود ولی دستش کج نبود و برای همین فرشچی بهش خیلی اعتماد داشت و زارو زندگیش زیر دست ممدلی بود.... وقتی که فرشچی گفت ممدلی رو اخراج کرده شصتم خبر دار شد که یه پای ماجرا میلنگه .... ولی دقیقا نمیدونستم کجای ماجرا...؟!»

سهراب می گفت و به اضطراب قندک خرمن خرمن دامن میزد .... سرتا پا گوش بود و مدام به انتهایش فکر میکرد ... به لحظه ایی که سهراب جمله ی آخر را بگوید...

و این فکر که سهراب بی گذار به آب بزند و مهره های شطرنجش را از روی انتقام به حرکت درآورد مدام توی سرش پر پیچ و خم تاب میخورد ....

سهراب نقطه ایی پایان جمله اش گذاشت و با دیدن رنگ پریده ی قندک بلا فاصله خم شد و لیوان آب میوه را از برداشت و به لبهای او نزدیک کرد و گفت:

« برای همینه که بهت حرفی نمیزنم... عزیز دلم رنگ به روت نمونده... یه کم اب میوه بخور ...»

جرعه ایی نوشید و سهراب با اخم های درهم گفت:

« تا ته آب میوهات نخوری محاله یه جمله دیگه بگم ....»

قندک جرعه ایی دیگر نوشید و با پشت دست لیوانی را که به سهراب به زور کنارلبهایش نگه داشته بود پس زد و معترض گفت:

« سهراب داره حالم بهم میخوره ترو خدا آخرش رو بگو خلاصم کن دارم از دلواپسی پس میافتم...»

سهراب لیوان را به روی میز عسلی کنار تخت بازگرداند و قندک را محکم در آغوش کشید و سر او را به سینه اش فشرد و گفت:

« بیا بغلم تا برات بقیه اش رو بگم...»

سپس شال قندک را از روی سرش پایین کشید و دست میان موهای او فرو برد و گفت:

« وقتی فهمیدم شاگرد فرشچی ممدلی اخراج شده پی جو شدم ... ولی فرشچی لب باز نکرد و فقط گفت ... تاریخ انقضاش رسیده بود...! با هزار مکافات آدرس خونه اش رو پیدا کردم و از شانس بدم مادرش گفت برای کار رفته شهرستان ... و حاضر نشد شماره ی موبایلش رو بده ... برای همین مجبور شدم برم شهرستان دنبالش ... یادته بهت گفتم یه چند روز میرم سفر ... میخواستم برم دنبال ممدلی بینم چی شده که زده به تیپ و تاپ فرشچی .... خلاصه اش کنم به سختی پیداش کردم... تازه اونجا بود که فهمیدم ماجرا از چه قراره... ممدلی دل پری از فرشچی داشت ... گویا ممدلی یه خواهر دم بخت داشته و فرشچی براش دندون تیز کرده بود .... ممدلی میفهمه و علی رغم تمام سر سپردگی و وفاداریش

رگ غیرتش به جوش میاد و جلوی کسبه ی بازار حاجی رو سکه ی یه پول میکنه ...و به همه میگه ایم مرتیکه دزد ناموسه ...

برای فرشچی آبرو مثل نفسی که میکشه حیاتیه... بعد از اون آبرو ریزی جلوی کسبه ی بازار فرشچی به ممدلی انگ دزدی می چسبونه تا خودش رو تطهیر کنه و از حجره پرت ش میکنه بیرون... وقتی از کلاه گشادی که سرمن رفته بود خبردار شد قول دادکمکم کنه... بهم گفت حاجی معمولا چک ها رو توی گاو صندوق حجره نگه میداره و یه روز به طور اتفاقی متوجه ی رمز میشه ولی از اون جایی که دستش کج نبوده هیچ وقت سر وقت گاو صندوق نمیره... قرار شد بیاد تهران و توی یه روز حساب شده بره سر وقت گاو صندوق حجره... و چک رو برام بیاره...»

قندک دیگر تاب بیش از این شنیدن را نداشت قلبش پر طپش میکوبید و حال و هوای دلش را زیر و رو می کرد ...سر از شانه های سهراب برداشت و توی جشمان او زل زد و گفت:  
« سهراب نگو که با این پسره رفتی حجره سر وقت گاو صندوق ...فرشچی گیج و گول نیست میفهمه ...و دودمانمون رو به باد بده...!»

سهراب پیشانی او را نرم بوسید و با دیگر او را میان آغوشش جا داد و گفت:  
« قربون دل کم طاقتت بشم بگذار برات بگم ... اولش نمیخواستم به کسی چیزی بگم برای همین هم مازیار از کار هام با خبر نبود... دوست نداشتم اگه به هر دلیلی پام گیر افتاد مازیار به دردرسریافته ... ولی وقتی اصرار کرد بهش گفتم بعد هم پارسا و نیلوفر رو در جریان گذاشتم ... باید نقشه ام حساب شده پیش میرفت و گرنه شاید مهره ایی را اشتباه تکون میدادم و همه چی بهم میخورد...  
سودابه پایش رو کرده بودتوی کفش که باید بریم خارج و اونجا عروسی بگیرم... هرچی میگفت روی حرفش نه نمیگذاشتم و با دلش راه میاومدم ... توی مهمونی هاش شرکت میکردم و با دوستای بد از خودش مرادده داشتم... حتی راضی شدم برای تمدید پاسپورتم اقدام کنم ...  
صبح که زنگ زدی صدای پر بغضت رو شنیدم دنیام زیر و رو شد ... میخواستم اولین فرصتی که از شرّ اون نکبت خلاص شدم بهت زنگ بزنم و بگم امشب راهی سفر هستیم که خودت قبل از من تماس گرفتی ...



سودابه سر از پا نمی شناخت و به مناسبت سفر فردا به مهمونی خداحافظی برای شام ترتیب دادو .. چمدانهای من و خودش رو هم جمع کرده بود ... گذرنامه ام پیش خودم بود و نگران چیزی نبودم ... ولی باید مدام توی جمع می چرخیدم تا جلوی چشم همه باشم.... تا ممدلی کارش رو توی حجره تموم کنه ... و تمام دلواپسی من این بود که تیرم به سنگ بخوره و فرشچی طی این مدت رمز گاو صندوق رو عوض کرده باشه یا از شانس بد چک من توی گاو صندوق نباشه...! ممدلی حتی نحوه ی خاموش کردن دزدگیر حجره رو هم بلد بود و دقیقا کسی بود که میتونست به من کمک کنه...»

قندک از اضطراب تاب نیاورد سر از سینه ی سهراب جدا کرد و نگاهش را توی چشمان تیره ی او سرازیر کرد و در سکوت به لبهایش خیره شد و منتظر جمله های بعدی بود ...

سهراب نگاه مات قندک را دیدو دست بردو آهسته سر انگشتانش را روی گونه ای او سُر داد و گفت:

« قرار بود مازیار با یه تک زنگ خبر بده که کار ممدلی تموم شده یا نه ... ساعت ده نیم شد و خبری از زنگ مازیار نشد هنوز دوستای سودابه و خانواده اش داشتند شام میخوردند که تک زنگ مازیار به داد دلواپسی هام رسید ...و تقریبا بیست دقیقه ی بعد یکی از کسبه به فرشچی زنگ میزنه که از حجره ات دزدی شده درش بازه ...به صدو ده خبر داده و گفت خودش رو برسونه.... من هم از فرصت استفاده کردم ساکم رو گذاشتم پشت ماشین و به هوای اینکه ببینم چی به چیه از خونه اومدم بیرون...»

سهراب به این جای جمله اش که رسید سکوت کرد و انگشت اشاره اش را روی لبهای خشک قندک نرم به حرکت در آورد و ادامه داد:

« حالا هم منتظرم ممدلی بیاد و ببینم تونسته چک رو پیدا کنه یا نه....برای اینکه ردی از خودمون به جا نگذاریم و بعد ها پرینت مکالمه هامون دست پلیس نیافته این مدت هیچ تماس تلفنی نداشتم ... حتی با ممدلی ... و فقط مازیار با یه شماره ی اعتباری با ممدلی در تماس بود و من رو خبر میکرد...»

زبانش بند امد .... این جای قصه رو نخوانده بود .. دزدی از فرشچی ان هم چک میلیاردي سهراب ....! فرشچی یقینا می فهمید، مستاصل با صدایی که میلرزید گفت:

« سهراب اگه چک همراه ممدلی نباشه چی میشه....؟!»

سهراب هنوز جواب دلواپسی قندک را نداده بود که مازیار با چند تقه ی محکم به در داخل شد و پر شتاب گفت:

\*

قندک با دیدن مردی لاغر اندام که چهره ایی استخوانی داشت ... سلام بلند او را کوتاه جواب داد ... ممدلی با دیدن سهراب از جایش بلند شد و دستی به نشانه ی دوستی پیش برد و گفت:  
« سلام سهراب خان... امانتی ات رو آوردم... همون طور که خواستی ... بدون کم کاست.. کلید های قدمی ام کار نکرد مجبور شدم قفل ها را بشکونم ...»  
سهراب نفسی از سر اسودگی کشید و مازیار که گویا دلواپس تر ازو سهراب بود قدمی پیش گذاشت و گفت:

« پسر نیمه جونمون کردی چرا این قدر دیر کردی ... کسی که ندیدت .....؟چک رو بده بینم...»  
ممدلی دست برد و کیسه ایی سیاه رنگی را از داخل کاپشنش بیرون کشید و گفت:  
« نگران نباشید ... بازار تا آخر عید تعطیله... یه جوری صحنه سازی کردم که انگاری دزد به حجره زده خیالتون راحت ... تمام مدت هم دستکش دستم بود ....هرچند بعید میدونم که فرشچی نفهمه .... فرشچی تیز تر از این حرفه‌است و میفهمه که از کجا خورده... به هر حال همون طور که قرار شد فقط چک رو برداشتم و با اجازه شما یه کار دیگه هم کردم .... پنجاه میلیون پول پیشت رو که برای کافی شاپ پیش حاجی ودیعه گذاشته بودی رو هم گذاشتم تنگ چک... دلم نیومد پولت حلاله حروم فرشچی بشه..»

سپس از داخل کیسه یک دسته تراول درشت بیرون کشید و همراه چک به دست سهراب داد  
سهراب کلافه چنگی به موهایش زد و آن را به عقب هول داد ونیم نگاهی به تراول ها انداخت و گفت:

« این کار لازم نبود .. ما که قرار نبود بریم دزدی ... »  
ممدلی به میان حرفش آمد و نقطه ایی پایان انتهای جمله اش گذاشت...  
« چی میگی سهراب خان دزدی چیه ..؟حقت رو برداشتم... نه یک ریال کمتر ، نه بیشتر... حاجی رو من میشناسم اون قدر حق و ناحق کرده که حد و حساب نداره...»

سهراب دست برد و چند تا از تراول ها راجدا کرد و به سمت او گرفت و گفت :

« پس باید این رو به عنوان عیدی از من قبول کنی ... همون طور که گفتی حلال حلاله...»

ممدلی ابروهای کوتاهش را در هم کشید و جواب داد:

« سهراب خان چوب کاری میکنی ها... من همین قدر که زهرم رو به اون فرشچی دزد ناموس

ریختم برام کافیه... حالا حالا باید بشینه بینه از کجا خورده ...»

مازیار تراول ها از او گرفت و بی توجه به تعارف هایی که تکه و پاره میکرد آنها را داخل جیب

کاپشنش چپاند و گفت:

« ممدلی زود تر برو ... از پروازت جا می مونی ...»

پارسا دستی به شانه ی ممدلی زد و گفت:

« پس داداش حواست باشه ... شتر دیدی ندیدی...؟!»

دستی روی چشمش گذاشت و گفت:

« به روی تخم چشمم ... خیالتون راحت... تا فرشچی بیاد به خودش بجنبه و بینه چی به چیه ...؟!»

من یکی دو ساعت دیگه پریدم و رفتم اون ور آب... قرار توی رستوران دوستم کار کنم ...»

در پست سر ممدلی بسته شد و پارسا و مازیار به جنب جوش افتادند ... سهراب ناباور همچنان

نگاهش پی چکی بود که زندگیش را زیر رو کرد ...

برای این چک خفت ها کشید و غرور و مردانگی اش را زیر پا گذاشت... و تن به خواسته های

فرشچی و دختر نکبتش داد...

قندک قدمی پیش تر گذاشت و روبروی او ایستاد و نگاهش به چک ثابت ماند ... هنوز در باورش

نمیگنجید که همه چیز تمام شد ... سهراب نگاهش را بالا آورد و توی چشمان قندک نشست ... که حلقه

ای اشک ان را شفاف کرده بود ...

سپس با چند حرکت کوتاه عین یک میلیارد زیر دستش ریز ریز شد و مثل برفی از لای انگشتانش

به روی زمین فرو ریخت.. .. چک به صدها تکه ی نامساوی تقسیم شد و لبخند روی لبهای قندک جان

گرفت...

نیلوفر با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و سبدی مسافرتی همراه با فلاکس چای کنار پای آن

دو گذاشت و گفت:

« خدا رو شکر ... همه چی ختم به خیر شد ... قندک جون برای توی راهتون یکم خوارکی گذاشتم همراه چایی ... یه پتو هم گذاشتم هنوز هوا سرده... شاید لازمتون بشه...»  
پارسا قدمی پیش گذاشت و سهراب را در آغوش کشید و دستی مردانه به پشت شانه ی او زد و گفت:

« برو خدا به همراهت ... مواظب خودت باش ... از حالتون بی خبرم نگذار... موبایلت رو خاموش کن ... تا فرشچی و سودابه اعصابتون رو بهم نریزن...»  
سهراب از پارسا جدا شد و گفت:

« نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم ... اگه شما ها نبودید شاید اشتباه تصمیم میگرفتم ... امیدوارم یه روز بتونم جبران زحماتی که برام کشیدی رو بکنم...»  
سپس به سمت مازیار چرخید رفیق قدیمی که مثل برادر هم پای او می آمد ... پسر خوش تیپ و ساده ایی که دلی به وسعت دریا داشت ... دست پیش برد و او را محکم در آغوش کشید و گفت:  
« رفیق قدیمی ... از خدا میخوام توی دامن هر کسی یه دوست از جنس تو بگذاره... تا معنی دوست رو بفمه... تا عمر دارم شرمنده ات هستم...»

مازیار بغض مردانه اش را به سختی فرو داد و تنها جمله ایی که به ذهنش رسید را به زبان آورد:  
« مرتیکه .... توی جاده آهسته رانندگی میکنی ها بار شیشه همراهت ... موبایلت هم که خاموشه ... نگذار تا بررسی دلواپس بشم...»

سپس سوییچ ماشینش را از جیب شلوارش در آورد به سمت او گرفت و گفت:  
« بیا این سوییچ ماشین خودم ... همون طور که قرار گذاشتیم ماشین رو میبرم در خونه ی فرشچی پارک میکنم و سوییچش رو هم با پیک برایش میفرستم... خیالت راحت باشه... چمدونت رو هم گذاشتم توی صندوق عقب ماشین ...»

سهراب دستی مردانه پس شانه ی مازیار زد و گفت:  
« ممنونم رفیق... تمام زحمات من روی دوش تو بوده ... کارت رو سرو سامون بده و بیا با هم کاری شروع کنیم...»

مازیار جوابش را با لبخندی عمیق داد و نگاهش پی قندک رفت و چشمانش که می بارید ....

« ابجی قندک من چرا چشماش از اشک پر و خالی میشه... موبایل من رو که داری خیالت تخت به برادر پرو پا قرص این جا داری ... که لب تر کنی میاد پیشت... »  
گامی به سمت مازیار برداشت و میان اشکهایی که میبارید گفت:  
« مازیار خان ... روی برادریت خیلی حساب میکنم... برای همه چی ممنونم... »  
عاقبت میان اشکهایی که همچنان میبارید... سوار ماشین مازیار شدند و به دل جاده زدند...

\*

قندک چشم از تاریکی جاده گرفت و به سهراب که با اخم هایی درهم نگاهش به روبرو بود گفت:  
« سهراب... »  
سهراب نیم نگاهی به او انداخت و جواب داد: « جان دل سهراب ... چیزی میخوای...؟! »  
دستی به پر شالش کشید و پرسید:  
« عزیزم کجا میریم...؟ اونقدر دلواپس بودم فرصت نشد پرسم... »  
سهراب درحالی که نگاهش پی جاده بود دستش را پیش برد و نرم روی گونه ی قندک کشید و جواب داد:  
« میریم شیراز پیش عموم ... پروین جون هم اونجاست... یه خونه اجاره میکنیم و زندگی مون رو شروع میکنیم... خونه تهران هم فعلا سندش گروه بانکه ولی همین که دست و بالم باز بشه قسطش رو میدم و سند رو آزاد میکنم... و میفروشمش... »  
قندک هنوز دل نگران بود و این دل نگرانی توی صدایش موج میزد :  
« پس فرشچی چی میشه اگه بفهمه که چک نیست ... یقینا میفهمه که کار تو بوده...؟! »  
سهراب لبخند کجی کنج لبش نشست...

« خدا کنه که بفهمه که از کجا خورده... چون دستش به جایی بند نیست وقتی دزدی شد من توی مهمونی بودم و همه من رو دیدن... فرشچی زبل تر این حرفهاست میفهمه ولی دستش به جای بند نیست... و باید بسوزه و دم نزنه ... از اون گذشته مدلی هم تا نیم ساعت دیگه از ایران میره ... و حاجی عملا دستش به هیچ جا بند نمیشه... میدونه از کجا خورده ولی نمیتونه ثابت کنه ... مدلی تمام مدت دستکش دست بود و پس سر انگشتی هم از خودش به جا گذاشته... تو نگران چی هستی ... اون روباه

پیر رگ حیاتش ابروشه ... برای اینکه آبروش حفظ بشه بچه ی حروم دخترش رو بست به من ... مطمئن باش محتاط تر از این حرفه‌است ... که بخواد کاری بکنه ....

از اون گذشته اگه دست از پا خطا کنه و مزاحم زندگی ما بشه ازش شکایت میکنم ... اون دختر نکبتش هم یه مدت گریه و زاری میکنه و بعد آویزون یکی دیگه میشه ... هرچند که حتم دارم فرشچی می فرستش خارج از کشور...»

قندک نگاهش توی اسمانی که به صبح نزدیک میشد ثابت شد و گفت:

« سهراب...»

سهراب باز هم نیم نگاهی به سمت او روانه کرد و از ته دلش گفت:

« جان دل سهراب .... »

به صندلی تکیه داد و گفت میدونی تاریک ترین لحظه ی شب کجاست ....؟ درست همون نقطه ایی که شب به روز پیوند میخوره یه لحظه ی کوتاه اسمان غرق سیاهی میشه وبعد خورشید از افق سر بر میداره ...

قصه ی من با یه تغییر اسم ساده شروع شد و زندگیم به شکل دیگری رقم خورد ... باعث شد برم توی مهد و به واسطه ی تهمت دزدی که بهم زدند کنار تو قرار بگیرم و عشق مهمون دلم بشه ... و حالا توی جاده پیش به سوی زندگی هستیم که قرار با دستای خالی اون رو بسازیم...»

سهراب دست قندک را میان دستش فشرد و گفت :

« شرمنده عزیز دلم ... توی این همراهیت خیلی اذیت شدی ... شرمنده که نشد برات یه عروسی بگیرم ... شرمنده که مجبور شدی این شکلی از خانواده ات جدا بشی ... شرمنده که یه فینقیل ناخواسته توی دلت جا گذاشتم...»

قندک نفس عمیقی کشید و ریه هایش پر شد از عطر سهراب خم شد لیوان یک بار مصرف را پر از چایی کرد و همراه قندی به دست سهراب داد و گفت:

« دلم برای نبات و بابا و مامان تنگ میشه ... خدا کنه بابام من رو ببخشه ... حتی از شون خدا حافظی هم نکردم...»

سهراب لیوان چای را از او گرفت و همراه قند جرعه ایی نوشید و گفت:

« مطمئن باش که میبخشه.. با دوست پسرت که فرار نکردی که ... همراه شوهرت اومدی تا باهم زندگی رو بسازی .... حال پدرت رو درک میکنم سرو سامون که گرفتیم با هم میریم دست بوسی ... خیالت راحت هیچ پدر و مادری از بچه شون کینه به دل نمیگیرن... ولی باید اعتراف کنم دل من هم برای نبات و ابروریزی هاش تنگ میشه....»

قندک نگاهش پی طلوع خورشید بهاری رفت که خرامان خرامان سر از افق بر میداشت تا روز را مهمان اهالی این قسمت زمین کند...

روزگار او هم درست مثل سال جدید نو شد... و زیر لب گفت:

« خدایا ممنونم که حواست پی من و سهرابم هست... حال روز من و سهرابم رو مثل حال روز زمینت نو و تازه کردی...»

سپس چشم بر هم گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت... گویی که سالهاست در انتظار این خواب بوده باشد...!

\*

پاییز از راه میرسید با تمام رنگهایش ... کوچه های پاییزی شهر پر بود از رنگهای چشم نواز ... و او چقدر دل بسته ی تک درخت کنار کافی شاپ بود که تابستان پر برگ و بار میشد و زمستان هایش پر برف و پاییزش رنگارنگ....

سالها بود که مهمان شهر حافظ بود همان که شعر هایش بوی جان میداد و زندگی ... گویی میان گل واژه های شعرش آب حیات جاری بود که این چنین همیشه بوی تازگی میداد.... نگاهش توی کافی شاپ نقلی و کوچکشان چرخ می خورد... که برای خشت به خشت آن زحمت کشیده بودند....

با صدای عسل سر برداشت و نگاهش پی سهرابش چرخید که باد کنک به دست از عسل میپرسید:  
« فینقیل بابا این جا خوبه ... جون من سخت نگیر چه فرقی میکنه کجا باشه ... آلان مهمون ها میرسن تو هنوز بین انتخاب رنگ زرد و قرمز موندی.... کافه رو برای تو قرق کردم تا تولد بگیری...»  
عسل تابی به گردنش داد و قری هم به کمرش... و گفت:

« بابا سهراب خیلی هم فرق میکنه ... قرمز خیلی قشنگ تره ...»

قندک لبخندش را جمع کرد و به سمت سهراب رفت و باد کنک را از او گرفت و گفت:

« بده من زبون این ورور جادو رو من میدونم .... »

سهرای سر بیخ گوش او فرو برد و بوسه ایی پنهانی سهم شال او شد و گفت:

« خاله ریزه بیا تحویل بگیر .. شده لنگه ی خاله نباتش .... »

سپس با دیدن نبات که همراه مامان فیروزه و عمه بلور و پریسا عرض پیاده رو طی می کردند و به

سمت کافه می آمدند از او قدری فاصله گرفت و گفت:

« بفرما حلال زاده بود .... آلان این جا رو میگذاره روی سرش .... »

عسل با دیدن نبات در حالی که بادکنک در دستش تاب میخورد به سمت نبات دوید و گفت:

« سلام خاله نبات جونم ... مامانی جونم ..... امروز تولدم ها ... عمو مازیار برام یه عروسک بزرگ

خریده .... امروز هشت ساله میشم... »

نبات خم شد و گونه ی عسل را بوسید و قربان صدقه اش رفت:

« خاله نبات قربونت بره تولدت مبارک .... خوشگلم... »

سهراب با دیدن مامان فیروزه و عمه بلور که عصا زنان می آمد به انها نزدیک شد و گفت:

« سلام خوش اومدید .... ای کاش صبر می کردید من میاومدم دنبالتون ... افتادید توی زحمت... »

عمه بلور روی اولین صندلی پیش دستش نشست و گفت:

« آخیش رسیدیم.... دیگه جون و جلا برام نمونه قربون اون زلفک هات برم ... دو قدم که راه میرم

از پا میافتم.... هی بسوزه پدر پیری ... کاشکی حمید منم زنده بود و این روزها رو میدید.... »

سپس رو به عسل کرد و ادامه داد:

« قربون اون زلفک هات برم تولدت مبارک بیا بغل عمه بلور بینم... »

فیروزه خانوم به یاد شوهر افتاد و اشکهایش را پشت چادرش پنهان کرد و پریسا درحالی که پفکی

به دهان میبرد گفت:

« ای بابا .. خاله فیروزه ... امروز جا برای اشک نیست ... اومدیم تولد فینقیل خانوم.... »

عسل از روی پای عمه بلور بلند شد با آمدن مازیار به سمتش دوان دوان دوید و گفت:

« عمو مازیار جونم.... سلام ... »

مازیار خم شد و عسل را به بغل گرفت و گونه اش را بوسید محکم و آبدار و گفت:



« سلام به روی ماهت عروسک... عمو مازیار قربونت بره تولدت مبارک...»

مازیار به جمع نزدیک شد و سلامی بلند کرد و پریسا با دیدن مازیار قدمی پس رفت و سلام او را کوتاه و البته با سری فرو افتاده جواب داد .

قندک سر بیخ گوش پریسا برد و آهسته و نرم نجوا کرد :

« میخوای من با سهراب حرف بزنم ... و مازیار و مجاب کنه پاپیش بگذاره... این جوری که همیشه تو مجرد اون مجرد... مازیار هیچ وقت دختری پیدا نمیکنه که این طوری دوستش داشته باشه و به پاش بشینه...»

پریسا بادکنکی از روی میز برداشت و میان دستانش گرفت و تابی با آن دادو گفت :

« نه ... من دارم تاوان بی تجربگی هام رو پس میدم ... مازیار باید خودش به این نتیجه برسه و پاپیش بگذاره ... و این اتفاق وقتی می افته که من رو بخشیده باشه..ومن تا اون روز صبر میکنم ...»  
با صدای نبات نگاه قندک به سمت او چرخید که با آب و تاب از دوستانش تعریف میکرد...  
« سهراب خان ... دوستانم عکس شما رو دیدند نمیدونید چه قدر براتون سوت کشیدند... میگفتند عجب هیکلی داره .. چقدر خوش تیپه ... چه قدر جذابه...اونقدر از شما خوشش اومده بود که چند تاشون رو برای تولد عسل دعوت کردم...»

سهراب خنده هایش را پنهان کرد قدمی پیش گذاشت و کنار قندک ایستاد و سر بیخ گوش او فرو برد گفت:

« قابل توجه خانوم محترم که برام طاقچه بالا میگذاره... و مجبورم کرور کرور نازش رو بخرم تا گوشه چشمی بهم بندازه... این همه هوا خواه دارم...»

قندک نیشگون ریزی از بازوی او گرفت و که تنها اثرش اخم ریزی میان ابروهای او بود ، سهراب لبخندش را جمع کرد و رو به نبات گفت:

« خوشگل خانوم ... حالا که پز من رو این همه پیش دوستات دادی برو این بادکنک ها رو برای این فینقیل خانوم بچسبون به درو دیوار که آلان سرو کله ی بقیه ی مهمون ها پیدا میشه...»

با آمدن پروین خانوم عسل به سمتش دوید و با صدایی بلند گفت:

« مامان پروین جونم هم اومد...هورا...»

و مامان فیروزه به احترام پروین خانوم برخاست و به استقبالش رفت .... بازار دیده بوسی ها داغ شد و هیاهوی از شادی میان جمع به پا خاست ...  
و لبخند جفت لبهایشان شد....

سهراب که لبخند از لبهایش جدا نمیشد با چشم ابرو به تخته ی سیاه گوشه ی کافه اشاره کرد و گفت:

« عزیز دلم نمی خوامی شعر امروز رو پای تخته سیاه بنویسی...؟! »  
قندک سری به علامت تایید تکان داد و به پای تخته رفت و نوشت...

دور گردون گر دور روزی بر مراد ما نرفت  
دائم یکسان نباشد حال دوران غم مخور  
هان مشو نو مید چون واقف نه ای از سرّ غیب  
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور  
«روزگار تون به شیرینی قند و نبات...»

" پایان "

سوم شهریور ماه سال هزار و سیصد نود و پنج . افسون امینیان

\*

سلام خدمت دوستان گرامی:

رمان قندک با تمام کش و قوس هایش که از نود هشتیا همراهمون بوده به لطف خدا به اتمام رسید

....

ومن بعد از نوشتن دوتا رمان آنلاین همچنان به این باور هستم که نوشتن رمان برای اهل مطالعه که برخی نیز خود دستی به قلم دارند کار بسیار دشواری است و جرات میخواهد .

و صادقانه اعتراف میکنم این جرات را من از تک تک شما عزیزان گرفتم .. دوستان عزیز ی که گام به گام با من همراه بودند و فروتنانه عیب های مرا گوش زد کردند و معایبم را محترمانه برایم بازگو

کردن... نازنین هایم. من نوشتن را کنار تک تک شما آموختم .... و سپاسگزارم که صبور و بردبار مرا  
همراهی کردید و با تشویق هایتان دلگرمم کردید.

اگر خدا بخواهد با عاشقانه ایی دیگر بازخواهم گشت.... تا اون روز تک تک شما عزیزانم را به  
خدای یگانه میسپارم و برایتان مثل همیشه لبی پر لبخند ارزو دارم.... خداوند حافظ تک تک لحظه  
هایتان.

با تشکر افسون امینیان